۹۲۵
۱۶۹۵۳

۹۰۵

اخلاق ناصری

فارسی

نصیرالدین محمد بن محمد بن حسن طوسی

ابو جعفر علی بن محمد بن احمد المؤذن

نسخه

۶۶۶

نسخه نفیس

۹۲۵
۱۶۹۵۳

۹۰۵

اخلاق ناصری

فارسی

نصیر الدین محمد بن محمد بن حسن طوسی

ابوجعفر علی بن محمد بن احمد المؤذن

سنه

۶۶۶

نسخه نفیس

905

925
―――
16953

اخلاق ناصری

فارسی

نصیر الدین محمد بن محمد بن حسن طوسی

ابو جعفر علی بن محمد بن احمد المؤذن

سنه

ق-۲

اخلاق ناصری

تاریخ تحریر ۶۶۶ هجری تقریباً ۶ سال
قبل از فوت خواجه نصیرالدین طوسی کهنه ترین نسخه

از طرف دانشگاه
مسلم تشخیص شده

۲۵۳۶/۶/۵

تعمیر شد

۹۲۵

٩٩٦

کتاب تاریخ قدیم

ص

۷
الف ۲۲
۹۲۵

اخلاق ناصری

۹۲۵

متعاد اوراکی لباس اق[illegible] هیولی اولی [illegible]
در کون ازل خلعت تخمیر و تشریح [illegible]
دفعةً واحدة [illegible] رد اد کند کی [illegible]
ساعةً ولا یستقدمون تا چون ندا می
با جواب لله الواحد القهار از حضرت [illegible]
فضای عالم ملک و ملکوت افتد و موعد کل شیء هالک
الا وجهه در آید و عده کما بداکم تعودون با نجاز پیوسته
باشد و حکمت کنت کنزا مخفیا با تمام رسیده ذلک تقدیر
العزیز العلیم ‌. و صلوات نا محصوره و تحیات نا معدود
سزاوار نثار وجود مقدس سرور راهنمایان دین و مقتدای
پیشوایان اهل یقین محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه
باشد کی خلاص خلایق از ظلمات حیرت و جهالت بنور ارشاد
و هدایت او میسر و امان اهل ایمان از ورطات غفلات
و ضلالات از اعتصام بحبل عصمت او . صلی الله علیه و علی
آله و اصحابه و سلم تسلیما کثیرا . محرر این مقالات
و مولف این رسالات مولانا و مولی الم[illegible] در آثار
معظم مفخر العرب والعجم مفتی الطوایف منبع اللطایف
سلطان المحققین قدوة السالکین خاتم العلما ملک الحکما
علم الهدی مقتدی الوری افضل المتقدمین اکمل المتاخرین
وارث الانبیا و المرسلین نصیر الحق و الملة و الدین ظهیر

... المسلمین علامة الآفاق محمد بن محمد بن الحسن
... ه الله برحمته گوید که تحریر این کتاب
... باخلاق ناصری در وقتی اتفاق افتاد
... سبب تقلب روزگار جلاء وطن برسبیل اضطرار اختیار
کرده بود و دست تقدیر اورا بمقام قهستان
پای بند گردانیده و چون آنجا سببی که در صدر کتاب
مذکور است درین تالیف شروع پیوست بموجب قضیه
ودارهم ما دمت فی دارهم وارضهم ما کنت فی ارضهم
ونص کل ما یتی المرء به نفسه وعرضه کتب له صدقة
جهت استخلاص نفس وعرض از وضع دیباجه بر صیغتی
موافق عادت آن جماعت در ثنا و اطراء سادات و کبراء
ایشان و اگرچه آن سیاقت مخالف عقیدت و مباین
طریقت اهل شریعت و سنت است ... بود بر این علت
خطبه کتاب بر وجه مذکور ساخته شد و بحکم آنکه مضمون
مشتمل بر فنی از فنون حکمت است و بموافقت و مخالفت
مذهبی و ... تعلق ندارد طلاب فواید را با اختلاف
عقاید بمطالعه آن رغبت افتاد و نسخها بسیار ازان
کتاب در میان مردمان منتشر گشت بعد ازان چون
لطف کردگار جلت اسماؤه بواسطه عنایت بادشا
روزگار عمت معدلته این بنده سپاس دار را ازان

مقام نامحمود مخرجی کرامت کرد جنان یا
اعیان و افاضل و ارباب فضایل این کتا
خود مشرف گردانیده بودند و نظ
بر قرار قضا بران کشیده خواست که د
سیاقتی غیر مرضی بود بدل گرداند تا از وصمت آن
بانکار و تغییر مبادرت ننماید بیش از وقوف بر حقیقت
حال و ضرورتی که باعث بوده بران مقالات ملاحظه
معنی لعل له عذرا وانت تلوم خالی نماند پس بموجب
این اندیشه ان دیباجه بدل آن فصل را ایراد کرد اگر ارباب
نسخی که بدین کلمات واقف شوند مفتتح کتاب را این
طرز کنند بصواب نزدیکتر باشد

ذکر سببی که باعث شد بر تالیف این کتاب

بوقت مقام قهستان در خدمت حاکم آن بقعه مجلس
عالی ناصر الدین عبد الرحیم بن ابی منصور تغمده الله
برحمته در اثناء ذکری که می رفت از کتاب الطهارة
که استاد فاضل و حکیم کامل ابو علی احمد بن محمد بن
یعقوب بن مسکویه خازن رازی سقی الله ثراه و رضی
عنه و ارضاه در تهذیب اخلاق ساخته است
و سیاقت آن بر ایراد بلیغ ترین اشارتی در فصیح
ترین عبارتی برداخته چنانک این سه چهار بیت

در قطعهٔ گفته آمده است بوصف این کتاب ابیات

[illegible] لکل فضیلة وصار لتکمیل البریة ضامنا
[illegible] الحق خالصا بتالیفه من بعد ما کان کامنا
[illegible] الطهارة قاضیا به حق معناه ولم یک مائنا
لقد بذل المجهود لله دره فما کان فی نهج الخلایق خاینا

با محرر این اوراق فرمود که این کتاب نفیس را بتبدیل کسوت
الفاظ و نقل از زبان تازی با زبان پارسی تجدید ذکری
باید کرد چه اگر اهل روزگار از حلیت ادب بیشتر عاطل اند از
مطالعت جواهر معانی چنان تالیفی بزینت فضیلتی حالی شوند
احیاء خیری بود هرچه تمامتر محرر این اوراق خواست
که آن اشارت را بانقیاد تلقی نماید معاودت فکر صورتی
بکر بر خیال عرضه کرد گفت معانی بدان شریفی از
الفاظی بدان لطیفی که گویی قبایست بر بالای آن دوخته
سلخ کردن و در لباس عبارتی واهی نسخ کردن عین
مسخ کردن باشد و هر صاحب طبع که بر آن وقوف یابد از
عیب جویی و غیبت گویی مصون نماند و دیگر هرچند
این کتاب مشتمل بر شریفترین بابی است از ابواب
حکمت عملی اما از دو قسم دیگر خالی است یعنی حکمت مدنی
و حکمت منزلی و تجدید مراسم این دو رکن نیز که اندراس
روزگار اندراس یافته است مهم است و بر مقتضی قضیت

گذشته واجب و لازم پس اولی آنک ذمت
این کتاب مرهون نباشد و تقلد خطاء
مختصری در شرح تمام اقسام حکمت
نه بشیوهٔ ملازمت اقتدا چنانک مضمون قسمی
خلقی مشتمل خواهد بود خلاصهٔ معانی کتاب استاد ابو علی
مسکویه را شامل بود مرتب کرده آید و در دو قسم دیگر از
اقوال و آراء دیگر حکما مناسب فن اول نمطی تقریر داده شود
چون این خاطر در ضمیر مجال یافت و بر وی عرضه داشت
پسندیده آمد بنا بر این موجب هرچند خویشتن را منزلت
و پایهٔ این جرات نمی دید و بدین عزیمت نسبت از طعن طاعن
و وقیعت بدگوی خلاصی زیادت صورت نمی بست اما
چون در امضای آن عزم مبالغتی تمام می فرمودند درین
معنی شروع پیوست و بتوفیق الله تعالی باتمام رسید
و چون سبب تالیف اقتراح و اشارت او بود کتاب را
اخلاق ناصری نام نهاده شد انتظار بکرم عمیم و لطف
جسیم بزرگانی که بنظر ایشان گذرد آنست که چون
بر خطای و سهوی اطلاع یابند شرف اصلاح ارزانی
دارند و تمهید عذر را بانعام قبول تلقی کنند انشاء الله تعالی

فصل در ذکر مقدمه که تقدیم آن بر
خوض درین مطلوب واجب بود چون مطلوب درین

[illegible]ست از اجزای حکمت شد پس شرح معنی حکمت
[illegible] اقسامش از لوازم باشد تا مفهوم از آن
[illegible]ت معلوم شود پس گوییم حکمت در عرف
[illegible] معرفت عبارت بود از دانستن چیزها چنانکه باشد
و قیام نمودن بکارها چنانکه باید و شاید بقدر استطاعت
تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آنست برسد و چون چنین
بود حکمت منقسم شود بدو قسم یکی علم و دیگر عمل علم تصور
حقایق موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق آن
چنانکه فی نفس الامر باشد بقدر قوت انسانی و عمل
حرکات و مزاولت صناعات از جهت اخراج آنچه در
حیز قوت باشد بحد فعل بشرط آنکه مودی بود از نقصان
بکمال بر حسب طاقت بشری و هر که این دو معنی در وی
حاصل شود حکیمی کامل و انسانی فاضل بود و مرتبه او
بلندترین مراتب نوع انسان باشد چنانکه فرموده است
عز من قایل یؤتی الحکمة من یشاء و من یؤت الحکمة فقد اوتی
خیرا کثیرا و چون علم حکمت دانستن همه چیزها ست چنانکه
هست پس باعتبار انقسام موجودات منقسم شود
بحسب آن اقسام و موجودات دو قسم است یکی آنکه
وجود آن موقوف بر حرکات ارادی اشخاص بشری
نباشد دوم آنچه وجود آن منوط بتصرف و تدبیر

این جماعت بود پس علم موجودات نیز دو
قسم اول و آنرا حکمت نظری خوانند دوم
و آنرا حکمت عملی خوانند و حکمت نظری
قسم یکی علم بآنچه مخالطت ماده شرط وجود
علم بآنچه تا مخالطت ماده نبود موجود نتواند بود و این قسم
آخر باز بدو قسم شود یکی آنچه اعتبار مخالطت ماده شرط
نبود در تعقل و تصور آن و دیگر آنچه باعتبار مخالطت
ماده معلوم باشد پس ازین روی حکمت نظری بسه
قسم شود اول را علم ما بعد الطبیعه خوانند و دوم را
علم ریاضی و سوم را علم طبیعی و هر یکی ازین علوم مشتمل
شود بر چند جزو که بعضی از آن بمثابت اصول باشد و
بعضی بمنزلت فروع اما اصول علم اول دو فن بود
یکی معرفت اله سبحانه و مقربان حضرت او که بفرمان
او عز و علا مبادی و اسباب دیگر موجودات شده اند
چون عقول و نفوس و احکام افعال ایشان و آنرا علم
الهی خوانند دوم معرفت امور کلی که احوال موجودات
باشد از آن روی که موجوداند چون وحدت و کثرت
و وجوب و امکان و حدوث و قدم و غیر آن و آنرا
فلسفه اولی خوانند و فروع آن چند نوع بود چون
معرفت نبوت و امامت و احوال معاد و آنچه بدان ماند

[...] و علم ریاضی چهار نوع بوذ اول معرفت مقادیر
[...]حق آن و انرا علم هندسه خوانند و دوم
[...] خواص آن و انرا علم عدد خوانند و سوم
[...] اختلاف اوضاع اجرام علوی و نسبت با یکدگر
با اجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد ایشان
و انرا علم نجوم خوانند و احکام نجوم خارج اند ازین
نوع و چهارم معرفت نسب احوال مولفه و انرا علم تالیف
خوانند چون در اوازها بکار دارند باعتبار تناسب
بایکدگر و کمیت زمان سکنات کی در میان آوازها افتد
انرا علم موسیقی خوانند و فروع علم ریاضی چند نوع بوذ
چون علم مناظر و مرایا و علم جبر و مقابله و علم جر اثقال
و غیر آن و اما اصول علم طبیعی هشت صنف بوذ اول
معرفت مبادی متغیرات چون زمان و مکان و حرکت
و سکون و نهایت و لانهایت و غیر آن و انرا سماع طبیعی
کویند و دوم معرفت اجسام بسیطه و مرکبه و احکام
بسایط علوی و سفلی و انرا سما و عالم کویند و سوم
معرفت ارکان و عناصر و تبدل صور بر مادهٔ مشترکه و انرا
علم کون و فساد کویند و چهارم معرفت اسباب علل
حدوث حوادث هوای و ارضی مانند رعد و برق
و صاعقه و باران و برف و زلزله و آنچ بدان ماند

وانرا

وانرا اثار علوی خوانند و پنجم معرفت مرکبا[ت]
و ترکیب آن و انرا علم معادن خوانند و ش[...]
اجسام نامیه و نفوس و قوی آن [...]
و هفتم معرفت احوال اجسام متحرکه [...]
و مبادی حرکات و احکام نفوس و قوی ان [...]
خوانند و هشتم معرفت احوال نفس ناطقه انسانی
و چکونکی تدبیر و تصرف او در بدن و غیر بدن و انرا
علم نفس خوانند و فروع علم طبیعی نیز بسیار بوذ مانند
علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحت و غیر آن
و اما علم منطق کی حکیم ارسطاطالیس انرا مدون کرده
است و از قوت بفعل اورده مقصور است بر دانستن
کیفیت حیره و طریق اکتساب مجهولات پس در حقیقت
آن علم بعلم است و بمنزلت ادات تحصیل دیکر علوم را
اینست تمامی اقسام حکمت نظری و اما حکمت عملی
و آن دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال صناعی
نوع انسانی بوذ بر وجهی کی مودی باشد بنظام
احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی کی متوجه اند سوی آن و آن هم منقسم شوذ بدو قسم
یکی انک راجع بوذ با جماعتی بمشارکت و قسم دوم
نیز بدو قسم شوذ یکی انچ راجع بوذ با جماعتی کی میان

مشارکت بوذ در منزل و خانه، و دیکر آنچ راجع
[illegible] که میان ایشان مشارکت بوذ در شهر
[illegible]م و مملکت، پس حکمت [illegible]لی نیز سه قسم بوذ
[illegible] اخلاق کویند، دوم را تدبیر منازل
سوم را سیاست مدن و باید دانست که مبادی
مصالح اعمال و محاسن افعال نوع بشر که مقتضی نظام
امور و احوال ایشان بوذ در اصل یا طبع باشذ یا
وضع اما آنچ مبدا آن طبع بوذ آنست که تفاصیل
آن مقتضای عقول اهل بصارت و تجارب ارباب
کیاست بوذ و باختلاف ادوار و تقلب سیر و آثار
مختلف و متبدل نشوذ، و آن اقسام حکمت عملی است
که یاد کرده آمذ، و اما آنچ مبدا آن وضع بوذ اکر سبب وضع
اتفاق رای جماعتی بوذ بران آنرا آداب و رسوم
خوانند، و اکر سبب اقتضای رای بزرکی بوذ مؤید بتایید
الهی مانند پیغامبری یا امامی آنرا نوامیس الهی کویند
و آن نیز سه صنف باشذ یکی آنچ راجع با هر نفسی بوذ
بانفراد مانند عبادات و احکام آن، و دوم آنچ
راجع با اهل منازل بوذ بمشارکت مانند مناکحات
و دیکر معاملات، و سوم آنچ راجع با اهل شهرها
و اقلیمها بوذ مانند حدود و سیاسات، و این نوع

را علم فقه خوانند چون مبدا این جنس اعمال وضع است
بانقلاب احوال و تغلب رجال و تطاول روزکار و تفاوت
ادوار و تبدل ملل و دول در بدل افتذ، و این باب
از روی تفصیل خارج باشذ از اقسام حکمت، چه نظر حکیم
مقصور است بر تتبع قضایای عقول و تفحص از کلیات امور
که زوال و انتقال بذان متطرق نشوذ، و باندراس ملل
و انصرام دول مندرس و متبدل نکردذ و از روی
اجمال داخل مسائل حکمت عملی باشذ چنانک بعد ازین
شرح داذه آیذ بجایکاه خویش اکنون ابتدا بخوض
در مطلوب و فهرست فصول کتاب کنیم اما
مقدمه که در اقسام علوم حکمت تقدیم یافت معلوم
شد که حکمت عملی منشعب است بسه شعبه حکمت
خلقی و حکمت مدنی و حکمت منزلی بر واجب نمود وضع
اساس این رسالت که مشتمل بر اقسام حکمت
عملی است بر سه مقالات نهاذن هر مقاله مشتمل
بر قسمی، و لامحاله هر مقالتی مشتمل بر چند باب
و فصل بوذ بحسب مسائل نظری که دران غالب افتد
فهرست کتاب و آن مشتمل بر سه مقالت
و سی فصلست مقاله اول در تهذیب
اخلاق و آن مشتمل بر دو قسم است قسم اول

مبادی و آن مشتمل بر هفت فصلست ا در معرفت
[موض]وع و مبادی آن نوع ب در معرفت نفس انسانی
[ک]ه آنرا نفس ناطقه خوانند ج در تعدید قوتهاء نفس انسانی
و تمییز آن از دیگر قوی د در آنک انسان اشرف موجودات
این عالمست ه در بیان آنک نفس انسانی را کمالی و نقصانی
است و در بیان آنک کمال نفس در چیست و کم کسانی
کی مخالفت حق کرده اند دران باب ز در بیان خیر
و سعادت کی مطلوب از رسیدن بکمال آنست قسم دوم
در مقاصد و آن مشتملست بر ده فصل ا در حد و حقیقت
خلق و بیان آنک تغییر اخلاق ممکن است ب در آنک
صناعت تهذیب اخلاق شریفترین صناعات است
ج در آنک اجناس فضایل کی مکارم اخلاق عبارت
از آنست چندست د در انواعی کی در تحت اجناس فضایل
باشد ه در حصر اضداد آن اجناس کی اصناف رذایل
باشد و در فرق میان فضایل و آنچ شبیه فضایل
بود از احوال ز در بیان شرف عدالت بر دیگر فضایل
و شرح احوال و اقسام آن ح در ترتیب اکتساب
فضایل و مراتب سعادات ط در حفظ صحت نفس
کی آن بمحافظت فضایل مقصور بود ی در معالجت
امراض نفس و آن بر ازالت رذایل مقصور بود

مقالت دوم در تدبیر منازل و آن بر پنج فصل
ا در سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان آن
تقدیم مقدمات آن ۲ در معرفت سیاست
اموال و اقوات ۳ در معرفت سیاست و تد[بیر]
۴ در معرفت سیاست و تدبیر اولاد و تادیب ایشان
و رعایت حقوق پدران و مادران ه در معرفت
سیاست و تدبیر خدم و عبید مقالت سوم
در سیاست مدن و آن هشت فصلست ا در سبب
احتیاج بتمدن و شرح ماهیت و فضیلت این علم ب
در فضیلت محبت کی ارتباط اجتماعات بدان بود
و اقسام آن ج در اقسام اجتماعات و شرح احوال
مدن د در سیاست ملک و آداب ملوک ه در سیاست
خدمت و آداب اتباع ملوک و در فضیلت صداقت
و کیفیت معاشرت با اصدقا ز در کیفیت معاشرت
با اصناف خلق ح در وصایا منسوب بافلاطون
نافع در همه ابواب و ختم کتاب بدان کرده آمد و الله
الموفق للصواب پیش از خوض در مطلوب می گوییم آنچ
درین کتاب تحریر می افتد از جوامع حکمت عملی بر
سبیل نقل و حکایت و طریق اخبار و روایت از
علما متقدم و متاخر باز گفته می آید نه آنک در تحقیق

حق و ابطال باطل شروع رود تا باعتبار معتقد ترجیح
و تزییف مذهبی چون کرده شود پس اگر جایی
[illegible] اشتباهی افتد یا مسئله‌ای محل اعتراض شمرد
باید که داند که محرر این کتاب صاحب عهده جواب
و ضامن استکشاف از وجه صواب نیست ممکنان را از حضرت
الهی که منبع فیض رحمت و مصدر نور هدایت آنست توفیق
استرشادی باید خواست و همت بر ادراک حق حقیقی و
تحصیل خیر کلی مقصور می داشت تا بمطالب جاوید و مقاصد
دو جهانی برسند والله ولی الفضل و ملهم العقل منه
المبتدی و الیه المنتهی

مقاله اول

در تهذیب اخلاق و آن مشتملست بر دو قسم مبادی و مقاصد

قسم اول

در مبادی و آن مشتملست بر هفت فصل

فصل اول

در معرفت موضوع و مبادی این نوع
هر علمی را موضوعی بود که در آن علم بحث از آن موضوع
کنند چنانک بدن انسان از جهت بیماری و تندرستی
علم طب را و مقدار علم هندسه را و مبادی بود که اگر
واضح بود در علمی دیگر مرتبه‌ی بلند تا از آن علم مبرهن
شده باشد و در آن علم مسلم باید داشت چنانک از
مبادی علم طب باشد که عناصر چهار بیش نیست چه
این مسئله در علم طبیعی مبرهن شود و طبیب را از صاحب

علم طبیعی فرا باید گرفت و در علم خویش مسلم شمرد و همچنین از
مبادی علم هندسه بود که مقادیر متصله قاره موجودات
و انواع آن سه بیش نه خط و سطح و جسم و این علم
در علم الهی که موسوم است بما بعد الطبیعه مقرر شود
و مهندس را آن علم قبول باید کرد و در علم خویش استعمال
کرد و علم ما بعد الطبیعه آنست که انتها همه علوم با اوست
و او را مبادی غیر واضح نتواند بود و مسائلی بود که در آن
علم بحث از آن کنند و خود تمامت علم بر آن مقصور باشد
و بیان این مقدمه در علم منطق مستوفی بیامده است
و چون این نوع که در آن شروع خواهد رفت علم است
بدانکه نفس انسانی را چگونه خلقی اکتساب توان کرد که
جملگی افعالی که بارادت او از و صادر شود جمیل و محمود
بود پس موضوع این علم نفس انسانی بود از آن جهت
که از و جمیل و محمود یا قبیح و مذموم صادر تواند بود
بحسب ارادت او و چون چنین بود اول باید که معلوم
باشد که نفس انسانی چیست و غایت کمال او در چیست
و قوتهای او کدامست که چون آنرا استعمال بر وجهی کنند
که باید کمالی و سعادتی که مطلوبست حاصل آید
و آن چیست که مانع او باشد از وصول بدان کمال و بر
جمله تزکیه و تدسیه او که موجب فلاح و خیبت

او شود کذا است چنانکه فرموده است عز اسمه ونفس
وما سویها فالهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکیها
وقد خاب من دسیها واکثر این مبادی تعلق بعلم طبیعی
دارد و موضع بیان آن برهان سایر آن علم است اما از
جهت آنکه این علم در منفعت عام تر از آن علم است و
اندر وی افادت شاملتر حواله این مقدمات بکلی با انجا
کردن مقتضی حرمان جمهور طالبان باشد بس بر سبیل
حکایت لطی موجز کی در استحضار تصورات این مطالب نفس مجرد
کافی بود یاد کرده آید و استیفاء بیان و تمامی برهان
با موضع خویش حواله کرده آید والله اعلم

فصل دوم

در معرفت نفس انسانی کی آنرا نفس ناطقه نیز خوانند

نفس انسانی جوهری بسیط است کی از شان او بود ادراک
معقولات بذات خویش و تدبیر و تصرف درین بدن
محسوس کی بیشتر مردم آنرا انسان می‌گویند بتوسط قوی
و الات وآن جوهر نه جسم است و نه جسمانی و نه محسوس
بیکی از حواس و درین مقام احتیاج افتد ببیان چند
چیز تا این سخن تمام شود اول اثبات وجود نفس دوم
اثبات جوهریت او و سوم اثبات بساطت او و چهارم
بیان آنک جسم و جسمانی نیست و پنجم بیان آنک مدرک
بذاتست و متصرف بالات و ششم آنک محسوس نیست

بیکی از حواس اما در مقام اول کی مطلوب وجود نفس
است هیچ دلیل احتیاج نیست چه ظاهرترین و واضح
ترین چیزها نزدیک عاقل ذات و حقیقت اوست تا حدی
کی خفته در خواب و بیدار در بیداری و مست در مستی
و هشیار در هشیاری از همه چیزها غافل تواند بود
و از خودی خود غافل نتواند بود و چگونه صورت
بندد کی دلیل گویند بر هستی خود چه خاصیت دلیل آنست
کی واسطه شود تا مستدل را بمدلول رساند پس اگر
بر هستی خود دلیل گفته آید دلیل واسطه شده باشد
میان یک چیز تنها پس خود را خود رسانیده باشد
و خود همیشه خود و با خود باشد پس دلیل گفتن بر خود
خود محال و باطل باشد و اما در مقام دوم کی مطلوب
اثبات جوهریت نفس است گوییم هر موجود کی هست جز
واجب الوجود تعالی و تقدس یا جوهرست یا عرض
بیانش حسب این موضع آنست کی هر موجود کی بود یا وجود
او بتبعیت موجودی دیگر غیر او تواند بود کی آن
موجود بنفس خویش مستقل باشد مانند سیاهی
کی در جسم حالست و هیئات تخت کی تبع وجود چوبست
چه اگر جسم نبود سیاهی نتواند بود یا اگر چوب یا امثال
جای او نبستند برد صورت تختی نتواند بود

و چنین موجود را عرض گویند یا چنین نبوذ بلکی او را
نفس خوذ نی بتبعیت مستقلی دیگر استقلالی تواند
بوذن مانند جسم و چوب در مثال مذکور و انرا جو هر
خوانند چون این قسمت مقرر شذ گوییم نشاید کی
ذات و حقیقت مردم عرض بوذ چه خاصیت عرض انست
کی محمول و مقبول چیزی دیگر بوذ کی آن چیز را بنفس خود
استقلالی بوذ تا حامل و قابل آن عرض شوذ و درین
صورت ذات مردم حامل و قابل صورت معقولات و معانی
مدرکات است و پیوسته صورتی و معنی درو متمثل
می شوذ و دیگری ازو زایل و این خاصیت منافی عرضیت
است پس نفس عرض نتواند بوذ و چون عرض نبوذ معلوم
شذ کی موجود یا جوهرست یا عرض پس جوهر بوذ و اینست
مطلوب و اما بیان بساطت او انست کی هرچه بوذ
یا قابل تجزیه بوذ یا نبوذ اگر قابل تجزیه نبوذ درین
مقام مارا بسیط می خواهیم و اگر قابل تجزیه بود مرکب
پس گوییم نفس تصور معنی واحد می کند چه بر چیزها
بوحدت و سلب وحدت حکم می کند و خوذ حکم [illegible]
تصور نتوان کرد تا واحد را [illegible] و بوده
تصور نکنند و اگر نفس قابل انقسام بوذ واجب
انقسام محل انقسام حال لازم [illegible] پس معنی

واحد کی دروی حال بوذ هم قابل قسمت بوذه باشد و این
محالست چه قابل قسمت واحد نبوذ پس لازم اید کی نفس
منقسم نشوذ یا تصور معنی واحد نکند و چون قسم دوم بطلان
ظاهرست پس مطلوب حق بوذ و آن بساطت اوست
و اما بیان انک نه جسم است و نه جسمانی انست کی
هرچه جسم است قابل انقسام دلیل برین آنست کی هر
جسم کی فرض کنیم چون واسطه شوذ در میان دو
جسم دیگر کی هر دو از دو طرف مماس او شوند بضرورت
آنچ بذان مماس یک طرف شوذ هم بذان مماس طرف دیگر
نتواند شذ و الا طرفین را از تماس منع نکرده بوذ
پس واسطه نبوذه باشد و تداخل اجسام نیز لازم
آیذ و چون مماس هر طرفی چیزی دیگر شوذ متجزی شده
باشد و چون جسم مرکب است جسمانی کی محمول و مقبول
اوست هم مرکب بوذ چه انقسام محل موجب انقسام
حالست پس هیچ جسم و جسمانی بسیط نبوذ و ما گفتیم
نفس بسیط است پس نفس نه جسم بوذ و نه جسمانی
وجهی دیگر هیچ جسم قبول صورتی نتواند کرد
تا صورتی کی پیش ازان داشته باشد ازو زایل
نشوذ مثلا جسمی کی صورت تثلیث دارد تا ان صورت
[illegible] صورت تربیع درو حاصل نتواند شذ

ویا پاره شمع کی نقش مهری قبول کرده باشد تا آن
نقش ازو برخیزد نقش مهری دیگر درو مصور
نشود چه اگر از نقش اول چیزی هنوز مانده باشد
هردو نقش مختلط شوند و هیچ کدام منقش تمام نشود
واین حکم بر جملگی اجسام مستمر و عام باشد و
حال نفس بخلاف این است از بهر آنک صور معقولات
ومحسوسات بروی طاری می شود یکی از پس یکی
جمله را قبول می کند بی آنک استدعا زوال صور
سابق کند بلکه جملگی صور درو تام و کامل
متمثلت و هرگز بجایی نمی رسد کی از بسیاری صور
کی درو حاصل آید عاجز شود از قبول صورتی دیگر
بلکه خود بسیاری صور درو معین اوست بر آسانی
قبول صور دیگر و ازینجاست کی مردم چندانک علوم
و آداب را مستجمع تر فهم و کیاست درو بیشتر
و تعلم و استفادت را مستعدتر و این خاصیت
ضد خاصیت اجسامست پس نفس جسم نبود
وجهی دیگر وهمچنین قبول اضداد بر جسم
در یک حال محال بود چه یک چیز هم سپید و هم سیاه
نتواند بود و هر کیفیت کی جسم را حاصل آید او را بسبب
طریان آن کیفیت صفتی حاصل شود چنانک از

حرارت حار شود و از سواد اسود و حال نفس خلاف این حال
بود یا هم صور اضداد درو در یک حال جمع آید چنانک تصور
سیاهی و سپیدی کند در یک حال و هم از تصور کیفیات
واعراض متکیف و متصف نشود بلک اگر بسیار تصور
حرارت کند حار نشود و اگر چند تصور طول و عرض کند
طویل و عریض نشود و برین قیاس نفس جسم نبود وجهی دیگر
قوی جسمانی مایل ادراکات جسمانی و ملابست لذات بدنی
باشند چون میل باصره با دراک صور نیکو و میل سامعه
باستماع آوازها خوش و همچنین در قوت شهوی کی
میل او بحصول لذت شهوت بود و قوت غضبی کی شوق
او بوصول بکمال تغلب باشد و این قوی از ادراک مرادات
خویش مددی یابند و کاملتر می شوند و نفس از غلبه
امثال این معانی و حصول مدرکات جسمانی ضعیف تر و
ناقص تر می شود از بهر آنک چندانک از ممارست لذات
و ملابست شهوات دورتر بود رای او صحیح و معقولات
صریح او ظاهرتر باشد و حرص و شره او بر معرفت
حقایق الهی و میل انبعاث او بطلب امور شریفه باقی
کی از امور جسمانی بلندتر بود زیادت باشد و این دلیلی
واضح است بر آنک نفس نه جسم است و نه جسمانی
چه هر چیز از جنس خویش قوت گیرد و از ضد ضعف

بدرد و نفس از استیلاء جسمانیات ضعیف‌تر می‌شود و
باجتناب از آن قوت می‌یابد **وجهی دیگر** هر حسی جز
محسوس خویش ادراک نتواند کرد چنانک بصر جز از
مدرکات بصری خبردار نبود و سمع بیرون از آواز
درنیابد و هیچ حس ادراک احساس خود نکند و نه
ادراک آلت احساس خود چنانک باصره نه بینایی را بیند
و نه چشم را و هیچ حس از غلطی که او را افتد متنبه نشود
چنانک چشم که آفتاب را که صد و شصت و اند بار مانند
زمین است بقدر بدستی می‌بیند ازین تفاوت
فاحش آگاهی نیابد و درختانی را که بر کنار آب نگونسار
می‌بیند هرگز سبب و علت نگونساری آن باصره نبیند
و همچنین در دیگر غلطهای او و در دیگر حواس و نفس محسوسات
همه حواس را بیک دفعه ادراک کند و حکم کند که این آواز
از فلان مبصر می‌آید و این مبصر را آواز نه این آواز
باشد و همچنین ادراک کند که قوت هر حاسه چیست و آلت
او کدام است و باسباب و علل اغلاط حواس را استنباط
کند و میان حق و باطل از احکام ایشان تمییز کند
پس بعضی را تصدیق کند و بعضی را تکذیب و معلومست
که این علوم او را بتوسط حواس حاصل نیامده است
چه آنچ حس را نبود دیگری از و استفادت نتواند کرد

وچون

وچون حکم او مکذب حس بود آن حکم از حس نگرفته باشد
پس ظاهر شد که نفس انسانی غیر حواس جسمانیست بلکه
شریفتر از آنست و در ادراک کاملتر **وامّا**
آنک او را ادراک بذات است و تصرف بآلات از جهت آنک
او خود را می‌داند و می‌داند که خود را می‌داند و نشاید
که دانستن او خود را بآلتی بود که آلت میان او و ذات او
متوسط شده باشد و خود همین سبب راست که مدرک
بآلات خود خود را و آلات خود را ادراک نمی‌تواند کرد چنانک
گفتیم چه آلت میان او و ذات او و میان او و ذات
خویش متوسط نتواند شد و اینست مراد حکما از آنچ گویند
عاقل و معقول و عقل یکیست و تصرف نفس که بتوسط آلات
ظاهرست چه احساس بحواس کند و تحریک بعضلات
و اعصاب و تفصیل آن در علم طبیعی مقرر باشد **وامّا**
آنک محسوس نیست بحواس از جهت آنک حواس جز اجسام
را اجسمانیات ادراک نتواند کرد و نفس نه جسمست و نه
جسمانی پس محسوس نبود اینست آنچ مطلوب بود از
تنبیه بر حقیقت نفس بحسب این موضع و این قدر کفایت
در معرفت نفس ناطقه و باید دانست که نفس ناطقه
بعد از انحلال ترکیب بدن باقی ماند و مرگ را با فنای
او طریقی نبود بلکه هیچ وجه عدم برو جایز نبود

و دلیل برین مطلوب آنست که هر موجود که باقی بوذ و
فنا برو روا بوذ بقا درو بفعل بوذ و فنا بقوت
و چون چنین بوذ باید که محل بقا بفعل غیر محل فنا بقوت
باشد چه اگر آن چیز که بقا درو بفعل بوذ اگر فنا هم
درو بعینه بقوت بوذ لازم آید که چون فنا از قوت
بفعل آید مجتمع بقا و فنا شده باشد در یک حال و این
محالست پس باید که آنچ بقا درو بفعل بوذ غیر آن چیز بوذ
که فنا درو بقوت بوذ و لا محاله باید که ملاقی او بوذ
و الا این سخن که فنا درو بقوتست صحیح نبوده باشد
چه اتصاف چیزی بامکان عدم چیزی دیگر که میان ایشان
ملاقات نبود چون سواد و بیاض مثلا صحیح نبود اما
با فرض ملاقات این اتصاف صحیح بود مانند اتصاف
جسم بامکان عدم سوادی که درو حال بوذ ملاقات
معنوی یا میان حال و محل تواند بوذ یا میان دو حال
در یک محل و ملاقات دو حال در یک محل اتفاقی بوذ نه
ضروری و در صورت مذکور ملاقات ضروریست
پس ملاقات آنچ بقا درو بفعل بوذ و آنچ فنا درو بقوت
بوذ بر وجه حلول یکی در دیگری بوذ و نشاید که فنا
محل در حال بقوت باشد چه بقا حال بعد از فنا ممتنع
بوذ پس آنچ فنا درو بقوت بوذ محل آن موجود بود

که بقا درو بفعلست و ازینجا معلوم شد که هر موجودی که باقی
فنا برو صحیح بوذ در محلی حال بوذ و حال یا صورت بوذ یا عرض
پس فنا جز بر صورت یا عرض جایز نبوذ و ما درست کردیم که
نفس حال نیست در محلی بلکه جوهریست قایم بذات خویش
نه جسم و نه جسمانی پس فنا برو روا نبوذ و باختلال ترکیب
بدن منعدم نشوذ و اگر کسی بطریق استقرا نظر کند
در احوال اجسام و تتبع امور و ترکیب و تالیف و اضداد
آن بکرد دقیق بتقدیم رساند و از علم کون و فساد
باخبر بوذ او را معلوم شوذ که هیچ جسم بکلی باعدم
نمی شوذ بلکه اعراض و اوضاع و ترکیبات و تالیفات
و صور و کیفیات بر یک موضوع مشترک یا یک ماده باقی
متبدل می شوذ و حامل این احوال در همه اوقات
برقرار خویش مثلا آب هوا شوذ و هوا آتش و ماده
که این سه صورت برو طاری می شوذ بر سبیل بدل
در هر سه حال موجود بوذ و الا نتوانستی گفت که
آب هوا شوذ و هوا آتش چنانک اگر موجودی باعدم
شوذ و دیگری در وجود آید که میان ایشان چیزی
مشترک نبوذ نتوان گفت که این موجود آن موجود شد
و آن ماده حامل قوت فنا صور تنها باشد و چون مواد
جسمانی قابل فنا نیست جواهر مجرده که از دنس هیولی

مقدس بوذ اولی باشد بعدم قبول فنا و غرض از بیان
این قضیه آنست کی تا کسی را که درین علم خوضی نماید مقرر شوذ
که بدن آلتی واداتی است نفس را مانند ادوات و آلات صناع
و محترفه را نه چنانک جماعتی صورت کنند کی بدن محل
یا مکان اوست چه نفس جسم وجسمانی نیست کی بمحل و مکان
تعلق تواند گرفت پس قوت بدن بنسبت با نفس چون
قوت آلات بوذ باضافت با اصحاب صناعات و این معنی
در کتب نظر بشرح و بسط موشح باستشهاد براهین حقیقی
موجودست این قدر اینجا کفایت شوذ

فصل سوم

در تعدید قوی نفس انسانی و تمییز آن از قوتها دیگر
نفس باشتراک اسم شاملست چند معنی مختلف را و آنچ
ازان معانی تعلق بذین بحث دارد سه است یکی نفس
نباتی کی ظهور اثار او در اصناف نبات و انواع حیوان
و اشخاص انسان شاملست و دوم نفس حیوانی که
تصرف او بر اشخاص انواع حیوان مقصورست و سوم
نفس انسانی کی نوع مردم بذان از دیگر حیوانات
ممتاز و مخصوص است و هر یک را ازین نفوس چند
قوت باشد کی هر قوتی ازان مبدا فعلی خاص شوذ
اما نفس نباتی را سه قوت است یکی قوت غاذیه و عمل
او باعانت چهار قوت دیگر تمام می شوذ جاذبه و ماسکه
وهاضمه

وهاضمه و دافعه و دوم قوت منمیه و عمل او باعانت غاذیه
و قوت دیگر که آنرا مغیره خوانند تمام شوذ و صورت بندد
سوم قوت تولید مثل در نوع و عمل او باعانت غاذیه
و قوتی دیگر که آنرا مصوره خوانند بکمال رسد و اما نفس
حیوانی را دو قوت است یکی قوت ادراکی آلی دوم قوت
تحریک ارادی اما ادراک آلی دو صنف بوذ یکی آنچ آلات
آن مشاعر ظاهر بوذ و آن پنج بوذ باصره و سامعه و شامه
و ذایقه و لامسه و دیگر آنچ آلات آن حواس باطن بود
و آن هم پنج بوذ حس مشترک و خیال و فکر و وهم و ذکر
و اما قوت تحریک ارادی دو قسم شوذ یکی آنچ منبعث
باشذ بسوی جذب نفع و آنرا قوت غضبی گویند و اما
نفس انسانی را از میان نفوس حیوانات اختصاص بیک
قوت است که آنرا قوت نطق خوانند و آن قوت ادراک
بی آلت و تمییز میان مدرکات باشذ پس چون توجه او
بمعرفت حقایق موجودات و احاطت باصناف معقولات
بوذ آن قوت را بذین اعتبار عقل نظری خوانند و چون
توجه او بتصرف در موضوعات و تمییز میان مصالح و
مفاسد افعال و استنباط صناعات از جهت تنظیم
امور معاش باشذ این قوت را ازین روی عقل عملی
خوانند و از جهت انقسام این قوت بذین دو شعبه است

شهوانی گویند و دوم آنکه منبعث باشد بسوی دفع ضرر و آنرا قوت

که علم حکمت را بدو قسم کرده‌اند یکی نظری و دیگر عملی چنانک
در صدر رسالت شرح آن تقدیر یافته است و تقسیم
آثار این قوی و دلالت بر وجود هر یک و تمیز او از نظایرش
و بحث از آنک مبدا این قوی در اشخاص حیوانی و انسانی
یک نفس مجردست یا نفوس و قوی مختلف تعلق بعلم طبیعی
دارد و غرض از ایراد این قدر درین موضع آنست که تا بیان
قوتها که آثار آن بحسب ارادت و رویت صادر شود و تکمیل
آن باکتساب صورت بندد و میان آنچ تاثیر از جهت
طبیعت کند و قابل کمالی زاید برآنچ در اصل فطرت یافته باشد
نشود فرق ظاهر کنیم چه حاصل این صناعات که در آن
خوض خواهد رفت تعلق بصنف اول دارد پس گوییم
این قوتها که برشمردیم سه قوت آنست که مبادی افعال
و آثار مشارکت رای و رویت و تمیز و ارادت می‌شود
یکی قوت ادراک معقولات و تمیز میان مصالح و مفاسد
افعال که آنرا قوت نطق می‌خوانیم و دیگر قوت شهوی
که مبدا جذب منافع و طلب ملاذ از مآکل و مشارب
و مناکح و غیر آن شود سوم قوت غضبی که مبدا دفع
مضار و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع شود
و این دو قوت آخر انسان را مشارکت حیوانات دیگرست
و قوت اول بانفراد و هر یک را ازین قوی مظهری است

در اعضا او که بمثابت آلت آنند از آن اما قوت ناطقه
را دماغ که موضع فکر و رویت آنست و اما قوت غضبی
را دل که معدن حرارت غریزی و منبع حیات آنست و اما
قوت شهوی را جگر که آلت تغذیه و توزیع بدل ما یتحلل
بر دیگر اعضا آنست و گاه بود که عبارت ازین سه قوت
اعنی ناطقه و غضبی و شهوی بسه نفس کنند پس اول را
نفس ملکی خوانند و دوم را نفس سبعی و سوم را نفس
بهیمی و اما دیگر قوی که شرح آن داده‌اند چون غاذیه
و منمیه و غیر آن تصرف و تاثیر ایشان در موضوعات
خویش بحسب طبیعت بود و ارادت و رویت را در آن
مدخلی نتواند بود بل کمالات ایشان از آنچ در فطرت
یافته باشد زاید نشود

فصل چهارم

در بیان آنک انسان اشرف موجودات این عالمست
اجسام طبیعی از آن روی که جسم‌اند بالکل متساوی‌اند
در رتبت و یکی را بر دیگری شرفی و فضیلتی نیست چه یک
حد و معنی همه را شامل است و یک صورت جنس هیولی
اولی جمله را مقصور و اختلاف از آن که در ایشان ظاهر
می‌شود تا ایشان را متنوع می‌کند بانواع عناصر و غیر آن
مقتضی تباینی که موجب شرف بعضی بر بعضی نیست بلکه
هنوز در معرض تکافی در رتبت و تساوی که در قوت‌اند

وچون میان عناصر امتزاج واختلاط پدید می‌آید وبقدر
قرب مرکب باعتدال حقیقی که آن وحدت معنوی است
اثر مبادی وصور شریفه قبول می‌کند ترتب وتباین در ایشان
ظاهر می‌شود پس آنچ از جمادات مادهٔ او قبول صور را
مطاوع‌تر است از جهت اعتدال مزاج شریفترست از دیگران
وآن شرف را مراتب بسیارست ومدارج بی‌شمار تا بجایی رسد
که مرتبت را قبول نفس نباتی حاصل آید پس بدان نفس مشرف
شود ودرو چند خاصیت بزرگ چون اغتذا ونمو وجذب
ملایم ونفض غیر ملایم ظاهر شود واین قوتها بنزد رو متفاوت
افتد بحسب تفاوت استعداد آنچ بافق جمادات نزدیکتر
باشد مانند مرجان بود که بمعادن بهم مانند واز وگذشته
مانند گیاهای که بی‌تخم وزرع بمجرد امتزاج عناصر وطلوع
آفتاب وهبوب ریاح بروید ودرو قوت بقاء شخص زمانی
دراز وتبقیهٔ نوع نبود پس هم برین نسق فضیلت بر نسبتی
محفوظ می‌افزاید تا گیاها تخم دارد ودرختان میوه دار رسد
که در ایشان قوت بقاء شخص وتبقیهٔ نوع بحد کمال باشد
ودر بعضی که شریفتر باشند اشخاص نر وماده که مبادی صور
موالید باشند از اشخاص ماده که مبادی مواد باشند
متمیز شود وهمچنین تا بدرخت خرما رسد که چند خاصیت
از خواص حیوانات مخصوص است وآن آنست که درخت

از جهت دیگر معین شده است که حرارت غریزی درو بیشتر
باشد ومشابهت دیگر حیوانات تا اغصان وفروع ازو
روید چنانک شرایین از دل ودر لقاح وکشن دادن
وبار گرفتن ومشابهت بوی آنچ بدان بار گیرد ببوی نطفه
حیوانات مانند دیگر جانورانست وآنک چون سرش ببرند
یا آفتی بدلش رسد یا در آب غرقه شود خشک گردد هم شبیه
است ببعضی از انسان وبعضی اصحاب فلاحت خاصیتی دیگر
یاد کرده‌اند درخت خرما را از همه عجبتر وآن آنست که درختی
می‌باشد که میل می‌کند بدرختی وبار نمی‌گیرد از کشن هیچ
درخت دیگر جز از کشن آن درخت واین خاصیت نزدیکست
خاصیت الفت وعشق که در دیگر حیوانات است ودر جمله
امثال این خواص بسیارست درین درخت واو را یک چیز
بیش نمانده است تا بحیوان رسد وآن انقلاع است از
زمین وحرکت در طلب غذا وآنچ در اخبار نبوی علیه السلم
آمده است آنجا که درخت خرما را عمهٔ نوع انسان خوانده است ک
اکرموا عمتکم النخلة فانها خلقت من بقیة طین آدم همانا
اشارت بدین معنی باشد واین مقام غایت کمال نباتات
ومبدا اتصال بافق حیوانات وچون ازین مرتبه بگذرد ذ
مراتب حیوانی بود که مبدا آن بافق نبات پیوسته بود
مانند حیواناتی که چون گیاه تولد کنند واز تزاوج وتوالد

و حفظ نوع عاجز باشند چون کرمان خاک و بعضی از حشرات
و جانورانی که در فصلی از فصول سال بدید آیند و در فصلی
دیگر مخالف آن فصل نیست شوند و شرف ایشان بر نباتات
بقدرت است بر حرکت ارادی و احساس تا طلب ملایم
و جذب غذا کنند و چون این مقام باز گذرد حیواناتی رسد
که قوت غضبی در ایشان ظاهر شود تا از منافی احتراز
نمایند و آن قوت نیز در ایشان متفاوت بود و آلت هر یک
بحسب مقدار قوت ساخته و معد بود آنچ بدرجهٔ کمال رسد
در آن باب سلاحهاء تام که بعضی بمنزلت نیزها باشد چون
شاخ و سرو و بعضی بمثابت کاردها و خنجرها چون
دندان و مخلب و بعضی بمحل تیر و دبوس چون سم
و آنچ بدان ماند و بعضی بجای زوبین و تیر چون آلات
رمی که در بعضی مرغان و غیر آن بود ممتاز باشند
و آنچ از قوت درو ناقص باشد بدیگر اسباب دفع
چون گریختن و حیلت کردن مخصوص باشد مانند آهو
و روباه و اگر تامل افتد در اصناف جانوران و مرغان
مشاهده کرده آید که هر شخصی را آنچ بدان احتیاج بود
از آلات و اسباب فراغت مقدر و مهیا است چه بقوت
و شوکت و ترتیب آلات چنانک یاد کرده آمد و چه بالهام
رعایت مصالح که مستدعی کمال شخص یا نوع شود مانند شرایط

ازدواج

ازدواج و طلب نسل و حفظ فرزند و تربیت او و ساختن
آشیان بحسب حاجت و ذخیرهٔ غذا و امثال آن را بنا جنس
و موافقت و مخالفت با ایشان و احتیاط و کیاست و حیل
و فراست در مهمات بحدی که خردمند در آن متحیر شود
و بحکمت و قدرت صانع خویش اعتراف کند سبحان
الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و اختلاف اصناف حیوانات
از تفاوت مزاج نباتات زیادت است از جهت قرب
آن ببسایط و بعد این از آن و شریفترین انواع آنست
که کیاست و ادراک او بحدی رسد که قبول تادیب و تعلیم
کند تا کمالی که درو مفطور نبود او را حاصل شود مانند اسب
مؤدب و باز معلم و چندانک این قوت درو زیادت بود
مزیت او را رجحان بیشتر بود تا بحدی رسد که مشاهده
افعال ایشان را کافی بود در تعلیم چنانک آنچ بینند بمحاکات
نظیر آن تقدیم رسانند بی ریاضتی و تعبی که بدیشان
رسد و این نهایت مراتب حیوانات بود و مرتبهٔ اول از مراتب
انسان بدین مرتبه متصل باشد و آن مردمانی باشند که بر
اطراف عمارت عالم ساکنند مانند سودان مغرب و غیر ایشان ن
چه حرکات و افعال امثال این صنف مناسب افعال
حیوانات بود و تا این غایت هر رتبت و تفاوت که افتد
مقتضی طبیعت بود و بعد از این مراتب کمال و نقصان

مقدر بارادت و رویت بوذ پس هر مردم که این قوی
در وی تمام افتد و باستعمال آلات و استنباط مقدمات
انرا از نقصانی بکمالی بهتر تواند رسانید فضلت و شرف او
زیادت بوذ بر انک این معانی در وی کمتر باشد و اوایل این درجات
کسانی را بوذ که بوسیلت عقل و قوت حدس استخراج صناعات
شریف و ترتیب حرفهاء دقیق و آلات لطیف می کنند
و بعد از ان جماعتی که بعقول و افکار و تامل بسیار در علوم
و معارف در اقتنا فضایل خوض می نمایند و از ایشان گذشته
کسانی که بوحی و الهام معرفت حقایق و احکام از مقربان
حضرت الوهیت بی توسط اجسام تلقی می کنند و در تکمیل
خلق و تنظیم امور معاش و معاد سبب راحت و سعادت
اهل اقالیم و ادوار می شوند و این نهایت مدارج نوع انسان
بوذ و تفاوت درین نوع بیشتر از تفاوت بوذ در نوعها
حیوانات هم بدان نسبت که در حیوانات و نباتات
گفته آمذ و چون بدین منزلت رسد ابتدا اتصال بوذ بعالم
اشرف و وصول بمراتب ملایکه مقدسین و عقول و نفوس
مجرد تا بنهایت انک مقام وحدت بوذ و انجا دایره وجود
باهم رسد مانند خطی مستدیر که از نقطه اغاز کرده باشد
تا باز بدان نقطه رسد پس وسایط منتفی شوذ و ترتب
و تضاد برخیزد و مبدا و معاد یکی شوذ و جز حقیقت

حقایق

حقایق
و نهایت مطالب که آن حق مطلق بوذ نماند و یبقی وجه ربک
ذو الجلال و الاکرام پس ازین شرح شرف رتبت انسان
و فضیلت او بر دیگر موجودات عالم و خصوصیتی که اورا ارزانی
فرموده اند معلوم شوذ با شرف رتبت کسانی که مطلع نور
الهیت و مظهر فیض وحدت شما برایشان است و غایت همه
غایات و نهایت همه نهایات وجود ایشان از انبیا و اولیا
علیهم السلم که خلاصه موجودات و زبده کاینات اند
و لولاک لما خلقت الافلاک مصداق این معنی است بل این معانی
مقرر مقصود از ان اشارت و غرض از شرح این مراتب آنست
که تا بداند که انسان در بدو فطرت مرتبه اوسط یافته
است و میان مراتب کاینات افتاذه و او را بهمت بارادت
بمرتبه اعلی و یا بطبیعت بمرتبه ادنی از بهر انک همچنانک
در ظاهر انج در دیگر حیوانات بدان احتیاج افتاذ مانند
غذا که بدل ما تحلل بایستد و موی و پشم که مضرت گرما
و سرما باز دارد و آلات دفع که بدان از منافی و معاند
احتراز توان کرد طبیعت بر وفق مصلحت ساخته است
و ایشانرا از احتیاج العله گردانیده و آنچ انسانرا بدان حاجت
بوذ ازین اسباب حوالت با تدبیر و تصرف و رویت
و ارادت او کرده تا چنانک بهتر داند می سازد غذای
او بی ترتیب زرع و حصاد و طحن و عجن و خبز

وترکیب بدست آید و نه لباس نه تصرف غزل و نسج
وخیاطت ودباغت میسر شود و نه سلاحش نه صناعت
وتهذیب وتقدیر صورت بندد همچنان در باطن کمال هر
نوع از انواع مرکبات نباتی وحیوانی در فطرت او تقدیم
یافته است وباغریزت او مرکوز شده وکمال انسانی
وشرف وفضیلت او حوالت با فکر ورویت وعقل وارادت
او آمده وکلید سعادت وشقاوت وتمامی ونقصان
بدست کفایت او باز داده اند اگر بر وفق مصلحت از رهی
ارادت بر قاعدهٔ مستقیم حرکت کند وبتدریج سوی
علوم ومعارف وآداب وفضایل گراید وشوقی که
در طبیعت او بنیل کمال مرکوزست اورا بطریق راست
وقصدی محمود از مرتبه بمرتبه می آرد واز افق بافق
می رساند تا نور الهی برو تابد وبمجاورت ملا اعلی یابد
از مقربان حضرت صمدی شود واگر در مرتبهٔ اصلی
سکون واقامت اختیار کند طبیعت خود اورا بطریق
انتکاس وانعکاس روی بسمت اسفل گرداند وشوقی
فاسد ومیلی تباه مانند شهوات ردیه که در طبایع
بهایم بود با آن اضافت شود تا روز بروز ولحظه
بلحظه ناقص تر می شود وانحطاط ونقصان
غلبه می یابد تا مانند سنگی که از بالا بشیب گردانند

بکمتر

بکمتر مدتی بدرجه ادنی ورتبت اخس رسد وآن مقام
هلاکت وبوار بود چنانک گفته اند **بیت**

هِیَ النَّفْسُ اِنْ تُهْمَلْ تُلازِمْ خَساسَةً وَاِنْ تُبْعَثْ نَحْوَ الْفَضایِلِ تَلْهَجِ

تبعث

واز جهت آنک هر دو در بدو فطرت مستعد آن دو حالت بود
احتیاج افتاد بپیغمبران وامامان وحاکمان وهادیان ومعلمان
وداعیان تا بعضی بلطف وگروهی بعنف اورا از توجه بجانب
شقاوت وخسران که دران زیادت جهدی وحرکتی حاجت
ندارد بلکه خود سکون وعدم حرکت دران معنی کافی است
مانع می شوند وروی او بجانب سعادت ابدی که جهد و
عنایت مصروف بدان می باید وجز بحرکت ضمیر در طریق
حقیقت واکتساب فضیلت بدان مقصد نتوان رسید
می گردانند تا بوسیلت تسدید وتقویم وتادیب وتعلیم
ایشان بمرتبهٔ اعلی از مراتب وجودی رسند وفقنا الله
لما یحب ویرضی وجنبنا عن اتباع الهوی

فصل پنجم

در بیان آنک نفس انسانی را کمالی ونقصانی هست
هر موجودی را از موجودات نفیس یا خسیس لطیف یا کثیف
خاصیتی است که هیچ موجود دیگر با او دران شرکت ندارد
وتعین وتحقق ماهیت او مستلزم آن خاصیت است
وتواند بود که اورا افعالی دیگر بود که غیر او چیزها دیگر
با او دران شریک باشند مثالش شمشیر را خاصیتی

است در مضا و روانی در بریدن و اسب را خاصیتی است
در مطاوعت سوار و سبکی در دویدن که هیچ جبری دیگر را
دران با ایشان مشارکت صورت نبندد هرچند شمشیر
با تیشه در تراشیدن و اسب با خر در بارکشیدن مشارکت
است و کمال هر جبری در تمامی صدور خاصیت اوست ازو
و نقصان او در قصور آن صدور یا عدمش چنانک شمشیر
چندانک کاملتر در مضا و روانی بریدن بی زیادت
کلفتی و جهدی که صاحبش بکار باید فعل او باتمام رسد
در باب خویش کاملتر بود و اسب چندانک دونده تر و در فرمان
برداری سوار و طاعت لگام و قبول ادب بمبالغت تر بکمال
خویش نزدیکتر بود و همچنین در جانب نقصان اگر شمشیر
بدشواری برد یا خود نبرد او را بجای آهن دیگر بکار دارند
و دران انحطاط رتبت او بود و اگر اسب نیک نرود یا از فرمان
نبرد او را پالانی کنند و با خران مساهمت دهند و اثر
بی هنری و خساست او حمل کنند همچنین آدمی را خاصیتی
است که بدان ممتازست از دیگر موجودات و افعال و قوتها
دیگر که در بعضی دیگر حیوانات با او شریک اند و در بعضی اصناف نبات
و در بعضی معادن و دیگر اجسام چنانک شمه از شرح آن
گفته آمد اما آن خاصیت که دران غیر را با او مداخلت نیست
معنی نطق است که او را بسبب آن ناطق گویند و از نطق

الفعل

بالفعل است چه اخرس را این معنی هست و نطق بالفعل نه
بل که آن معنی قوت ادراک معقولات و تمکن از تمییز و رویت
است که بدان جمیل از قبیح و مذموم از محمود باز شناسد
و برحسب ارادت دران تصرف کند و بسبب این قوتست
که افعال او منقسم می شود بخیر و شر و حسن و قبیح
و او را وصف می کنند بسعادت و شقاوت بخلاف دیگر
حیوانات و نباتات پس هرکه این قوت را چنانک باید بکار
دارد و بارادت و سعی بفضیلتی که او را متوجه بدان آفریده
اند برسد خیر و سعید بود و اگر اهمال مراعات آن خاصیت کند
بسعی در طرف ضد یا بکسل و اعراض شریر و شقی باشد
اما آنچ با حیوانات و دیگر مرکبات شرکت دارد اگر برو
غالب شود و همت را بدان متوجه کند از مرتبه خویش
منحط شود و با مراتب بهایم یا فروتر ازان آید و آن
چنان بود مثلا که رغبت بر تحصیل لذات و شهوات
بدنی که حواس و قوی جسمانی مایل و مشتاق آن باشد
چون مآکل و مشارب و مناکح که نتیجه غلبه قوت شهوی
بود و یا بر ادراک قهر و غلبه و انتقام که ثمره قوت غضبی
باشند مقصور دارد چه اگر فکر کند که قصر همت درین معانی
عین رذیلت و محض نقصان است و دیگر حیوانات
درین ابواب ازان کاملترند و بمراد خویش قادرتر

استیلا

چنانک مشاهده می افتد از حرص سگ بر خوردن و شعف
خوک بر شهوت راندن و صولت شیر در قهر و شکستن و امثال ل
ایشان از دیگر اصناف سباع و بهایم و مرغان و حیوانات
آب و غیر آن و چگونه عقل راضی شود بسعی در طریقی که اگر
غایت جهد در ان بذل کند در سگی نرسد و صاحب همت
از کجا جایز شمرد طلب چیزی که اگر مدت عمر در ان صرف کند
با خوک مقابلی نتواند کرد و همچنین در باب قوت غضبی اگر
خویشتن را با کمتر سبعی نسبت دهد در ان باب آن سبع
برو سبقت گیرد و فضلت مردم از قوت بفعل انگاه آید
که نفس را ازچنین رذایل فاحش و نقایص تباه پاک کند
از بهر انک تا طبیب ازالت علت نکند امید صحت نتواند داشت
و صباغ جامه را تا از وسخ و دسومت خالی نیابد قابل
رنگی که اورا باید نشمرد و لکن چون میل نفس انسانی از انچ
موجب نقص و فساد اوست صرف کند بضرورت قوت
ذاتی او در حرکت آید و با فعال خاص خویش که از طلب
علوم حقیقی و معارف کلی بود مشغول شود و همت اکتساب
سعادات و اقتنا خیرات مقصور کند و بحسب طلب مهارت
شاکلات و مجانبت اضداد عوایق آن قوت در تزاید
بود مانند آتش که تا محل از نداوت خالی نیابد مشتعل
نشود و چون اشتعال گرفت هر لحظه استیلا بیشتر

یابد و قوت احراق در وی زیادت تا مقتضی طبع خویش
با تمام رساند و همچنانک نقصان را مراتب است بعضی بسبب
صرف ناکردن اهتمامی قوت رویت در طلب مقصود
و بعضی بسبب ضعف رویت از ملابست موانع و بعضی بسبب
توجه بطرف نقص از جهت تمکن قوت شهوت و تشبه
ببهایم و سباع و مغرور شدن بشواغل محسوسات از وصول
بکراماتی که اورا در معرض او آفریده اند تا بهلاکت ابدی
و شقاوت سرمدی رسیدن همچنین کمال را مراتبست
زیادت از مراتب نقصان که عبارت از ان گاه بسلامت
و سعادت و گاه بنعمت و رحمت و گاه بملک باقی و سرور
حقیقی و قرت عین کنند چنانک فرموده است عز اسمه
فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون
و انرا در بعضی مقامات تشبیه بحور و قصور و غلمان و ولدان ن
کنند و در بعضی صور کنایت بلذتی که ما لا عین رات
و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر هم برین منوال
تا رسیدن بجوار رب العالمین و یافتن شرف مشاهده
جلال او و در نعیم مقیم پس هر که بخدیعت طبیعت از
چنین مواهب شریف جاودانه اعراض کند و در طلب
چنان خساسات بی ثبات که بتحقیق کسراب
بقیعة یحسبه الظمآن ماء باشد سعی نماید

سزاوار مقت و غضب معبود خویش شود و استحقاق
اراحت بلاد و عباد ازو و ازاحت سفه و فساد او ازان
در عاجل و استجاب خسارت و عقوبت و ویل هلاکت
در آجل کسب کند اعاذنا الله من ذلک اینست بیان کمال
و نقصان نفس بحسب این موضع و بالله التوفیق

فصل ششم در بیان انک کمال نفس در جیست و کسر کسانی کی دران باب مخالفت حق کرده اند

چون در فصل گذشته معلوم شد که نفس انسانی را کمالی
و نقصانی است و ذکر آن کمال بر طریق اجمال تقدیم
یافت واجب بود در تفصیل آن کمال شرحی دادن
تا چون بر حقیقت این واقف شوند در طلب آن غایت
بذل جهد دریغ ندارند پس گوییم هر موجودی کی مرکب بود
کمال او غیر اجزا و بسایط او بود چنانک کمال سکنگبین
غیر کمال سرکه و انگبین بود و کمال خانه غیر کمال سنگ
و چوب بود و چون آدمی مرکب است کمال او نیز غیر کمال
اجزا و بسایط او بود بلکه او را کمالی بود که هیچ موجود
با او مشارکت نباشد و اکمل مردمان کسی بود کی قادر
ترین ایشان باشد بر اظهار آن خاصیت و ملازمترین
ایشان از آن بی تهاونی و تلونی که راه یابد و چون حال
فضیلت و کمال معلوم شود حال رذیلت و نقصان کی

مقابل

مقابل آن بود هم معلوم شود اما کمال انسان دو نوع است
از جهت آنک نفس ناطقه او را دو قوت است یکی قوت علمی
و دیگر قوت عملی و کمال قوت علمی آنست کی شوق او
بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضی آن
شوق احاطت بمراتب موجودات و اطلاع بر حقایق
آن بحسب استطاعت حاصل کند و بعد از آن بمعرفت
مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهاء جمله موجودات با او
بود مشرف شود تا بعالم توحید بل بمقام اتحاد
برسد و دل او ساکن و مطمئن گردد و غبار حیرت
و زنگ شک از چهره ضمیر و آینه خاطر او سترده
شود و حکمت نظری باسرها مشتملست بر تفصیل
این نوع کمال و اما قوت کمال عملی آنست که قوی
و افعال خاص خویش را مرتب و منظوم گرداند
چنانک بایکدیگر موافق و مطابق شوند و بر یکدیگر
بدرجه تغلب ننماید ربس تسالم ایشان اخلاق او مرضی
گردد و بعد از آن بکمال غیر و آن تدبیر امور و منازل
و مدن باشد برسد تا احوالی که باعتبار مشارکت
اند منظوم کرده اند و همگنان بسعادتی کی دران
مساهم باشند برسند و این نوع کمال است مطلوب
در حکمت عملی و این کتاب مشتمل بر اشارتی بدان

بدرجه

خواهذ بوذ بس کمال اول که تعلق بنظر دارذ منزلت صورت
است وکمال دوم بمثابت ماده وچنانک صورت را بی ماده
وماده را بی صورت ثبات وثبوت نتواند بوذ همچنین
علم بی عمل ضایع بوذ وعمل بی علم محال بس علم مبدا است
وعمل تمام وکمالی که از هردو مرکب باشذ آنست که آنرا غرض
از وجود انسان خوانذیم چه کمال وغرض درین معنی یکدیگر
نزدیکست وفرق میان هردو باضافت ثابت شوذ
غرض آن بوذ که هنوز در حد قوت باشد وچون بحد
فعل رسذ کمال شوذ چنانک خانه تا مادام که وجود
او در تصور بنا باشذ غرض او بوذ وچون در وجود
خارجی حاصل آیذ بدرجهٔ کمال رسذ بس چون انسان
بدین درجه رسذ که بمراتب کاینات بروجه کلی
واقف شوذ وجزویات نامتناهی که در تحت کلیات
مندرج باشذ بروجهی از وجوه درو حاصل آمذه باشذ
وچون عمل مقارن آن شوذ تا آثار وافعال او بحسب
قوی وملکات بسندیذه حاصل آیذ بانفراد خویش
عالمی شوذ برمثال از عالم کبیر واستحقاق آنک اورا
عالم صغیر خوانند بیابذ بس خلیفهٔ خذای تعالی شوذ
درمیان خلق او واز اولیاء خاص او گردذ بس انسانی
تمام مطلق شذ وتمام آن بوذ که اورا بقا ودوام

بوذ

بوذ بس بسعادات ابدی ونعیم مقیم مستعد گردذ
وقبول فیض خداوند خویش را مستعد شوذ تا بعد از آن
میان او ومعبود او حجاب حایل نیابذ بلک شرف قربت
حضرت یابذ واین رتبت اعلی وسعادت اقصی باشذ
که نوعی مردم را ممکن است واگر ممکن نبوذی که بعضی
از اشخاص این نوع بذین مقام رسند سبیل این نوع
در فنا واستحالت چون سبیل دیگر حیوانات ونباتات
بوذی واورا برایشان هیچ شرف ومزیت نبوذی جماعتی
که عقول ایشان از تصور این معنی قاصر بوذ حکم کردند
ببطلان مردم بعد از تلاشی بنیت وتفرق اجزا واز
معاد او غافل ماندند بس همگی همت بر اکتساب لذات
وتوصل بشهوات مقصور کردند وگمان بردند که
وجود نفس ناطقه از جهت تربیت افعال وتهذیب
اموری است که مودی بوذ بلذات دنیاوی مثلا گفتند
فایده وغرض از ذکر وفکر که دو قوت است از قوی
نفس آنست تا تذکر لذتی کنند که از مطعمی یا مشربی
یا منکحی یافته باشند وبتفکر در طریق تحصیل آن
مطلوب رسد بس نفس نفیس را خادمی ومزدوری
شمردند در خدمت شهوت خسیس وذات شریف را
که شریک ملأ اعلی است در رتبت بر بند که اخس موالی

وآن نفس بهیمی است کی قسم دیگر حیوانات است در منزلت
فرو آوردند و این رای بیشتر جهال و فرومایگان خلق است
و بدین رای نزدیکست اعتقاد جمعی از سعداء تصور کرده اند
کی هم از جنس لذات و شهوات این جهانی باشد تا از
بهشت عدن و قربت حضرت الهی و فرط قدرت
بر تحصیل مطاعم لذیذ و تمکن از مناکح شهی و وصول
مباشرت مرغوب طلبند و در عبادات و دعوات از
معبود خویش همین خواهند و ترک دنیا و زهد در
رغایب آن بر سبیل متاجره و مرابحه کنند اندک عاجل
برای بسیار آجل ترک گیرند و حقیر فانی در طلب
خطیر باقی بدل کنند و حمقی این جماعت حریص ترین
خلق باشند بر لذات و شهوات نه زاهدترین
و قانع ترین ایشان و با این همه اگر در حضور ایشان
از عالم ملکوت و ملأ اعلی ذکری رود و بشنوند کی
فرشتگان که مقربان حضرت قدس اند ازین قاذورات
و خسایس شهوات مقدس و منزه اند حکم کنند بر
علو مرتبت ایشان بلکه خود دانند کی باری سبحانه
و تعالی خالق خلایق و مبدع کل است منزه و متعالی
است ازین درجه و لذت و تمتع بامثال این معانی
برو روا نیست و انسان درین باب مشارک سگ

و خوک با خنافس و دیدان اند و در عقل و تمییز مشارک
فرشتگان والحق جمیع این عقیدت با رای اول در یک ضمیر
از عجایب عالم است و اگر فکری کردندی بدانندی که مایه ایشا ترا
روشن غذی که تا اول بالم جوع مبتلا نشوند از
لقمه ملایم طبع لذت نیابند و تا مشقت عطش گرفتار
نشوند از شربت آب سرد راحت نیابند و تا اسیر امتلا
اوعیه منی نشوند از دغدغه مجری استفراغ آن آسایش
بدیشان نرسد و تا رنج سرما و گرما تحمل نکنند از زینت
لباس تمتع نه بینند پس چون از اصناف این نوع ملا رات
و علاج که سبب شفا از آلام و موجب سلامت از نکایت
آن آسایش یابند و بدان از مقاسات شدائد آن برهند
طعم آن لذت و راحت در مذاق تصور ایشان تمکن
یابد گمان برند که آن لذات کمال سعادت است و ازین
مایه غافل مانند کی اگر بلذت مطعوم مشتاق باشند
اول بالم جوع مبتلا شده باشند و اگر راحت مشروب
را طلب کنند از پیش رنج عطش طلب کرده باشند
و هم برین منوال جالینوس گوید در حق این جماعت
خبیثان کی به تباه ترین سیرتی موسوم اند چون
کسی یابند که درین مذهب با ایشان مساهم بود
بنصرت او در دعوت با او برخیزند تا مردمان را در

در غلط افکنند و فرا نمایند که ما بدین طریقت متفرد
ببستنیم، پندارند که چون بعضی از اهل فضل و عقل را
با خویشتن یار کنند و دران شرکت دهند عذر ایشان
ظاهر شود و تلبیس ایشان بر قومی دیگر روا باشد
و این جماعت احداث و نوآموزان را تباه کنند و در
خواطر ایشان افکنند که فضایل ملکی حقیقتی ندارد
یا اگر دارد ممکن الحصول نیست، و مردمان همه بطبع مایل
شهوت اند و این سخن را از هوای نفس خریدارند
بدین سبب اتباع این جماعت بسیار شوند و اگر کسی بعضی را
از ایشان تنبیه کند که این لذات بسبب ضرورات
بدن است ازجهت آنک بدن از طبایع متضاد چون
حار و بارد و رطب و یابس مرکب است، و غلبهٔ یکی
ازین اضداد بر دیگران موجب اختلال ترکیب باشد، و معالجت
باکل و شرب ازجهت دفع آن حالت است که اقتضاء اختلال
بدن می کند تا باشد که بدن چندانک ممکن بود باقی
ماند، و علاج مرض سعادتی تام نتواند بود، و راحت از
الم غایتی مطلوب و خیری محض نشود چه سعید تام
آن بود که او را خود هیچ رنج نبود تا بمداوات آن مشغول
و محتاج نباید بود، و فرشتگان که مقربان حضرت
الهی اند از امثال این امراض فارغ و خالی اند، و حضرت

عزت از اتصاف چنین اوصاف منزه و متعالی، در معار ضه
گویند مردم هست که از فرشته فاضلتر و کاملتر است،
و خدای عز و علا را با خلق نسبتی نتوان داد، پس در سخن
شغب آرند و جدل، و رای آنکس را که با ایشان این مباحثه
کند بسفه منسوب دارند، و خواهند که شبهات ذهن اهل
خویش را در ضمیر او وقعی افکنند، و از همه عجبتر آنک
با وجود چنین مذهب و رای اگر از کسی بشنوند که ترک
طریقت ایشان یعنی ایثار شهوات گرفته است و
استهانت می نماید بتمتع از لذات و قناعت و کم خوردن
و بی التفاتی بدیگر مشتهیات شعار خود ساخته،
و بر کمتر لقمهٔ و نامرغوبتر خرقهٔ اقتصار نموده
ازان تعجب بسیار کنند، و او را مستحق کرامات بزرگ
شمرند بل گویند او ولی خدا و صفی اوست، و در میان
خلق ازو فرشته سیرت‌تر و بزرگوارتر شخصی نیست،
و چون او را به بینند از تواضع و خضوع هیچ دقیقه مهمل
نگذارند، و خویشتن را باضافت با او از جملهٔ اشقیا شمرند،
و سبب این حالت هرچند مخالف عقاید ایشان است
آن بود که با سفاهت رای و رذالت عادت هنوز در
ایشان اثری ضعیف از قوت نفس شریف مانده است
تا بدان بر فضیلت اهل فضل وقوف می یابند، پس اگر ا در

وتعظیم ایشان مضطر می شوند و تناقض مذهب خویش
از آنجا که می دانند ارتکاب می کنند و روشن ترین بیهی بر
سخف رای وضعف مقالات این جماعت آنست که اگرچه
نفس بهیمی چون بر نفس عاقله مستولی شوذ صاحبش بر
شهوات ذمیمه اقدام نمایذ اما بقدر اندک انتعاشی
که در قوت عقلی باقی بوذ از اظهار آن معاملات شرم دارد
و فعل خویش را بدیوار خانها و حجاب ظلمات که مانع ابصار
شوذ مستور گرداند و اگر کسی آن حالت ازو مشاهده کند
از خجالت و حیا حالتی بدو درآید که مرگ را آرزو طلبد
مگر کسی که خساست طبع بغایت برو طاری شده باشد و
انسانیت بتمامی ازو زایل گشته و وقاحت که از لوازم
ترا می بوذ بتقصان او را ملکه شده و اصلاح نفوس چنین
کس بوذ امیدوار نبوذ و علاج را در مرض مزمن و علت
متمکن او تاثیری صورت نبندذ اما قوم اول که هنوز
اثر حیا در ایشان باقیست و اعادت صحت ایشان مرجو
باید که اندیشه کند که حیا دلیل قبح بوذ از بهر آنک
همه طبایع تظاهر بفعل جمیل دوست دارند و سبب
مباشرت آنچ متضمن قبحی بوذ و از آن شرم باید داشت
لا محاله نقصان تواند بوذ که لازم طبیعت بشر است
و ازالت آن بقدر وسع و طاقت واجب بس الحش

اقبح بوذ و اقبح بستر و دفن محتاج تر و هیچ ستر و دفن قلع صح
ورای آنرا آن از طبع نتواند بوذ و اگر کسی خواهد که امتحان
کند تا بر ضعف عقیدت آن جماعت وقوف یابذ از
ایشان سوال کند که اگر این افعال خیراست چرا کتمان
و استنکار آن از فضیلت و مروت می شمارند و اظهار آن
و اعتراف بدان بر خساست و وقاحت حمل می کنند
ظهور انقطاع و تبلد ایشان در جواب او را کفایت
بوذ در معرفت رداءت سیرت و خبث سریرت پس
عاقل باید که همت بر ازالت این عیوب و نقصانات که
بدان مبتلاست مقصور گرداند و از غذا بر قدر حفظ
اعتدال مزاج و قوام حیات قناعت نمایذ و در تناول
آن تمتع بلذت نطلبذ بل صحت طلبذ که خوذ لذت
تابع افتد و بالعرض حاصل آیذ و اگر ازان حد اندک تجاو ذ
می نمایذ ازجهت حفظ مروت و رعایت قدر و مرتبت
خویش در میان مردم و احتراز از بخل و دنائت بشرط
آنک موذی نبوذ برنجی و علتی شایذ اما بایذ که بشائبه
غرضی دیگر ملوث نشوذ و از لباس به آن مقدار که دفع
مضرت سرما و گرما کنذ و عورت پوشیذه دارذ را ضی
شوذ و اگر اندک تجاوزی کنذ بقدر آنچ از حقارت
و لوم ایمن شوذ با اقران و اکفاء خویش بشرط آنک

موذی بوذ مباهات و مفاخرت شایذ اما باید کی
بزیادت از قانون اعتدال اقدام ننمایذ و از مباشرت
بقدر آنچ مقتضی حفظ نوع و طلب نسل بوذ اقتصار
کند و اکر اندکمایه از آن در کذرذ باید کی از طریق
سنت و قاعدهٔ حکمت بیرون نشوذ و حرم مردمان
و آنچ از حبالهٔ او خارج بوذ دست درازی نکند و در
مسکن و دیکر چیزها کی بدان احتیاج باشذ هم رعایت
تجاوز حد نکند بعد از آن در طلب سعادت و فضیلتی
کی انسانیت او بآن درست شوذ و نفس عاقله را بکمال
مطلوب رساند سعی نمایذ و نقصانات او بقدر امکان
زایل کند چه فضیلتی کی حیا مقتضی کتمان آن بوذ و
باستار و دیوار خانها و ظلمت شب احتیاج نیفتد از
جهت دفن آن و بجمله در مردم سه قوت مرکبست
چنانک کفتیم ادون نفس بهیمی و اوسط نفس سبعی
و اشرف نفس ملکی و مشارک بهایم بادونست و مباین
ایشان باشرف و مشارک ملایکه باشرف و مباین
بادون و عنان اختیار و زمام ایثار بدست اوست اکر
میخواهذ بمنزلکاه بهایم فرو آیذ تا هم از ایشان
یکی بوذ و اکر میخواهذ بمقام ملایکه شوذ و یکی از ایشان
باشذ و اکر میخواهذ در محلهٔ سباع ساکن شوذ

آنست
صح

تا هم از ایشان یکی بوذ و عبارت از این سه نفس در قرآن مجید
بنفس اماره و نفس لوامه و نفس مطمئنه آمذه است
نفس اماره بارتکاب شهوات فرمایذ و به آن اصرار
نمایذ و نفس لوامه بعد از ملابست آنچ مقتضی نقصان
بوذ ندامت و ملامت آن اقدام را در چشم بصیرت
قبیح کرداند و نفس مطمئنه جز بافعال جمیل و آثار مرضی
راضی نشوذ و حکما کفته اند از این سه نفس یکی صاحب
ادب و کرمست در حقیقت و جوهر و آن نفس ملکی است
دوم هرچند ادب نیست اما قابل ادبست و انقیاد
موذب نمایذ در وقت تادیب و این نفس سبعی است
و سوم عادم ادبست و عادم قبول آن و آن نفس
بهیمی است و حکمت در وجود نفس بهیمی بقاء بدنست
کی موضوع و مرکب نفس ملکی است مدتی که در آن مدت
کمال خویش حاصل تواند کرد و بمقصد رسیذ و حکمت
در وجود نفس غضبی کسر و قهر نفس بهیمی است
تا فسادی کی از استیلاء او متوقع است مندفع شوذ
چه بهیمی قابل ادب نیست و این معنی نزدیکست بتاویل
آنچ از تنزیل نقل افتاذه است و افلاطون در اشارت
نفس سبعی و بهیمی کفته است اما هذه فهی بمنزلة
الذهب فی اللین و الانعطاف و اما تلک فبمنزلة الحدید

في القلابة و الامتناع وهم چنين در موضعی دیگر
گفته است ما اصعب في الشهوات ان يكون فاضلا
پس هر که ایثار فعل جمیل کند اگر قوت شهوانی با او
مساعدت نکند استعانت باینجهت برو بغضب کی
مهیج حمیت بوذ تا او را قهر و کسر کند پس اگر با وجود
استعانت و استمداد غلبه هم شهوت را بوذ اگر
بعد از تقدیم مقتضاء او صاحبش را حسرت و پشیمانی
دامن گیر شوذ هنوز در طریق استصلاح بوذ و صلاحش
امیدوار بوذ انضاء عزیمت در قطع طمع شهوت از
معاودت مثل آن حالت استعمال باید کرد و الا مثل
او همچنان بوذ کی حکیم اول گفت بیشتر مردمان را چنان
می بینم که دعوی محبت افعال جمیله می کنند و از تحمل
مونتش با معرفت فضیلتش اعراض می نمایند تا کسالت
و بطالت در ایشان تمکن می یابد و آنگاه فرقی نیست
میان ایشان و میان کسی کی بمحبت فعل جمیل و معرفت
فضیلتش موسوم نبوذ چه اگر بینای و نابینای
در چاه افتند هر دو از هلاکت مساهم باشند
بینا باستحقاق مذمت و ملامت منفرد و مثل این
سه نفس قدما را مثل سه حیوان مختلف نهاذه اند جون
در یک مربط جمع کرده فرشته و سگی و خوکی تا

هر کدام کی غالب شوذ حکم او را بوذ و بعضی گفته اند
مثل مردم با این سه نفس چون مثل انسانی بوذ راکب
بهیمه کی سگی یا یوزی با او راکب بوذ و در طلب بقوت صح
صید بیرون آیند اگر حکم مردم را بوذ هم چهارپای
و هم سبع را بر وجه اعتدال استعمال کند و شرط
استراحت ایشان و خویش بوقت حاجت رعایت
کند و ترتیب علوفه و ما لا بد همه جماعت بر قاعدهٔ عدا ات
بکند پس همگنان در مطعم و مشرب و دیگر مصالح معاش
مزاح العله باشند و اگر بهیمه غالب شوذ تمکین
راکب نکند پس هر موضع کی علف بهتر بیند از دور
بدان جانب دویدن گیرد و از ناهمواری حرکت در
نشیب و بالا و تعسف از جاده و تعجیل نه بجایگاه
هم خویشتن را و هم یاران را رنجه کند و جون بعلف
خویش رسد دیگرانرا بی برگ گذارد تا از گرسنگی
ضعیف شوند و در معرض هلاکت افتند و گاه
بوذ کی در اثناء دویدن بدرختی یا خارستانی یا
روذی ژرف یا جای هولناک رسد بصدمهٔ یا
سقطهٔ یا آفتی دیگر خوذ را و ایشانرا هلاک کند
و هم چنین اگر سبع غالب شوذ بوقت مشاهدهٔ
صیدی راکب و مرکوب را بفضل قوت بران سوی

میل دهد و رنج و خوف تلف مانند آنچ گفته آمد حاصل آید بلکی محتمل بوذ کی در اثنا مقاومت و محاربت آن حیوان کی مطلوب اوست جراحتی یا زخمی یابند کی هلاک شوند اما چون در فرمان حاکمی باشند کی مستحق حکومت اوست یعنی سوار از ین آفات وعوارض ایمن مانند و حال این سه قوت در تسالم وامتزاج بخلاف حال اجسام بوذ چه از تدبیر نفس ملکی اعاد از دو نفس دیگر آرام آیذ چنانک کوی هر سه در حقیقت یک چیز ند و با این همه قوی و آثار کی از هر یکی متوقع باشذ بوقت خویش صادر شوذ چنانک کوی هر یک بانفراده بر حالت اول اند و از روی مطاوعت وسالمت یکدیگر در آن حالت کوی موثر همان یک قوت تنها است و هیچ منازع وضد ندارذ و از اینجاست اختلاف فضلا در آنک ایشان سه قوت یک نفس اند یا خوذ سه نفس اما اگر تدبیر نه مفوض نفس ملکی بوذ تنازع وتخالف بدید آیذ و هر ساعت در تزاید بوذ تا مؤدی شوذ باختلال آلت و هلاک هر سه و هیچ حال نبوذ تباه تر از آنچه در ضمن آن بوذ اهمال سیاست ربانی و تضییع نعم او کی بمعنی فسق آنست و کفران ایادی و انکار حقوق او کی کفر

عبارت از آنست و وضع اشیا در غیر مواضع کی ظلم حقیقت همانست و رئیس را مرئوس و باذشاه را مملوک وخداوند را بنده گردانیذن کی انتکاس خلق اشارت بذانست و این معنی مقتضی طاعت شیاطین واقتفاء سنت ابلیس وجنود او بوذ نعوذ بالله منه ونسأله العصمة والتوفیق

فصل هفتم

در بیان خیر وسعادت کی مطلوب از رسیذن بکمال آنست چون هر فعلی را غایتی وغرضی است تکمیل نفس انسانی نیز از برای غرضی تواند بوذ وغرض از آن چنانک در اثنا سخن گفته آمد سعادت اوست کی باضافت با او خیر او آنست بل ولیکن چنان بوذ کی بمعرفت ماهیت خیر وسعادت اشارتی روذ تا از وقوف بر آن در نافس شوقی کی باعث او باشذ بر طلب کمال حادث شوذ و در طلب آن شوق حادث غالب شوذ و در کامل فرح واهتزاز بظفر بر مطلوب زیادت گردذ و حکیم ارسطاطالیس افتتاح کتاب اخلاق بذین فصل کرده است والحق رای صواب درین باب همانست کی او را نموذه است چه اول فکر آخر عمل بوذ و آخر فکر اول عمل چنانک در جملگی صناعات مقررست چه نجار تا غرض فایده تخت نکند فکر را در کیفیت عمل صرف نکند و تا عمل

دت
ذ
لبی
تصوّر
وتا کیفیت عمل تمام در خیال نیارد ابتدا بعمل نکند

تمام نشود فایده بحث کی نکرد اول آن بود صورت
بندد همچنین تا عاقل تصور خیر و سعادت کی نتیجهٔ کمال
نفس اند نکند اندیشهٔ تحصیل کمال در خاطر او تمکن نیابد
و تا آن تحصیل میسر نشود آن خیر و سعادت او را دست
ندهد و استاذ ابو علی رحمه الله گوید ارسطاطالیس
گفته است در کتاب اخلاق کی احداث را یا کسانی
کی طبیعت احداث بود ازین کتاب زیادت منفعتی
نبود پس گفته است باحداث نه احداث عمر می خواهم
کی عمر را درین معنی تاثیری نیست بلکه باحداث کسانی را
می خواهم کی سیرت ایشان ملابست شهوات حسی بود
و میل بدان بر طبایع ایشان مستولی باشد و من
می گویم یعنی استاذ ابو علی ایراد این فصل کی مشتمل بر
بحث از سعادت و خیرست در کتاب اخلاق نه از آن
جهت کردم تا احداث بدان رسند بل از جهت آنک
این معنی بر سمع ایشان گذر یابد و بدانند کی مردم را
چنین مرتبهٔ هست و می تواند کی بدان مرتبه برسد
تا شوقی در ایشان پدید آید بعد از آن اگر توفیق
مساعدت کند بدان درجه برسد و او رحمه الله
در آغاز فصل فرق میان خیر و سعادت بیان
کرده است پس رای هر صنفی از حکما نقل کرده و بعد

ازان

از آن مذهب متاخران و آنچه مقتضای عقل او بوده است
تقریر داده چنانک خلاصهٔ آن معانی شرح داده آید ان شاء الله
می گویم حکمای متقدم گفته اند خیر دو نوع است یکی مطلق
و یکی باضافت خیر مطلق آن معنی است کی مقصود از
وجود موجودات آنست و غایت همه غایتها اوست
و خیر باضافت خیرهای که در وصول بدان غایت
نافع باشد و اما سعادت هم از قبیل خیرست ولکن باضافت
با هر شخصی و آن رسیدن اوست بحرکت ارادی نفسانی
بکمال خویش پس ازین روی سعادت هر شخصی غیر سعادت
شخصی دیگر بود و خیر در همه اشخاص یکسان باشد و
جماعتی در حیوانات دیگر اطلاق لفظ سعادت کرده
اند و اصل آنست کی آن اطلاق مجاز بود چه رسیدن
حیوانات بکمال خویش نه بسبب رای و رویتی بود کی
از ایشان صادر شود بل کی بسبب استعدادی بود
کی از طبیعت یافته باشند پس سعادت حقیقی نبود
و آنچ بعضی حیوانات را میسر شود از ملایمت مآکل
و مشارب و راحت و آسایش از باب سعادت نبود
بلکه آن و امثال آن چیزهای بود کی ببخت و اتفاق
تعلق دارد و در مردم نیز همچنین اما سبب آنک
گفتیم خیر مطلق یک معنی است کی همه اشخاص در آن

اشتراک دارند آنست کی هر حرکتی از جهت رسیدن
بمقصدی بوذ؛ و همچنین هر فعلی از جهت حصول
غرضی باشذ و در عقل جایز نیست کی کسی حرکت و سعی
بی نهایت می کنذ نه از برای ادراک مطلوبی؛ و لاجرم غرض
بوذ در هر فعل بایذ کی فاعل را در ان خیری متصور باشد
والا عبث افتد؛ و عقل از ان قبح شمرذ؛ پس اگر ان حرکت
در نفس خویش خیر بوذ خیر مطلق آن بوذ؛ و اگر
سبب بوذ در حصول خیری کی خیریت آن خیر زیادت
بوذ او خیر باضافت بوذ؛ و ان چیز خیر مطلق و چون
صناعتها و رویتها همه عاقلان متوجه بسوی چنین
خیری است؛ پس خیر مطلق در همه یک معنی مشترک بوذ
و واجب بوذ معرفت آن معنی تا همه کس همت بر طلب
آن مقصور دارند؛ و از توجه خیرات پراکنده اضافی
احتراز نمایند و از غلط ایمن شوند؛ و چیزی کی نه خیر
بوذ خیر نشمرند؛ تا بذان مرتبه ی نزدیک بذان برسند
ان شاء الله

قسمت خیر

فرفوریوس از
ارسطاطالیس نقل کرده است کی او خیرات را بر ن
وجه قسمت کرده است؛ کی خیرات بعضی شریف بوذ
و بعضی ممدوح؛ و بعضی خیر بقوت و بعضی نافع در
طریق خیر؛ اما شریف بعضی انست کی شرف او ذاتی

فرفوریوس

است و دیگر خیرها را از شرف عارض شوذ؛ و آن دو
چیز ست عقل و حکمت؛ و اما ممدوح انواع فضایل اختیار
افعال جمیله است؛ و اما خیر بقوت استعداد این خیرات
و اما نافع در خیر چیزهاییست کی لذاته مطلوب نبوذ
الا که سبب خیری دیگر مطلوب بوذ چون ثروت و مکنت
و بوجهی دیگر خیرات یا غایات اند یا نه غایات؛ و آنها یا تام اند
یا غیر تام؛ آنچ تام است سعادت است کی چون حاصل آیذ
صاحبش طالب مزیدی نبوذ بر ان و آنچ غیر تام است مانند
صحت و یسار کی چون حاصل آیذ بر ان اقتصار نیفتد بل
کی با آن چیزهای دیگر بایذ و غیر غایت مانند تعلم بوذ
و علاج و ریاضت؛ و بوجهی دیگر خیرات یا نفسانی بوذ
یا بدنی؛ یا خارج از هر دو؛ و معقول بوذ یا محسوس و بعضی
مقولات عشره کی اصناف موجودات را شامل است
خیرات تعیین کرده اند؛ گفته اند خیر در جواهر مانند جوهر
عقل بوذ کی مبدع اول اوست؛ و همه موجودات را در
طریق کمال انتها با او؛ و انتها او با حضرت عزت و در
کم مانند مقدار معتدل و عدد تام؛ و در کیف مانند لذات
نفسانی و جسمانی؛ و در اضافت مانند ریاست و صداقت
و در این مانند مکان نزه؛ و در متی مانند زمان
وافق؛ و در وضع مانند تناسب اجزا؛ و در ملک مانند

منافع ملبوسات و در فعل مانند امر و در انفعال مانند
احساس محسوسات ملایم چون آواز خوش و صورت
نیکو؛ اینست اقسام خیر بر حسب آنچه حکما گفته‌اند والله اعلم

قسمت سعادت

و اما اقسام سعادت
چند وجه اعتبار کرده‌اند جماعتی از حکمای قدما که در روزگار
پیشین بوده‌اند مانند فیثاغورس و سقراط و افلاطون
و غیر ایشان که بر ارسطاطالیس سابق بوده‌اند
سعادت را جمع با نفس نهاده‌اند و بدن را در آن حظی
و نصیبی نشمرده پس رای همه جماعت بر آن مجتمع شده است
که سعادت مشتمل بر چهار جنس است که آن را اجناس
فضایل خوانند؛ و آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
بود چنانک اکثر قسم دوم از این مقالت مشتمل بر شرح
آن خواهد بود؛ و گفتند حصول این فضایل کافی بود
در حصول سعادت و بدیگر فضایل بدنی و غیر بدنی
حاجتی نیفتد چه اگر صاحب این فضایل خامل ذکر بود
یا درویش یا ناقص اعضا یا جملگی امراض و محن مبتلا مضرتی
از آن بسعادت او نرسد؛ مگر مرضی که نفس را از فعل
خاص خویش باز دارد چون فساد عقل و رداءت ذهن
که با وجود آن حصول کمال متعذر بود؛ و بدین رای
از جهت آن اتفاق کرده‌اند که بدن نزدیک ایشان

آلتی است نفس را و تمامی ماهیت انسان نفس ناطقه
او را نهاده‌اند؛ و جماعتی که بعد از ارسطاطالیس بوده
اند چون رواقیان از اتباع او؛ و بعضی از طبیعیان
که بدن را جزوی از اجزاء انسان نهاده‌اند سعادت
بدو قسم کرده‌اند؛ قسمی نفسانی و قسمی جسمانی؛ و گفته‌اند
سعادت نفسانی تا با سعادت جسمانی منضم نباشد
تمامی بروی نیفتد و چیزهای را که خارج بدن باشد
و بخت و اتفاق تعلق دارد در قسم جسمانی شمرده‌اند؛
و این رای نزدیک محققان حکما ضعیف است چه بخت
و اتفاق را ثبات و بقای نبود؛ و فکر و رویت
را در حصول آن مدخلی و مجالی نه؛ پس سعادت که اشرف
و اکرم چیزهاست و از شائبه تغیر و زوال معرا و تحصیل
آن بر رویت و عقل مقدر چگونه در معرض اخس اشیا
توان آورد؛ و اما ارسطاطالیس چون نظر کرد و اختلا ف
اصناف مردم و تحیر ایشان در معنی سعادت دید
چه درویش سعادت خود در یسار و ثروت داند؛
و بیمار در سلامت و صحت؛ و ذلیل در جاه و رفعت؛
و حریص در تمکن از راندن شهوت؛ و غضوب
در استیلا و شدت صولت؛ و عاشق در ظفر بر معشوق؛
و فاضل در افاضت معروف؛ و بدین قیاس و از روی

حکمت واجب دانست ترتیب مراتب هر صنفی حسب آنچ مقتضی
عقل بوذ از بهر انکه هر چیزی جای خویش و در وقت خویش
باضافت با شخصی معین سعادتی است جزوی و نظر فیلسوف
باید که تحقیق جملکی حقایق را شامل بوذ پس بذین سبب
جملکی سعادت در پنج قسم مرتب کرد قسم اول آنچ بصحت
بدن و سلامت حواس و اعتدال مزاج تعلق دارذ و قسم دوم آنچ
بمال و اعوان تعلق دارذ تا بتوسل آن اقتناء کرم و مواسات
با اهل خیر و دیگر افعال که مقتضی استحقاق مدح بوذ حاصل
کنند قسم سوم آنچ تعلق بحسن حدیث و ذکر بخیر دارذ در
میان مردمان تا بسبب احسان و فضیلت ثنا و محمدت
شایع شوذ و قسم چهارم آنچه تعلق بانجاح اغراض و حصول
مقتضاء رویت برحسب امل و ارادت داشته باشد قسم پنجم
آنچ تعلق بجودت رای و صحت فکر و وقوف بر صواب در
مشورت و سلامت عقیدت از خطا در معارف علی العموم
و در امور دینی علی الخصوص داشته باشذ پس هر که این
هر پنج قسم او را حاصل باشذ سعید و کامل بوذ علی الاطلاق
و بقدر نقصان در بعضی ابواب و بعضی اضافات ناقص بوذ
و همین حکیم می کویذ دشوار بوذ مردم را کی افعال شریف
ازو صادر شوذ بی ماده ای مانند فراخ دستی و دوستان
بسیار و بخت نیک و از اینجاست کی حکمت در اظهار شرف خویش

محتاج است بصناعات ملک و بذین سبب گفتیم که اگر عطیتی
یا موهبتی از خدای تعالی بخلق می رسد سعادت محض که
از آن جملت است چه سعادت عطیتی و موهبتی است ازو سبحانه و تعالی ی
در اشرف منازل و اعلی مراتب خیرات و آن خاص است
بانسان تام کی غیر تام را مانند کوذکان با او مشارکتی
نیست در آن و هم چنین خلاف افتاذ حکما را تا سعادت
عظمی کی انسان را بوذ در ایام حیات او بالفعل حاصل آید
یا بعد از وفات او طایفه اول از حکما قدما که بدن را در
سعادت حظی ندیذند گفتند ما دام کی نفس مردم متصل
بوذ ببدن و بکدورت طبیعت و نجاست جسم مبتلا و ملوث ث
و ضرورات حاجات او بخیره بسیار شاغل او سعید مطلق
نبوذ بل چنانک از کشف حقایق معقولات بر وجه اتم بظلمت
هیولی و نقصان و قصور ماده محجوب است چون ازین کدو رت
مفارقت کند از جمله پاک شوذ و بصفا و خلوص جوهر
قابل انوار الهی کردذ و اسم عقل تام برو افتد پس سعادت
حقیقی بنزدیک ایشان بعد از وفات تواند بوذ و ارسطا طالیس
و جماعتی کی متابعت او کرده اند گفتند قبیح و شنیع بوذ که
کوییم شخصی باشذ دین عالم معتقد آرای حق و مواظب
اعمال خیر و مستجمع انواع فضایل کامل بذات و مکمل
غیر بخلافت رب العزت موسوم و باصلاح اصناف کاینات
موصوف

مشغول با این همه شرف و منقبت شقی و ناقص بوذ و چون بمیرد
و این آثار و افعال باطل شوذ سعید و تام کردذ بلکی
رای ایشان بران مقرر است کی سعادت را مدارج و مراتب
بوذ و بقدر سعی حاصل می آیذ بتدریج تا چون بدرجهٔ
اقصی رسذ سعید تام شوذ و اگرچه در قید حیات باشذ
و چون سعادت تام حاصل آمده باشذ باخلال بدن
زایل نشوذ اینست اقوال متقدمان درین باب و چون
متاخران درین طریق نظر کردند و آنرا با قواعد
حکمی و قوانین عقلی مقابل کردند گفتند چون مردم را فضیلتی
روحانی می تواند بوذ که بذان مناسب ملایکه کرام بوذ
و فضیلتی جسمانی که بذان مشارک و مساهم انعام
و بهایم بوذ و از جهت اقتنا آنج موجب کمال جوهر روحانی
است روزی چند بجزو جسمانی درین عالم سفلی مقیم است
تا آنرا عمارت کند و نظام دهذ و اکتساب فضیلت کند
پس بجزو روحانی بعالم علوی انتقال کند و در صحبت ملاء
اعلی می باشد ابد الابد و مراد ایشان از عالم علوی و سفلی
نه علو و سفل مکانی است بحسب حس بلکی هرچه محسوس
بوذ اسفل بوذ بدین اعتبار و اگرچه در مکان اعلی
بوذ و هرچه معقول بوذ اعلی بوذ و هرچند در مکان
اسفل تعقل او کنند و مردم مادام که درین عالم باشذ

اطلاق

اطلاق اسم سعادت برو مشروط بوذ باستجماع هردو
فضیلت تام چیزهای کی در وصول بسعادت ابدی نافع
بوذ او را حاصل آیذ و هم در اثنا ملابست امور مادی
مطالعهٔ جواهر شریف عالی و حث آنان و اشتیاق بذان
موسوم و مایل و این مرتبهٔ اول بوذ از مراتب سعادات
پس چون انتقال کند بذان عالم از سعادات بدنی مستغنی
شوذ و سعادت او بر مشاهدهٔ جمال مقدس علویات
که عبارت از آن حکمت حقیقی است مقصور کردذ
و تا مستغرق حضرت عزت شوذ بادها نجلال حق متجلی گردذ
مرتبه دوم از مراتب ~~ادرکی~~ سعادت رسیده باشذ
و اصحاب مرتبهٔ اول را بنزد دوم مرتبه است مرتبهٔ ادنی
جماعتی را کی در رتبت جسمانیات باشند و فضایل این طرف
در ایشان مستوفی و از غلبهٔ شوق بر اسرار و ضمایر ایشان
بر حرکت در جهت آن عالم مواظب و مرتبهٔ اقصی جماعتی را
کی در رتبت روحانیات باشند سعادت آن جناب در ایشان
بالفعل حاصل و از افراط کمال باستکمال جواهری که مباشر
ماده اند بالذات و تنظیم امور عالم بالعرض ملتفت
و مع ذلک بنظر در دلایل قدرت الهی و اطلاع بر علامات
حکمت نامتناهی و اقتدا بذان بقدر طاقت و استطاعت
متمتع و مبتهج و هرکه ازین دو صنف خارج افتاذ

اشخاص ونوع انسانی در زمره بهایم وسباع
معدود باشد اولئک کالانعام بل هم اضل
چه انعام در معرض چنین کمالی نیامده اند وخساست
نفس ودنائت همت از آن معرض شده بل هر طایفه
بقدر استعدادی که از موهبت در بدو فطرت
یافته اند بکمال خویش رسیده اند واین گروه را
طریق رسیدن بکمال بریشان گشاده اند وایشانرا
بچندین ترغیب وترهیب بآن دعوت کرده واسباب
تیسیر وازاحت علل بتقدیم رسانیده وایشان در
سعی وجد اهمال کرده اند بلکه ایشان طرف ضد باشغال
ساخته وروزگار در استعمال قوی شریفه در مکاسب
دنیه مصروف داشته پس انعام را در حرمان از مجاورت
ارواح مقدس ووصول بسعادت اشرف عذر واضح
است واستحقاق مذمت وملامت وحسرت وندامت
این جماعت را لازم چنانک گفته آمد در مثل بینا ونابینا
که از جاده منحرف شوند تا در چاه افتند چه هرچند
در هلاکت مشارکت دارند اما بینا ملومست ونابینا
مرحوم پس ظاهر شد که سعادت انسانی ما دام که
انسان است در دو مرتبه مرتبست ومرتبه اول
از شایبه آلام وحسرات مستخلص نبود چه بسبب

حرمان

حرمان از درجه اقصی وجه از جهت اشتغال بخدایع طبیعی و
زخارف حسی پس آن سعادت حقیقت ناقص بود وسعادت
تام اهل مرتبه دوم را بود که از این معانی خالی اند وباستنارت
انوار الهی واستفادت آثار نامتناهی چالی وهر که بدان منزلت
رسد بنهایت مدارج سعادت رسیده باشد پس او را نه
بفراق محبوبی مبالات افتد ونه بر فوات لذتی یا نعمتی
تحسر نماید بلکه جملگی اموال ومآثر وخیرات دنیاوی تا
بدن اوکی نزدیکترین چیزی است بدو وبالی باشد بروی و
نجات وخلاص از آن بزرگترین عطیتی شمرد واگر اندک
تصرفی کند در مواد فانی بحسب ضرورت این بیت باشد
که مربوطست بدو واو را در اخلال وازالت آن اعمال اختیاری
نه پس از وی بخلاف آنچ مقتضی ارادت ومشیت باری
عز وعلا بود چیزی صادر نشود وبخادعت طبیعت مخالف
هوا وشهوت را در وی اثری صورت نه بندد پس نه از
فقد محبوبی اندوهگین شود ونه بر فوات مطلوبی
جزع نماید ونه بظفر بر مرادی اهتزاز کند ونه بادراک
ملایمی منبسط گردد ودر فصلی از کتابی که حکیم ارسطاطا لیس
راست در فضایل نفس وابوعثمان دمشقی از یونانی
بعربی نقل کرده است باحتیاطی هرچه تمامتر واستاد ابوعلی
آن فصل بعینه در کتاب طهارت ایراد کرده اشارتی

ظاهرست بذیرد وحال ودرجه، وآن فصل را صحنان باری
نقل کرده اند وآن اینست مرتبهٔ اول از مراتب فضایل
کی آنرا سعادت نام کرده اند آنست کی مردم ارادت
وطلب در مصالح خویش اندرین عالم محسوس وامور
حسی کی تعلق نفس وبدن دارد واحج بذان متصل وبازان
مشارک بوذ صرف کند، وتصرف او در احوال محسوس
از اعتدالی کی ملایم آن احوال بوذ خارج نشوذ، ودرین
حال مردم هنوز ملابس اهوا وشهوات بوذ الا آنک اعتدال
نگاه دارذ، واز افراط تجاوز ننماید، واو درین مقام باخ
بران اقدام باینموذ نزد یکتر بوذ ازانج احتراز آن
واجب بوذ، چه امور او متوجه بوذ بصواب تدبیری
متوسط در فضیلت، واز تقدیر فکر خارج نیفتد
هرچند منبعث بوذ بانصراف در محسوسات پس مرتبهٔ
دوم، وآن چنان بوذ کی ارادت وهمت در امر افضل
از اصلاح حال نفس وبدن صرف کند بی آنک ملابس اهوا
وشهوات بوذ بمقتضیات حسی التفاتی نماید، مگر بانج ضروری
وناگزیر بوذ، پس فضیلت مردم درین نوع رتبت متزاید
می شوذ چه مراتب ومنازل این نوع بسیارست بعضی
از بعضی بلندتر، وسبب آن تکثر اما اول ازجهت
اختلاف طبایع بوذ وثانیا ازجهت اختلاف
عادات

عادات وثالثا ازجهت تفاوت مدارج در علم ومعرفت
وفهم، ورابعا ازجهت اختلاف همتها وخامسا بحسب
تفاوتی که در شوق وتحمل مشقت طلب افتد، وگفته اند
نیز که ازجهت اختلاف بخت واتفاق واسفال از آخر
مراتب این صنف فضیلت بفضیلت الهی محض باشد که
دران مرتبه نه التفات افتد بمنتظری، ونه نظر بر
آینده، ونه متابعت گذشته، ونه میل بدوری، ونه بخل
بنزدیکی، ونه خوف وفزع از حالی، ونه شوق وشعف
بچیزی، ونه رغبت بحظی از حظوظ انسانی یا از حظوظ
نفسانی، ولکن جزو عقل متصرف باشد در مراتب اعالی
از فضایل وآن صرف همت بوذ بامور الهی ومحاولت
وطلب آن بی انتظار عوضی، یعنی تصرف او دران وطلب
او آنرا برای ذات وحقیقت آن معنی بوذ نه از برای چیزی
دیگر، واین رتبت نیز در اشخاص مردمان مختلف افتد
بحسب شوقها وهمتها وفضل وعنایت وطلب وقوت
طبع وصحت عقیدت وتشبه هرکس بعلت اولی واقتدا
او بافعال او، بحسب منزلت ومرتبت آنکس بوذ درین
احوال که درین فصل برشمردیم، وآخر مراتب فضیلت
آن بوذ که افعال مردم همه الهی محض شوذ وافعال
الهی خیر محض بوذ وفعل کی خیر محض بوذ فاعلش نه از

از برای غرضی دیگر کند جز نفس فعل چه خیر محض غایتی بوذ
مطلوب لذاته و مقصود لنفسه و اخر غایت بوذ و خاصه
که در غایت نفاست بوذ از برای چیزی دیگر بوذ بس افعال
مردم چون جمله الهی شوذ صادر از لباب حقیقت ذات
او بوذ که آن عقل الهی و دیگر دواعی طبیعت بدنی و عوارض
هر دو نفس بهیمی و سبعی و عوارض خیلاتی که از هر دو نفس
واز دواعی نفس حسی متولد شوذ جمله درو منتفی و ناچیز
شوذ بس آنگاه او را هیچ ارادت و همت خارج از فعلی
کی مطلوب او بوذ باقی نماند بلکی تصرف او در افعال
بی ارادت و قصد بوذ چیزی دیگر یعنی غرض او در هر فعلی
جز ذات آن فعل بنوذ و اینست سبیل فعل الهی بس آن
حال آخر مراتب فضائلی است که مردم در آن اقتدا کند
با افعال مبداء اول کی خالق کلست عز و جل یعنی در افعال خویش
طالب حظی و مجازاتی و عوضی و زیادتی نباشد بلکی فعل او
بعینه غرض او بوذ بس فعل او نه برای چیزی بوذ که آن
جز غیر ذات فعل بوذ و غیر ذات او و ذات فعل حقیقت
فعل بوذ و ذات او نفس او که آن حقیقت عقل الهی است
و افعال باری عز و جل هم چنین از برای ذاتها بوذ
نه از برای چیزی دیگر خارج بس فعل مردم درین حال
خیر محض و حکمت محض بوذ و غرض ازان اظهار فعل

و باشد

بوذ نه بسوی غایتی دیگر کی خواهد کی آن غایت بفعل آید
و افعال خاص خدای سبحانه و تعالی همین حکم دارد کی
بقصد اول متوجه نیست بسوی چیزی خارج از ذات
او یعنی نه از برای سیاست چیزها ای است کی ما بعضی ازان
باشیم چه اگر چنین بوذ که افعال او حاصل و تمام بحصول
امور خارجی و تدبیر آن امور و تدبیر احوال آن امور
و قصد بسوی آن بوذ کی بس امور خارجی اسباب و علل
افعال او شذی و آن شنیع و قبیح بوذ تعالی الله
من ذلک علوا کبیرا لکن عنایت او عز و علا بخارجیات
و فعلی که اقتضا تدبیر و ترتیب این امور کند از و بقصد
ثانی صادر شوذ و آنرا نه هم از برای آن چیزها کند بلکه
برای ذات مقدس خویش کند چه فضل ذات او هم
بذات اوست نه بسوی چیزها ای کی مفضل علیه است و غیر
آن هم چنین بوذ سبیل مردمی کی بغایت قصوی رسد
در اقتدای کی او را ممکن بوذ بباری سبحانه تا افعال
او بقصد اول هم از برای ذات او بوذ که از عقل الهی
باشد و از برای نفس فعل و اگر فعلی کند کی سبب فایده
و نفع غیر باشد در قصد اول از برای آن غیر نکند بل
کی توجه بغیر بقصد ثانی باشد چه فعل او بقصد اول
برای نفس فعل بوذ یعنی نفس فضیلت و نفس خیر

کی فعل او فضیلت وخیر محض بوذ پس فعل او نه از برای
جذب منفعتی بوذ ونه از برای دفع مضرتی ونه بجهت
مباهاتی وطلب ریاستی ومحبت کرامتی واینست غرض
حکمت ومنتها سعادت الا آنست کی مردم بذین درجه
رسذ تا جملکی ارادت خویش کی تعلق بامور خارجی
دارذ وجملکی عوارض نفسانی را نیست نکرداند و
خواطری کی ازان عوارض طاری شوذ درو بتمامت
منتفی ومفقود نشوذ وتا اندرون او از شعار
الهی وهمت نامتناهی ممتلی نشوذ وان امتلا بعد ازان ن
تواند بوذ کی از امور طبعی صافی شوذ وازان پاک
کردذ پاکی تمام پس انگاه از معرفت الهی متیقن کردذ
وانچ در نفس ذات او کی عقل محض ست حاصل شوذ
هم جون قضایا اولی کی انرا علوم اوایل عقلی خوانند
مقرر شوذ الا انک تصور عقل ورویت او در آن حال
امور الهی را وتیقن او بذان بر وجهی شریفتر ولطیفتر
وظاهرتر ومنکشفتر ومبینتر بوذ از قضایا اولی
کی علوم اوایل عقلی است این فصل تا اینجا حکایت
سخن حکیم است ودر مطاوی این کلمات فواید
بسیارست درین باب ونوع والله اعلم
وباید دانست کی کسانی کی عنایت ایشان باصلاح

بعضی قوی مقصور شوذ دون بعضی یا در وقتی دون وقتی
ایشانرا سعادت حاصل نیایذ هم جنانک تربیت مدن وتدبیر
منازل نظر در حال طایفهٔ دون طایفهٔ واصلاح امور
ایشان در وقتی دون وقتی صورت نبندذ وحکیم ارسطا طالیس
مثل زذه است کی یک خطاف کی ظاهر شوذ مبشر نبوذ
بفصل بهار ویک روز کی معتدل افتد دلیل نباشد
بر معاودت موسم اعتدال پس سبیل طالب سعادت
آنست کی طلب التذاذ کند بلذتی که در سیرت حکمت
باشذ تا انرا شعار خویش سازذ وبخیری دیگر مایل
نشوذ وآن سیرت ثابت ودایم کردذ جه سعید مطلق
انگاه بوذ کی سعادت او را زوالی وانتقالی نباشد
واز انتکاس واختلاط ایمن شوذ وتقلب احوال وکردش
روزکار را درو اثری زیادت باقی نماند ازجهت انک
صاحب سعادت مادام کی درین عالم باشذ در تحت تصرف
طبایع واجرام فلک وکواکب سعد ونحس او بذو محیط
بوذ وبر دوایر در نکبات ونوایب ومحن ومصایب
شریک دیگر ابنا جنس خویش بوذ الا انک این احوال
او را ذلیل وشکسته نکرداند ودر احتمال آن مقامات
مشقتی کی دیگرانرا رسذ مبتلا نشوذ جه مستعد
تاثر ومتمکن نبوذ مانند ایشان پس نه جزع وقلقی
روی طاری شوذ ونه ناسپاسی وبی صبری ازو صادر کردذ

گفته است سعادت چیزی ثابت غیر متغیرست چنانک
گفتیم و مردم در معرض تغیرات مختلف بسیار باشد کی
کسی خوش عیش ترین خلق بوذ بمصیبتها عظیم مبتلا شود
چنانک در حال پریامس پیر گفته اند و اگر چنین شخصی
در اثنای آن بلیت متوفی شوذ مردم او را سعید نشمرند
پس بدین قیاس مردم را سعید نتوان گفت تا معلوم شوذ
کی حال او در آخر عمر چگونه خواهد بوذ و این سخن پس
شنیعست بعد از آن در جواب این شبهت گفته است
که سیرت مردم چون محمود باشد در هر حالی کی برو
عارض شوذ فاضلترین فعلی که مناسب این حال بوذ
ایثار کند مانند صبر در وقت شدت و سخا در حال
ثروت و حسن تحمل در ایام فاقت تا در همه احوال
سعید باشد و سعادت او منتقل نشوذ و چون چنین بوذ
اگر نحوستی عظیم برو وارد شوذ بصبر و مدارا از آن تلقی
کند تا سیرت او اقتضاء مزید سعادت کند
به اگر خلاف این بوذ سعادت او مکدر و منغص شوذ
و اضطراب و هموم متضاعف پذیرد تا از افعال جمیل
ممنوع شوذ و افعال جمیل بون از سعید در امثال
این احوال صادر شوذ اشراق و حسن آن زیادت
بوذ چه احتمال مصایب عظام و خرد شمردن وقایع

و اگر بمثل بمصائب و آلام ایوب پیغامبر علیه السلام ماخوذ
و ممتحن شوذ از حد سعادت مایل نشوذ و افعال
اشقیا را ارتکاب نکند چه محافظت شجاعت و شرایط
صبر و ثبات قدم کی او را ملکه باشد و وثوق بعاقبت
محمود و قلت مبالات بعوارض دنیاوی کی در ضمیر او
متمکن شده بوذ او را از آن بازدارد و از کسانی کی
بدین فضایل موسوم نباشند ممتاز گرداند و آن جماعت
یا بسبب ضعف طبیعت و غلبه جبن بر غریزت منفعل
از آن آثار شوذ یا باضطراب فاحش و جزع بر احساس الم
خویشتن را فضیحت کنند و در معرض رحمت اجانب
و دلسوزی دوستان و شماتت دشمنان آرند
و اگر باهل سعادت تشبه کنند و بظاهر صبر و سکون
بتکلف استعمال فرمایند در باطن متألم و مضطرب
باشند و از غمری و عدم معرفت و واثق نابوذن
بسلامت عاقبت حرکات و سکنات نامناسب از ایشان
صادر شوذ بلکی امثال افعال و حرکات ایشان
افعال و حرکات عضو مفلوج بوذ کی از عدم مطاوعت
آلات چون خواهند کش بجانب یمین کنند حرکت بر طرف
شمال ظاهر شوذ و حادث گردد و بر عکس همچنین
کسی کی نفس او مرتاض باشد انحا و زحد اعتدال
و میل بطرف افراط یا تفریط ایمن نبوذ و ارسطاطالیس

صعب جون نه از جهت عدم احساس یا نقصان فهم بوذ بلکی
از غایت شهامت ذات وکبر نفس و ارتفاع همت بوذ بلکه این
سیرت باشذ پس گفته است چون قوام سیرت بصدور
افعال بوذ چنانک گفتیم پس هیچ سعید شقی نشوذ
چه هیچ وقت ارتکاب فعلی رکیک نکنذ و چون چنین بوذ
سعید همیشه مغبوط باشذ واگرچه مصیبتهای کی
بر نامس رسیذ بذو رسذ از جهت انک هیچ آفت
سعید را از سعادت خویش منتقل نتواند کرد و در
همه احوال بر سنت و سیرت خویش باشذ تا اینجا
سخن حکیم است و چون گفتیم کی سعادت انگاه حاصل اید
کی صاحبش از لذتی که در سیرت حکمت بهره یابذ واجب
نموذ کی بیان اقسام سیرتها و شرح لذتی کی سعید را
باشذ با این قواعد اضافت کنیم تا این باب تمام در نوع
خویش بوذ پس گوییم سیرتها اصناف خلق بحسب بساطت
سه صنف است از جهت انک غایات افعال ایشان
سه نوع است اول سیرت لذت که غایت افعال
نفس شهوی بوذ دوم سیرت کرامت که غایت افعال
نفس غضبی بوذ و سوم سیرت حکمت که غایت افعال
نفس عاقله بوذ و سیرت حکمت اشرف واتم سیرتهاست
واو شامل بوذ کرامت و لذت را اما کرامتی و لذتی

نه عرضی خلاف دو سیرت دیگر چه آنچ از حکیم صادر می‌شوذ
جمله مختار و ممدوح باشذ و از آن حال انتقال نکند و چون
هر کسی را لذت در ادراک مطلوب خویش است پس لذت عدل
در عدالت تواند بوذ و لذت حکیم در حکمت و چون نفس
فاضل را غایت مطالب نیل فضایل است پس حصول آن
او را لذیذترین چیزها باشذ پس سعادت لذیذترین چیزها
باشذ و چون انتقال نکند ذاتی بوذ و اما لذت شهوت
چون از تواتر سبب عین الم می‌شوذ پس عرضی بوذ و همچنین
در کرامت و رای این حکیم یعنی ارسطاطالیس چنانک گفتیم
انست کی هر چند سعادت الهی اشرف چیزهاست و سیرت
او لذیذترین سیرتها اما از جهت اظهار فضیلت او بدیگر
سعادات خارج احتیاج افتذ والا آن شرف پوشیده
ماند و چون چنین بوذ صاحبش مانند فاضلی خفته بوذ
که فعل او ظاهر نشوذ اما اگر با اطلاع بر حقیقت آن شرف
متمکن شوذ از اظهار اثارش لذت او لذتی تام و بالفعل
باشذ و سرور او سرور حقیقی بوذ منزه از تمویه
و مبرا از میل بزخارف و اباطیل و در ان حال محبتی
کی در دل او راسخ بوذ بحد شیفتگی و عشق رسذ
و ننگ دارذ کی سلطان عالی را مسخر سلطان بطن
و فرج کند یا باشرف اجزا خدمت اخس اجزا کند

وسرود مزخرف تلذذی بوذ که دیگر حیوانات را در آن
شرکت است چه آن لذت حسی باشد و در معرض زوال و انتقال
و از تواتر و تعاقب مودی بملالت و کراهیت و مقتضی الم
و لذت عقلی خلاف اینست پس ظاهر شد که لذت عقلی
ذاتی است و حسی عرضی و کسی که لذت حقیقی ادراک
نکرده باشد چگونه مایل بدان شوذ و ثمرات ذاتی
فهم نکند از کجا طالب آن باشد همچنین ثمار خیر مطلق
و فضیلت تام وقوف نیابد نشاط و ارتیاح او بدان
صورت نبندد و حکماء قدیم را مثلی بوده است که در
هیاکل و مساجد انرا اثبات کردندی و آن اینست که فرشته
که موکلست بر دنیا می گوید که در دنیا خیری هست
و شری هست و چیزی هست نه خیر و نه شر هر که
این هر سه را بشناسد چنانک باید شناخت از من
خلاص یابد و بسلامت بماند و هر که نشناسد او را بکشم
تباه ترین کشتنی و آن چنان بوذ که من او را یکبار
نکشم تا از من برهد بلکی او را آهسته آهسته
می کشم در زمان دراز و اگر درین مثل تامل کنند کسی
بر معانی مسایل گذشته تنبیه یابد اما شرح لذات سعادت
گوییم لذات دو نوع بوذ یکی فعلی و دیگر انفعالی
لذت فعلی بحسب نظر اول از روی مجاز مانند لذت

ذکور

ذکور در مباشرت و لذت انفعالی مانند لذات
اناث و لذت انفعالی سریع الزوال بوذ چه از طریان
احوال مختلف منفعل و متبدل شوذ و لذت فعلی ذاتی
بوذ و از جهت امتناع او از انفعال متغیر نشوذ پس
لذت حیوانی و حسی علی الاطلاق از قبیل لذت
انفعالی بوذ در حقیقت چه زوال را بدان راه است
و انقضا و تبدل بدان در آیذ و همان لذت بعینها در
حالتی آلام باشند و مستنکره شمرند و لذات سعادت
که مخالف آنست چه ذاتی است نه عرضی و عقلی است نه حسی
و الهی است نه بهیمی لذت فعلی بوذ و از ینجا حکما گفته اند
که لذت صحیح صاحبش را از نقصان بکمال رساند
و از بیماری بصحت و از رذیلت بفضیلت و حال این
دو صنف لذت در بدایت و نهایت مختلف افتاده است
اما لذت حسی در مبدا بنزدیک طبیعت مرغوب بوذ
و شوق بذو بحسب استیلا قوت حیوانی در تزاید
باشد و چون ممارست حاصل آیذ انفعال طبع روی
نماید تا گاه بوذ که باندراس قوت غریزت قبیح را مستحسن
شمرد و شنیع را جمیل بیند و چون بنهایت رسد
التذاذ منتفی شوذ و نظر بصیرت زشتی و فضیحت
آنرا ظاهر کرده اند و وخامت عاقبتش در نظر آرد

پس از سعادتی بود و لذت عقلی مخالف این لذت
بود هم در مبدأ و هم در معاد چه در بدایت طبع از آن
کراهیت دارد و بصبر و ریاضت و ثبات و مجاهدت
بدست آید و بعد از حصول کشف حسن و بها و شرف
و فضل آن ظاهر شود و لذتی که ورای همه لذات
بود روی نماید و عاقبت محمود و معاد حقیقی او سعادت
شود و از اینجاست که مردم را عنفوان عمر بتأدیب پدر
و مادر احتیاجست بعد از آن بسیاست شریعت بعد از آن
بتهذیب عقیدت و تقویم طریقت بر وفق حکمت و چون
بدین مرتبه رسند اگر لزوم آن سیرت را مقتدا سازد
بر سیاقتی که موجب سعادت بود و مخالفت آن مقتضی
شقاوت تربیت یافته باشد و چون معلوم شد که
لذت سعادت لذت فعلی است پس چنانکه لذت
انفعالی تعلق باخذ و قبول دارد لذت فعلی را تعلق
باعطا و ادا بود و از اینجا معلوم شد که سعادت مستلزم
جود باشد چه استیفای لذت سعادت در اقتنای
فضیلت و اظهار حکمت بود چنانکه فرط لذت صاحب
خط نیکو در اظهار کتابت و غایت لذت صاحب الحان
در ممارست آلت باشد و از جهت آنکه جود سعید
بزرگترین نفایس و شریفترین رغایب بود یعنی

اکمال غیر لذت او از همه لذات بیشتر تواند بود و عجب
آنست که این جود را که جود حقیقی است با شرف منزلت
و علو مرتبت خاصیتی است ضد خاصیت جود مجازی
چه اموال و اغراض دنیاوی ببذل ناقص شود و بتبذیر
در آن موجب قلت ذات ید و نیستی ذخایر و خزاین باشد
و در جود حقیقی چندانکه بذل و تبذیر بیشتر افتد نما
و زیادت ذخایر بیشتر بود و از نقصان و زوال محفوظ
تر ماند با آنکه مواد جود مجازی در معرض حرق و غرق
و نهب و تسلط اضداد و اعدا و دزدان باشد و مواد
جود حقیقی از تصرف و تطرق آفات و تسلط
اضداد و حساد ایمن بود و چون حال لذت سعادت
معلوم شد الم شقاوت که ضد آنست و دردی و حسرت
و ندامت بر فوات چنین کرامتی نیز هم از اینجا معلوم شود
و حکما را خلافست تا سعادت ممدوح باشد یا نه حکیم
ارسطاطالیس گفته است چیزها که در غایت
فضل بود از آن مدح نتوان گفت بلکه چیزهای دیگر را
مدح بدان توان گفت مثال آن باری عز و علا و خیر
محض که فیض ذات مقدس اوست چه مدح چیزهای
دیگر باضافت با حضرت او بود یا باتصاف بخیریت تواند
بود اما ذات و صفات او از مدح مستغنی بود

بس او را تحمید کنند نه مدح ∴ و چون سعادت از
قبیل خیر است چه امری الهی است سزاوار تمجید بود
و از مدح منزه ∴ و مردم را بسعادت یا بصفتی که مودی
بسعادت بود مدح توان گفت ∴ چنانک بعد از آن کی
مقتضی سعادت بود مدح گویند پس معلوم شد
کی سعادت مفید مدح است نه اهل مدح والله اعلم

قسم دوم در مقاصد و آن مشتمل بر ده فصلست

فصل اول در حد و حقیقت خلق و بیان آنک تغییر اخلاق ممکن است ∴

خلق ملکه بود نفس را
مقتضی سهولت صدور فعلی ازو بی احتیاج تفکری
و رویتی و در حکمت نظری روشن شده است
کی از کیفیات نفسانی آنچ سریع الزوال بود آنرا حال
ج خوانند و آنچ بطی الزوال بود آنرا ملکه خوانند پس ملکه
کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و این ماهیت خلق است
و اما لمیت او یعنی سبب وجود او نفس را دو چیز باشد
یکی طبیعت دوم عادت ∴ اما طبیعت چنان بود کی
اصل مزاج شخصی چنان اقتضا کند که او مستعد حالی
باشد از احوال ∴ مانند کسی که کمتر سببی تحریک قوت
غضبی او کند ∴ یا کسی که از اندک آوازی که بگوش او
رسد یا از خبری مکروه ضعیف که بشنود خوف و بددلی

برو غالب شود یا کسی کی از اندک حرکتی کی موجب تعجب بود
خنده بسیار بی تکلف برو غلبه کند ∴ یا کسی کی اندک سببی
قبض و اندوه بافراط بدو در آید ∴ و اما عادت چنان
بود کی در اول برویت و فکر اختیار کاری کرده باشد
و بتکلف در آن شروع کند تا بممارست متواتر و فرسود کی
در آن بآن کار الف گیرد ∴ و بعد از الف تمام بسهولت
بی رویت ازو صادر می شود تا خلقی شود او را ∴ و قدما را
خلاف بوده است اندر آنک خلق از خواص نفس حیوانی است
یا نفس ناطقه را در استلزام او مشارکتی است ∴ و هم چنین
خلاف کرده اند در آنک خلق هر شخصی او را طبیعی باشد
یعنی ممتنع الزوال مانند حرارت آتش ∴ یا غیر طبیعی ∴ قومی
گفته اند بعضی اخلاق طبیعی باشد و بعضی باسباب
دیگر حادث شود ∴ و مانند طبیعی راسخ گردد ∴ و قومی آن
گفته اند همه اخلاق طبیعی باشد و انتقال از آن
ناممکن ∴ و جماعتی گفته اند هیچ خلق نه طبیعی است
و نه مخالف طبیعت ∴ بلکی مردم را چنان آفریده اند
کی هر خلق کی خواهد می گیرد یا بآسانی یا بدشواری ∴
آنچ از آن موافق اقتضاء مزاج بود چنانک در مثالها
مذکور یاد کرده شد بآسانی ∴ و آنچ برخلاف آن بود بدشواری ری
و سبب هر خلقی که طبیعت صنفی از اصناف مردم غالب

می شود در ابتدا ارادی بوده باشد و بمداومت ممارست
ملکه گشته و از این سه مذهب مذهب حق مذهب
آخرست چه عیان مشاهده می افتد که کودکان و جوانان
بپرورش و مجالست کسانی که بخلقی موسوم اند و یا
بملابست افعال ایشان آن خلق فرا می گیرند هرچند
بیشتر بخلقی دیگر موصوف بوده اند و مذهب اول
و دوم مودی است بابطال قوت تمیز و رویت
و رفض انواع تادیب و سیاست و بطلان شرایع
و دیانات و اهمال نوع انسان از تعلیم و تربیت تا
هرکسی برحسب اقتضای طبیعت خود می روند و مفضی شود
برفع نظام و تعذر بقای نوع و کذب و شناعت
این قضیه بس ظاهرست و از ارباب مذهب اول
جمعی از حکما که معروف اند برواقیان گفتند همه مردما
را در فطرت بر طبیعت خیر آفریده اند و بمجالست اشرار
و ممارست شهوات و عدم تادیب و زجر از فواحش
بجای رسند که در حسن و قبح امور فکر نکنند و از هر
طریق که توانند بمرغوب و مشتهی توصل نمایند
تا بتدریج طبیعت بدی در ایشان راسخ شود و گروهی
دیگر پیش از ایشان گفتند مردم را از طینت سفلی
و وسخ طبایع آفریده اند و کدورات عالم در مادهٔ

او صرف کرده بدین سبب در اصل طبیعت شر در ایشان
مرکوز است و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب کنند و بعضی
از ایشان که در غایت شر باشند بتادیب اصلاح نپذیرند و بعضی
که اصلاح پذیر باشند اگر از ابتدای نشو با اهل فضیلت و
اخیار نشینند خیر شوند و الا بر طبیعت اصلی باشند
و مذهب جالینوس آنست که بعضی از مردمان بطبع اهل خیرند
و بعضی بطبع اهل شر و باقی متوسط میان هر دو و قابل
هر دو طرف و این دو مذهب اول را ابطال کرد بدین
حجت که اگر همه مردمان در فطرت خیر باشند و تعلیم
بشر اشتغال می کنند بضرورت استفادت شر یا از
خود کنند یا از غیر خود اگر از خود کنند پس قوتی که در
ایشان بود مقتضی شر بود و چون چنین بود بطبع
خیر نبوده باشند بل که شریر بوده باشند و اگر در ایشان
هم قوت شر باشد و هم قوت خیر و لکن قوت شر غالب شود
بر قوت خیر هم لازم آید که شریر بطبع باشند و اما اگر شر
از غیر خود استفادت می کنند آن اغیار بطبع اشرار
باشند پس همه مردمان بطبع اخیار نبوده باشند
و همین حجت بعینها در ابطال آنکه همه مردمان
بطبع اشرار باشند استعمال کرد و چون این دو مذهب
ابطال کرد مذهب خویش اثبات کرد و گفت که بیان

ومشاهده می بینیم کی طبیعت بعضی مردمان اقتضا خیر می کند
و بهیچ وجه از آن انفعال نمی کند و ایشان اندک اند
وطبیعت بعضی اقتضا شر می کند و بهیچ وجه قبول خیر نمی کند
وایشان بسیار اند و باقی متوسط اند کی بمجالست اخیار
خیر می شوند و بمخالطت اشرار شریر و حکیم ارسطاطالیس
در کتاب اخلاق و در کتاب مقولات گفته است اشرار بتادیب
وتعلیم اخیار شوند و هرچند این حکم علی الاطلاق نبوذ
اما تکرار مواعظ و نصایح و تواتر تادیب و تهذیب و مواخذت
بسیاست بسندیده هر اینه اثری بکند پس طایفه باشند
کی هرچه زوذتر قبول اداب کنند و اثر فضیلت بی مهلت و
و درنگی در ایشان ظاهر شوذ و طایفه ی دیگر باشند
کی حرکت ایشان بسوی التزام فضایل و تادب و استقامت
بطی تر بوذ و اما دلیل حکما متاخر بر آنک هیچ خلق طبیعی نیست
آنست کی گویند هر خلقی تغییر پذیرد و هیچ چیز از آنچ تغییر
پذیرد طبیعی نبوذ نتیجه دهد کی هیچ خلق طبیعی نبوذ
و این قیاس صحیح است بر صورت ضرب دوم از شکل
اول مقدمه صغری بیانی کی گفته آمد از شهادت
عیان و وجوب تادیب احداث و حسن شرایع کی سیاسات
خدای تعالی است ظاهرست و مقدمه کبری نیز در نفس
خوذ بینست چه کس بضرورت داند کی طبع آب را کی

بعضی

بعضی

میل اوست بسفل تغییر نتوان کرد تا میل کند بجهتی دیگر
وطبع آتش را از احراق نتوان گردانید و در دیگر امور
طبیعی برین مثال پس اگر خلق طبیعی بودی عقلا بتادیب کوذکان
و تهذیب جوانان و تقویم اخلاق و عادات ایشان
نفرموذندی و بران اقدام ننموذندی و اگر کسی بنظر اعتبار
در احوال کوذکان و اخلاق ایشان تامل کند علی الخصوص
کوذکانی را کی بتدرج از فطرتی بفطرتی برند این معنی او را
روشن گردذ و کوذک در ابتدا فطرت مقتضا طبیعت
اظهار کند چه قوت رویت او بدان درجه نرسیده باشد
کی احوال و ارادت خویش بحیلت و خدیعت پوشیده گرداند
چنانکه دیگر اصناف کی اصحاب تمییز و فکر باشند تا آنچ
قبیح شمرند مخفی دارند و بتکلف آنچ مستحسن دانند
فرا نمایند و در کوذکان ظاهرست کی بعضی مستعد قبول
آداب باشند باسانی و بعضی بدشواری و بعضی را طبع
از قبول آن متنفر بوذ و مقتضیات امزجه ایشان
چون حیا و وقاحت و سخا و ضنت و قساوت
و رقت و دیگر احوال از ایشان صادر و بعد از آن
بعضی سهل الانقیاد باشند در قبول اضداد آن حالات
و بعضی عسر الانقیاد و بعضی ممکن القبول و بعضی ممتنع
القبول تا برخی خیر برآید و برخی شریر و بعضی

متوسط و چون ظاهر شده است احوال اخلاق خلق که همچنانک
هیچ صورتی بصورتی متشابه نیست هیچ خلق مناسب خلقی
یافته نشود و اگر اهمال تادیب و سیاست کنند و زمام
هر کس بدست طبع او دهند همه عمر بر حالتی که مقتضای مزاج
او بود در اصل یا اول عارض شده باشد باتفاق بماند
بعضی در قید غضب و بعضی در حبالهٔ شهوت و گروهی
اسیر حرص و گروهی مبتلا بتکبر و لیکن مؤدب اول
همه جماعت را ناموس الهی بود علی العموم و مؤدب
ثانی اهل تمییز و اذهان صحیح را از ایشان حکمت بود
علی الخصوص تا از آن مراتب بمدارج کمال رسند و بر واجب
بود بر مادر و پدر که فرزندان را اول در قید ناموس
آرند و باصناف سیاسات و تادیبات اصلاح عادات
کنند جماعتی را که مستحق ضرب و توبیخ باشند چیزی
از این جنس بقدر حاجت در تادیب ایشان لازم دانند
و گروهی را که بمواعید خوب از کرامات و راحات
باصلاح توان آورد این معانی در باب ایشان
بتقدیم رسانند و علی الجمله ایشانرا اجبارا لا
اختیارا بر ادب ستوده و عادت پسندیده بدارند
تا آنرا ملکه کنند و چون بکمال عقل رسند از ثمرات
آن متمتع یابند و برهان بر آنک طریق قویم و منهج

مستقیم

مستقیم آن بوده است که ایشانرا بر آن داشته اند
تعقل کنند و اگر مستعد کرامتی بزرگتر و سعادتی
جسیم تر باشند باسانی بآن برسند ان شاء الله وهو ولی التوفیق

فصل دوم در آنک صناعت تهذیب اخلاق شریفترین صناعات است

شرف هر صناعتی که
مقصور بود بر اصلاح جوهر موجودی از موجودات
بحسب شرف آن موجود تواند بود در ذات خویش و این
قضیه‌ای است در عقل عقلا ظاهر و مکشوف چه صناعت
طب که غرض از او اصلاح بدن انسانست شریفتر بود از
صناعت دباغت که غرض از او استصلاح پوست حیوانات
مرده باشد و چون شریفترین موجودات این عالم نوع
انسانست چنانک در علوم نظری مبرهن شده است
و ما در فصل چهارم از قسم اول بدان اشارتی کردیم
و وجود این نوع متعلق بقدرت خالق و صانع اوست
جل اسمه و عظم ذکره و تجوید وجود و اکمال جوهرش
مفوض برای و رویت و تدبیر و ارادت او چنانک بیان
کردیم و چون کمال هر چیزی در صدور فعل خاص اوست
از او بر تمامترین وجهی و نقصان او در قصور آن صدور از او
چنانک در باب یاد کرده آمد که اگر مصدر خاصیت خویش
نباشد بوجه اتم همچو خر نقل اثقال را شاید یا همچون

کوسفند ذبح را و اظهار خاصیت انسان که اقتضاء صدور
افعال خاص او کند ازو تا وجودش بکمال رسد جز
بتوسط این صناعت صورت نبندد پس صناعتی که ثمره
او اکمال اشرف موجودات این عالم بوذ اشرف صناعات
اهل عالم تواند بوذ و باید دانست که همچنانک در اشخاص
هر صنفی از اصناف حیوانات بل اصناف نامیات و جمادات
تفاوتی فاحش است چه اسب دونده تازی با اسب کودن
بالانی و تیغ هندی نیک با تیغ نرم آهن زنک خورده
در یک سلک نتوان آورد در اشخاص مردم تفاوت
ازان بیشترست بل در هیچ نوع از انواع موجودات
آن اختلاف و مباینت نیست که درین نوع و ان شاعر که کفته است

وَلَمْ أَرَ أَمْثَالَ الرِّجَالِ تَفَاوَتَتْ لَدَى الْمَجْدِ حَتَّى عُدَّ أَلْفٌ بِوَاحِدِ

اکرچه پنداشته است که مبالغت می کنذ لکن حقیقت مقصر
بوذه است چه در نوع انسان شخصی یافته شوذ
که اخس موجودات باشذ و شخصی یافته شوذ که اشرف
و افضل کاینات بوذ و بتوسط این صناعت میسر
می شوذ که ادنی مراتب انسانی را باعلی مدارج رسانند
بحسب استعداد و قدر صلاحیت او هرچند همه مردمان
قابل یک نوع کمال نتوانند بوذ چنانک کفته اند پس
صناعتی که بذو اخس موجودات را اشرف کاینات

توان

توان کرد چه شریف صناعتی تواند بوذ این قدر درین
باب کفایت بوذ تا سخن بحد اطناب نکشد والله المعین
للخیرات والموفق للحسنات

فصل سیم

در حصر اجناس فضایل که مکارم اخلاق عبارت ازانست
در علم نفس مقرر شده است که نفس انسانی را سه قوت
متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال و آثار
مختلف می شوذ بمشارکت ارادت و چون یکی ازان قوتها
بر دیکران غالب شوذ دیکران مغلوب یا مفقود شوند
یکی قوت ناطقه که آنرا نفس ملکی خوانند و آن مبدا فکر و
تمییز و شوق نظر در حقایق امور بوذ و دوم قوت غضبی
که آنرا نفس سبعی خوانند و آن مبدا غضب و دلیری و اقدام
بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه و سیم قوت
شهوانی که آنرا نفس بهیمی خوانند و آن مبدا شهوت و طلب غذا
و شوق التذاذ بماکل و مشارب و مناکح بوذ چنانک
در قسم اول اشارتی باین قسمت تقدیم افتاذ پس عدد
فضایل نفس بحسب اعداد این قوی تواند بوذ چه هرکاه
که حرکت نفس ناطقه باعتدال بوذ در ذات خویش
و شوق او باکتساب معارف یقینی بوذ نه بانچ کمان
برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بوذ ازان
حرکت فضیلت علم حادث شوذ و بتبعیت فضیلت حکمت

بوذ م
مبدا م

را ظاهر آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بوذ و انقیاد
نماید نفس عاقله را و قناعت کند بر آنچ نفس عاقله قسط او
شمرد و تهیج بی وقت و تجاوز حد نماید در احوال خویش نفس
را از آن حرکت فضیلت حلم حادث شوذ و فضیلت شجاعت
بتبعیت ظاهر آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بوذ
و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار کند بر آنچ عاقله
نصیب او نهد و در اتباع هوا خویش مخالفت او نکند از آن
حرکت فضیلت عفت حادث شوذ و فضیلت سخا بتبعیت
ظاهر آید و چون این سه جنس فضیلت حاصل شوذ و هر سه
با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه
حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل بآن بوذ و آنرا فضیلت
عدالت خوانند و ازین جهتست که اجماع و اتفاق جملگی حکما
متأخر و متقدم حاصلست بر آنک اجناس فضائل
چهارست حکمت و شجاعت و عفت و عدالت
و هیچ کس مستعد مدح و مستحق مباهات و مفاخرت
نشوذ الا بیکی ازین چهار یا بهر چهار چه کسانی که
بشرف نسب و بزرگی دوذمان فخر کنند مرجع با آن بوذ
که بعضی از آبا و اسلاف ایشان باین فضایل موصوف
بوذه اند و اگر کسی بتفوق و تغلب یا بکثرت مال مباهات
کند اهل عقل را برو انکار رسد و بعبارتی دیگر

پیش ازین گفته آمد که نفس را دو قوتست یکی ادراک
بذات و دوم تحریک بآلات و هر یکی ازین دو منشعب
شوذ بدو شعبه اما قوت ادراک بقوت نظری و قوت
عملی و اما قوت تحریک بقوت دفع یعنی غضبی و قوت
جذب یعنی شهوی پس بدین اعتبار قوی چهار شوذ و چون
تصرف هر یک در موضوعات خویش بر وجه اعتدال بوذ
چنانک باید و چندانک باید بی افراط و تفریط فضیلتی
حادث شوذ پس فضایل نیز چهار بوذ یکی از تهذیب قوت
نظری و آن حکمت بوذ و دوم از تهذیب قوت عملی و آن
عدالت بوذ و سیم از تهذیب قوت غضبی و آن شجاعت
بوذ و چهارم از تهذیب قوی شهوی و آن عفت بوذ
و چون کمال قوت عملی آن بوذ که تصرفات او در آنچ
تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و تحصیل این
فضایل تعلق بعمل دارد ازین جهت حصول عدالت
موقوف بوذ بر حصول سه فضیلت دیگر چنانک در
اعتبار اول گفته آمد و اینجا اشکالی واردست و آن
آنست که حکمت را قسمت کردیم بنظری و عملی و حکمت عملی
را بسه صنف که یکی از آن مشتملست بر فضایل چها رکانه
که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از
اقسام حکمت و این قسمی مدخول بوذ و حل این

اشکال آنست کی همچنانک عمل را تعلقی است بنظر و بدین
سبب در اقسام علوم قسمی کی مقصود بوذ بر علم باموری
کی وجود آن تعلق تصرف عالم دارذ موسوم شذه است
بقسم عملی نظر را نیز تعلقی است بعمل چه نظر از اموری
است کی وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارذ بر این
جهت تحصیل اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی آمذ
چنانک عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بوذ
با آنک مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی باشد
چنانک باید و آنرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف
اعتبار اخلال از قسمت زایل شوذ و شک برخیزد و هر کی
ازین فضایل اقتضاء استحقاق مدح صاحب فضیلت
بشرط تعدی کنند ازو بغیر او چه مادام کی اثر آن
فضیلت هم در ذات او بوذ تنها و بغیر او سرایت نکند
موجب استحقاق مدح نشوذ مثلاً صاحب سخاوت
را کی سخاوت او ازو تعدی نکند بغیری منفاق
خوانند نه سخی و صاحب شجاعت را چون بدین صفت
بوذ غیور خوانند نه شجاع و صاحب حکمت را مستبصر
خوانند نه حکیم اما چون فضیلت عام شوذ و اثر خیرش
بدیگران سرایت کند هر اینه سبب خوف و رجاء دیگران
گردذ بر سخا سبب رجا بوذ و شجاعت سبب خوف

اما در دنیا چه این دو فضیلت تعلق بنفس حیوانی فانی
دارذ و علم هم سبب رجا بوذ و هم سبب خوف هم در دنیا
و هم در آخرت چه این فضیلت تعلق بنفس ملکی باقی دارذ
و چون رجا و هیبت کی سبب سیادت و احتشام باشد
حاصل آیذ مدح لازم شوذ و در رسوم این فضایل گفته
اند کی حکمت آنست کی معرفت هر چه سمت وجود دارذ حا صل
شوذ و چون موجودات یا الهیات یا انسانی بود حکمت
دو نوع بوذ یکی دانستنی و دیگر کردنی یعنی نظری
و عملی و شجاعت آنست کی نفس غضبی نفس ناطقه را
انقیاد نمایذ تا در امور هولناک مضطرب نشوذ و
اقدام برحسب رای کند تا هم فعلی کی کند جمیل بوذ
و هم صبری کی نمایذ محمود باشد و عفت آنست کی
شهوت مطیع نفس ناطقه باشد تا تصرفات او
بحسب اقتضاء رای بوذ و اثر حریت در وظاهر شوذ
و از تعبد هوای نفس و استخدام لذات فارغ ماند
و عدالت آنست کی این همه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند
و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف هواها
و تجاذب قوتها صاحبش را در ورطهٔ حیرت بیفکند
و اثر انصاف و انتصاف در وظاهر شوذ والله اعلم
شند ۲ **فصل چهارم** در انواعی کی در تحت اجناس فضایل با

و در تحت هر یکی ازین اجناس چهارگانه انواع نامحصور بوذ
لیکن آنچ مشهورتر است یاد کنیم. اما انواعی که در تحت جنس
حکمت است هفت است. اول ذکا دوم سرعت فهم سیم صفای
ذهن چهارم سهولت تعلم پنجم حسن تعقل ششم تحفظ
و هفتم تذکر. اما ذکا آن بوذ که از کثرت مزاولت مقدمات
منتجه سرعت انتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج ملکه
شوذ بر مثال برقی که بدرفشذ. اما سرعت فهم آن بوذ
که نفس را حرکت از ملزومات ملکه شذه باشذ تا در انتقال بلوازم صح
مکثی محتاج نشوذ. و اما صفای ذهن آن بوذ که نفس را
استعداد استخراج مطلوب بی اضطراب و تشویش که
برو طاری گردذ حاصل آیذ. و اما سهولت تعلم آن بوذ
که نفس حدتی اکتساب کنذ در نظر تا بی ممانعت خواطر
متفرقه بکلیت خویش توجه بمطلوب می کنذ. و اما حسن
تعقل آن بوذ که در بحث و استکشاف از هر حقیقتی حد
و مقداری که باید نگاه دارذ تا نه اهمال داخلی کرده باشند
و نه اعتبار خارجی. و اما تحفظ آن بوذ که صورتها
را که عقل یا وهم بقوت تفکر یا تخیل ملخص و مستخلص
گردانیده باشند نیک نگاه دارذ و ضبط کنذ. و اما
تذکر آن بوذ که نفس را ملاحظت صور محفوظه بهر وقت
که خواهذ باسانی دست دهذ از جهت ملکه ای که اکتساب

کرده

کرده باشذ. و اما انواعی که در تحت جنس شجاعت
یازده نوع است. اول کبر نفس دوم نجدت سیم بلندهمتی
و چهارم ثبات و پنجم حلم و ششم سکون و هفتم شهامت
و هشتم تحمل و نهم تواضع و دهم حمیت و یازدهم
رقت. اما کبر نفس آن بوذ که نفس بکرامت و هوان مبالا ت
نکنذ و بیسار و عدم آن التفات ننماید بلکه بر احتمال امور
ملایم و غیرملایم قادر باشذ. و اما نجدت آن بوذ که
نفس واثق باشذ بثبات خویش تا در حالت خوف جزع
برو در نیایذ و حرکات نامنتظم ازو صادر نشوذ. و اما
بلندهمتی آن بوذ که نفس را در طلب جمیل سعادت و
شقاوت این جهانی در چشم نیفتذ و بدان استبشار
و ضجرت ننمایذ تا حدی که از هول مرگ نیز باک ندارذ.
و اما ثبات آن بوذ که نفس را قوت مقاومت آلام و شدا ید
مستقر شذه باشذ تا از عارض شذن امثال آن شکسته
نشوذ. و اما حلم آن بوذ که نفس را طمأنینتی حاصل
شوذ که غضب بآسانی تحریک او نتواند کرد و اگر مکروهی
بدو رسذ در شغب نیایذ. و اما سکون آن بوذ
که در خصومات یا در حربهایی که جهت محافظت
حرمت یا ذب از شریعت لازم شوذ خفت و سبکساری
ننمایذ و این را عدم طیش نیز گویند. و اما شهامت

آن بود که نفس حریص گردد بر اقتناء امور عظام از
جهت توقع ذکر جمیل؛ و اما تحمل آن بود که نفس آلات
بدنی را فرسوده گرداند در استعمال از جهت اکتساب امور
پسندیده؛ و اما تواضع آن بود که خود را مزیتی
ننهد بر کسانی که در جاه ازو نازلتر باشند؛ و اما
حمیت آن بود که در محافظت ملت یا حرمت از چیزها
که محافظت از آن واجب بود تهاون ننماید؛ و اما
رقت آن بود که نفس از مشاهده تألم ابناء جنس متأثر
شود بی اضطرابی که در افعال او حادث گردد؛
و اما انواعی که در تحت جنس عفت است دوازده است
اول حیا دوم رفق سیم حسن هدی چهارم مسالمت
پنجم دعت ششم صبر هفتم قناعت هشتم وقار نهم
ورع دهم انتظام یازدهم حریت دوازدهم سخا
اما حیا انحصار نفس باشد در وقت استشعار
ارتکاب قبیح بجهت احتراز از استحقاق مذمت؛
و اما رفق انقیاد نفس بود اموری را که حادث
شود از طریق تبرع و آن را دماثت نیز خوانند؛ و اما
حسن هدی آن بود که نفس را بتکمیل خویش بحلیتهاء
ستوده رغبتی صادق حادث شود؛ و اما مسالمت
آن بود که نفس مجاملت نماید در وقت تنازع آراء

مختلفه

مختلفه و احوال متباینه از سر قدرت و ملکه‌ای که
اضطراب را بدان تطرق نبود؛ و اما دعت آن بود
که نفس ساکن باشد در وقت حرکت شهوت و مالک
زمام خویش بود؛ و اما صبر آن بود که نفس مقاومت
کند با هوا تا مطاوعت لذات قبیحه ازو صادر نشود؛ و اما
قناعت آن بود که نفس آسان فراگیرد امور مآکل و مشارب
و ملابس و غیر آن و رضا دهد بدانچ سد خلل کند از هر جنس
که اتفاق افتد؛ و اما وقار آن بود که نفس در وقتی که
منبعث باشد بسوی مطالب آرام نماید تا از شتابزدگی
مجاوزت حد ازو صادر نشود بشرط آنک مطلوب فوت
نکند؛ و اما ورع آن بود که نفس ملازمت نماید بر اعمال
نیکو و افعال پسندیده و قصور و فتور را بدان راه ندهد؛
و اما انتظام آن بود که نفس را تقدیر و ترتیب امور بر وجه
وجوب و حسب مصالح نگاه داشتن ملکه شود؛ و اما
حریت آن بود که نفس متمکن شود از اکتساب مال
از وجوه مکاسب جمیله؛ و اما سخا آن بود که انفاق
اموال و دیگر مقتنیات برو سهل و آسان بود تا چنانک
باید و چندانک باید بمصب استحقاق می رساند
و سخا نوعی است که در تحت او انواع بسیارست و تفصیل
بعضی از آن اینست؛ انواع فضایلی که در تحت سخا
ست

جمیله و صرف آن در وجوه مصارف کرده
و امتناع نماید از اکتساب مال از وجوه مکاسب

و آن هشت بود اول کرم دوم ایثار سیم عفو چهارم مروت
پنجم نبل ششم مواسات هفتم سماحت هشتم مسامحت اما کرم
آن بود که بر نفس سهل نماید انفاق مال بسیار در اموری
که نفع آن عام بود و قدرش بزرگ باشد بر وجهی که مصلحت
اقتضا کند و اما ایثار آن بود که بر نفس آسان باشد از سر
حاجتی که خاصه او تعلق داشته بود برخاستن و بذل
کردن در وجه کسی که استحقاق آن او را ثابت بود و اما
عفو آن بود که بر نفس آسان شود ترک مجازات بدی
یا طلب مکافات بنیکی با حصول تمکن از آن و قدرت و اما
مروت آن بود که نفس را رغبتی صادق بود بر تحلی بزینت
افادت و بذل ما لابد یا زیادت بر آن و اما نبل آن بود
که نفس ابتهاج نماید بملازمت افعال پسندیده و مداومت
بر سیرت ستوده و اما مواسات معاونت یاران و دوستان
و مستحقان بود در معیشت و شرکت دادن ایشان را با خود
در قوت و مال و اما سماحت بذل کردن بعضی باشد بدل
خوشی از چیزها که واجب نبود بذل آن و اما مسامحت
ترک گرفتن بعضی بود از چیزها که واجب نبود ترک آن
از طریق اختیار ه و اما انواعی که در تحت جنس عدالت
دوازده است اول صداقت دوم الفت سیم وفا چهارم
شفقت پنجم صلت رحم ششم مکافات هفتم حسن شرکت هشتم

حسن قضا نهم تودد دهم تسلیم یازدهم توکل دوازدهم
عبادت اما صداقت محبتی صادق بود که باعث شود بر اهتمام
جمله اسباب فراغت صدیق و ایثار رسانیدن هر خیری
که ممکن باشد باو و اما الفت آن بود که رایها و اعتقادات
گروهی در معاونت یکدیگر بجهت تدبیر معیشت متفق شود
و اما وفا آن بود که از التزام طریق مواسات و معاونت
تجاوز جایز نشمرد و اما شفقت آن بود که از حالی غیر ملایم
که بکسی رسد مستشعر بود و همت بر ازالت آن مقصور دارد
و اما صلت رحم آن بود که خویشان و پیوستگان را با خود
در خیرات دنیاوی شرکت دهد و اما مکافات آن بود
که احسانی را که با او کنند بمانند آن یا زیادت از آن مقابله
کند و در اسائت بکمتر از آن و اما حسن شرکت آن بود
که دادن و ستدن در معاملات بر وجه اعتدال کند چنانکه
موافق طبایع دیگران افتد و اما حسن قضا آن بود که
حقوق دیگران بر وجه مجازات میگزارد و از منت و ندامت
خالی باشد و اما تودد طلب مودت اکفا و اهل فضل
باشد بخوش رویی و نیک سخنی و دیگر خیرها که مستدعی
این معنی بود و اما تسلیم آن بود که بفعلی که تعلق
بباری سبحانه و تعالی داشته باشد یا بکسانی که
بر ایشان اعتراض جایز نبود رضا دهد و بخوشی

وتا از روی انزا تلقی نماید واگرچه موافق طبع او نبوذ واما
توکل آن بوذ کی در کارهای کی حوالهٔ آن با قدرت و کفایت
بشری نبوذ و رای و رویت خلق را در آن مجال تصرفی صورت
نبندد زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبذ و خلاف
آنج باشذ میل نکند و اما عبادت آن بوذ کی تعظیم و تمجید
خالق خویش جل و علا و مقربان حضرت او جون ملایکه و انبیا
وایمه و اولیا علیهم السلام و طاعت و متابعت ایشان
وانقیاد اوامر و نواهی صاحب شریعت ملکه کند و تقوی را
کی تکمیل و تتمیم این معانی بوذ شعار و دثار خوذ سازذ
اینست حصر انواع فضایل و از ترکب بعضی با بعضی فضیلتها
بی اندازه تصور توان کرد کی بعضی را نامی خاص بوذ و بعضی
را نبوذ والله ولی التوفیق

۲ فصل پنجم

در حصر اضداد این اجناس کی اصناف رذایل بود
جون فضایل در جهار جنس محصورست اضداد ازکی اجناس
رذایل بوذ بوذ در بادی النظر هم جهار تواند بوذ و آن
جهل باشذ کی ضد حکمتست و جبن کی ضد شجاعتست
و شره کی ضد عفتست و جور کی ضد عدالتست و اما بحسب
نظر مستقصی و بحث مستوفی هر فضیلتی را حدی است
کی جون از آن حد تجاوز نماید جه در طرف غلو وجه در طرف
تقصیر بوذ رذیلتی ادا کند با هر قیدی کی در تحدید فضیلتی

معتبر بوذ جون اهمال کنند یا هر قیدی کی نا معتبر بوذ جون
رعایت کنند آن فضیلت رذیلت کردذ پس هر فضیلتی مثابت
وسطی است و رذایل کی بازا او باشذ بمنزلت اطراف
مانند مرکز دایره تا هم جنانک بر سطح دایره یک نقطه کی
مرکزست دورترین نقطهاست از محیط و دیگر نقطها کی
اعداد آن در حصر و عدد نیاید از جوانب جه بر محیط وجه
داخل محیط هر یک در جانبی کی باشذ بمحیط نزدیکتر باشند
از مرکز همجنین فضیلت را نیز حدی بوذ کی آن حد اندر رذایل
در غایت بعد باشد و انحراف از آن حد در هر جهت وجانب
کی اتفاق افتد موجب قرب بوذ برذیلتی و اینست مراد
حکما از آنج کویند فضیلت در وسط بوذ و رذایل بر اطراف
پس از این روی بازا هر فضیلتی رذیلتها نامتناهی باشد
جه وسط محدود بوذ و اطراف نامحدود و ملازمت فضیلت
مانند حرکت بوذ بر خطی مستقیم و ارتکاب رذیلت مانند
انحراف از آن خط و ظاهرست کی میان دو حد خط مستقیم
جز یکی نتواند بوذ و خطها نامستقیم نامتناهی تواند
بوذ همجنین استقامت در سلوک طریق فضیلت جز
بر یک نهج صورت نبندد و انحراف از آن منهج نامحدود
باشذ و از این جهت باشذ صعوبتی کی در التزام طریقت
فضایل واقع باشذ و آنج در بعضی اشارات نوامیس

تواند بوذ همجنین استقامت در سلوک طریق

آمده است که صراط خدای از موی باریکتر و از شمشیر تیزتر
بوذ عبارت از این معنی است چه وجود وسط حقیقی در
میان اطراف نامتناهی متعذر بوذ و تمسک بذان بعد از
وجود متعذرتر و بذین حکما گفته اند إِصَابَةُ نُقْطَةِ
الْهَدَفِ أَعْسَرُ مِنَ الْعُدُولِ عَنْهَا وَ لُزُومُ الصَّوَابِ بَعْدَ
ذٰلِكَ حَتَّى لَا تُخْطِئَهَا أَعْسَرُ وَ أَصْعَبُ همین معنی خواسته
اند و باید دانست که وسط بدو معنی اعتبار کنند یکی آنچ
فی نفسه وسط بوذ میان دو چیز مانند چهار که وسط
بوذ میان دو و شش و انحراف آن از وساطت محال باشد
و دیگر آنچ وسط بوذ باضافت مانند اعتدالات نوعی و
شخصی نزدیک اطبا و اعتبار وسط درین علم هم ازین قبیل
باشذ و ازینجاست که شرایط هر فضیلتی بحسب هر شخصی مختلف
شوذ و باختلاف افعال و احوال و ازمنه و غیر آن هم اختلافی
لازم آیذ و بازاء هر فضیلتی از فضائل هر شخصی معین رذائل
نامتناهی باشد چنانک گفتیم پس رذائل شخصی در حد و عد
نتوان آورد و ازین سبب است که دواعی شر سخت بسیار
و دواعی خیر اندک و لکن حصر این اشخاص و اعداد بر صاحب
صناعت نیست چه بر صاحب صناعت اعطاء اصول
و قوانین بوذ نه احصاء جزویات چنانک درودگر و زرگر
را قانونی بوذ در تصور در و انگشتری که بتوسط

آن

آن قانون اشخاص نامتناهی ازین دو نوع در عمل توانند آورد
و در هر موضعی مصلحت آن مواضع را از آنچ مادهٔ معین
و مقدار معین و تقدیر احتیاج که باشد اقتضا کنند
رعایت بتقدیم رسانند و واجب نبوذ که تصور کنند
اعداد درها و انگشتریها مختلف که در وجود توان آورد
و اعداد فسادی که در طریق صناعت افتذ و چون
انحرافات راجع با دو نوع است یکی آنچ از مجاوزت
در طرف افراط لازم آیذ و دیگر آنچ از مجاوزت در
طرف تفریط لازم آیذ پس بازاء هر فضیلتی دو جنس
رذیلت باشذ که آن فضیلت وسط بوذ و آن دو
رذیلت دو طرف و چون بیان کرده آمد که اجناس
فضائل چهارست پس اجناس رذائل هشت باشذ دو
از آن بازاء حکمت و آن سفه بوذ و بله و دو بازاء
شجاعت و آن تهور بوذ و جبن و دو بازاء عفت
و آن شره بوذ و خمود شهوت و دو بازاء عدالت
بوذ و آن ظلم باشذ و انظلام اما سفه و آن
در طرف افراط است استعمال قوت فکری بوذ در
آنچ واجب نبوذ یا زیادت بر آنچ مقدار واجب بوذ
و بعضی آنرا گربزی خوانند و اما بله و آن در طرف
تفریط است تعطیل این قوت بوذ بارادت نه

از روی خلقت و اما تهور و آن در طرف افراط است اقدام
بود بر آنچه اقدام کردن بر آن جمیل نباشد و اما جبن و آن
در طرف تفریط است حذر بود از چیزی که حذر از آن محمود
نبود و اما شره و آن در طرف افراط است و ولوع باشد
بر لذات زیادت از مقدار واجب و اما خمود شهوت
و آن در طرف تفریط است سکون بود از حرکت در طلب
لذات ضروری که شرع و عقل در اقدام بر آن رخصت
داده باشند از روی ایثار نه از راه نقصان خلقت
و اما ظلم و آن در طرف افراط است تحصیل اسباب
معاش بود از وجوه ذمیمه و اما انظلام تمکین دادن
اسباب معاش بود از غصب و نهب آن و انقیاد نمودن
در فراگرفتن آن بی استحقاق بلکه بطریق مذلت
و بسبب این وجوه توصل باموال و اقوات و غیر آن
بسیار است ظالم و خائن همیشه بسیار مال باشد
و متظلم کم سرمایه و عادل متوسط حال و هم برین
سیاقت در انواعی که تحت اجناس فضایل باشند اعتبار
باید کرد تا بعدد هر نوعی دو رذیلت معلوم شود
یکی در حد افراط و دیگر در جانب تفریط و تواند
بود که هر یکی را ازین انواع و اصناف در هر لغتی نامی
معین وضع نکرده باشند اما چون معنی در تصور

براجمال و از بعضی ازین اصناف انواع امراض نفس را
حادث شود چنانک بعد ازین شرح اسباب و علامات
و علاجات آن داده آید ان شاء الله تعالی فصل ششم
در تمیز میان فضایل و آنچه شبیه فضایل بود از احوال
پیش ازین حدی که در بیان خیر و سعادت مقصور بود یاد
کردیم که موجبات سعادت تکمیل قوی ناقصه است
و بیان کردیم که تکمیل قوی تحصیل فضایل چهارگانه متمشی
شود پس موجبات سعادت اجناس فضایل چهارگانه
بود و انواعی که در تحت آن اجناس باشد و سعید
کسی بود که ذات او مجمع این صفات بود و چون یک جنس
ازین فضایل تعلق بقوت نظری دارد و آن حکمت است
و سه جنس باقی تعلق بجمله دارد پس مظهر آثار حکمت
ناطقه بود و مظهر آثار سه جنس باقی بدن و چون
افعالی صادر می شود از مردم شبیه بافعال اهل فضایل
و در تمییز میان فضیلت و آنچه نه فضیلت بود معرفت
حقیقت هر فعلی و تمییز میان آنچه مبدا آن فضیلتی
بود و آنچه مبدا آن حالتی دیگر باشد غیر فضیلت احتیاج است
پس درین فصل این معنی بشرح بیان کنیم گوییم اما در حکمت
جماعتی باشند که مسائل علوم را جمع و حفظ کنند
و در اثنای محاوره و مناظره بیان هر نکته ای از نکت

حقایق که بطریق تقلید و تلقف فرا گرفته باشند بروجهی
ایراد کنند که مستمعان تعجب نمایند و بر وفور علم و کمال
فضل ایشان گواهی دهند اما در حقیقت وثوق نفس و برد
یقینی که ثمرهٔ حکمت بوذ در ضمایر ایشان مفقود بوذ و خلاصهٔ
عقاید و حاصل معارف ایشان تشکک و حیرت بوذ
و مثل ایشان در تقریر علوم مثل بعضی حیوانات بوذ
در محاکات افعال انسانی و مثل کوذکان در تشبه
نموذن بالغان پس آثار این جماعت و امثال ایشان
شبیه بوذ با آثار حکما و از جهت آنک مصدر حکمت نفس
است اطلاع بر این جنس مشابهت کمتر افتذ و همچنین عمل
اعفا صادر شوذ از کسانی که عفیف النفس نباشند
مانند جماعتی که از شهوات و لذات دنیاوی اعراض
نمایند بجهت انتظار چیزی هم از آن جنس در ماهیت
و زیادت از آن در مقدار هم در عاجل دنیا یا در آجل
آخرت و یا بسبب آنک از احساس بعضی از آن
اجناس بی نصیب بوذه باشند و ذوق آن در
نیافته و از ممارست و تجربت غافل مانده مانند
بعضی اهالی صحرا و کوهها و بیابانها و روستاها
که از شهرها دورتر افتاذه باشند و یا بسبب آنک
از تواتر تناول و ادمان عروق و اوعیهٔ ایشان

باستیلا مبتلا گشته باشند و ملالت و کلال حاسه و آلت
راه یافته و یا بسبب خمود شهوت و نقصان خلقتی که در مبدا
فطرت یا از جهت اختلال ترکیب بنیت حادث شذه باشد
و یا بسبب استشعار خوفی که از تناول آن توقع دارند
مانند خوف آلام و امراض که لواحق افراط و مداومت
بوذ و یا بسبب مانعی دیگر از موانع چه عمل اعفا از این جماعت
و امثال ایشان صادر شوذ بی آنک ذوات ایشان
بصفت عفت موصوف بوذ و عفیف حقیقی آنکس
بوذ که حد وسط عفت نگاه دارد و باعث او بر ایثار
این فضیلت آن بوذ که رتبت قوت شهوانی که بقاء
شخص و نوع انسانی بی وجود آن ممتنعست آنست که
باین حلیت متحلی باشذ بی شایبهٔ غرضی دیگر چون جر نفعی
یا دفع ضرری و بعد از تقدیر این اکتساب بر تناول
صنفی از مشتهیات بقدر حاجت چنانک بایذ و چندانک
بایذ و بر وجهی که مصلحت اقتضا کنذ اقدام می نمایذ
و همچنین عمل اسخیا صادر شوذ از کسانی که سخاوت
حقیقی از ایشان منتفی باشذ مانند کسانی که مال بذل
کنند در طلب تمتع از شهوات یا بجهت ریا و یا
یا بطمع مزید جاه و قربت پاذشاه یا در طریق دفع ضرر
از نفس و مال و عرض و حرم و یا ایثار کنند بر کسانی

بوذ تا بعلت اولی که جواد محض است تشبه نموده باشد
وکمال حقیقی حاصل کرده و همچنین عملی شبیه بشجاعت صادر
شوذ از بعضی مردمان که شجاعت در ایشان موجود نبوذ
مانند کسانی که بر مباشرت حروب و رکوب اهوال و خطرها
اقدام نمایند در طلب مالی یا ملکی یا چیزی دیگر از انواع
رغائب که حصر آن ممکن نبوذ چه باعث بر اقدام طبیعت ۲
شره باشذ نه طبیعت فضیلت و مصابرت و ثبات بر امثال
این اهوال نه از فرط شجاعت بوذ بل که از غایت حرص و نهمت
بوذ چه نفس شریف را در معرض خطر نهاذن و بر مکاره
عظیم اقدام نموذن در طلب مال یا چیزی که جاری
مجری مال بوذ نهایت خساست همت و رکاکت طبع
تواند بوذ و بسیار بوذ که عیاریشگان با اعف
و شجاعان مشابهت نمایند با آنکه دورترین همه خلق
باشند از فضل و فضیلت تا حدی که اعراض از شهوات
و صبر بر عقوبات سلطان از ضرب سیاط و قطع
اعضا و اصناف جراحات و نکایات که از التیام نبوذ
از ایشان صادر شوذ و باشذ که باقصا نهایت الصبر
برسند و بدست و پای بریذن و چشم کندن و انواع
عذاب و نکال و مثله و صلب و قتل رضا دهند تا
اسم و ذکر در میان قومی ابنا جنس و نظرا خویش که

در سوی اختیار و نقصان فضیلت مانند ایشان باشند
باقی و شایع گرداند و همچنین شجاعت نماید کسی که از
ملامت قوم و عشیرت یا از خوف سلطان یا از سقوط
جاه محترز باشذ و یا کسی که بارها بطریق اتفاق ظفر
یافته باشذ یا ثقتی که از تکرار آن عادت در تخیل
او راسخ بوذ و عدم معرفتی که بمواقع اتفاقات او را
حاصل باشذ موجب معاودت او بامثال آن حال شوذ
و همچنین عشاق در طلب معشوق از غایت رغبت در
فجور یا از فرط حرص بر تمتع از مشاهده او خویشتن
را در ورطها مخوف اندازذ و مرگ بر حیات اختیار
کنند و اما شجاعت شیر و پیل و دیگر حیوانات
اگر چه شبیه بشجاعت بوذ اما نه شجاعت بوذ چه شیر
بقوت و تفوق خوذ وثوق دارذ و بر ظفر مشوف
است بل تدار او بطبیعت غلبه و قدرت باشد
نه بطبیعت شجاعت باز آنکه در اغلب مقصود او
از آن مقاومت عاری باشذ و مثل او با فریسه مثل
مبارزی تمام سلاح بوذ که قصد ضعیفی بی سلاح
کنذ بعد ما که این شرط فضیلت در و مفقودست
ولیکن شجاع حقیقی آنکس بوذ که حذر او از ارتکاب
امری قبیح شنیع زیادت از حذر او باشد از انصرام

حیات و بدین سبب قتل جمیل را بر حیات مذموم ایثار کند
هرچند لذت شجاع در مبادی شجاعت احساس نکنند
که مبادی شجاعت موذی بود و لکن در عواقب امور لحسا
افتد چه درد دارد بیا وجه بعد از مفارقت خاصه آنجا که بذل
نفس در حمایت حق و در راه باری عز و علا و در مصلح دو جهانی
خود و اهل دین کرده باشد چه انکس که این سیرت دامن
گیر او شود داند که بقاء او در عالم فانی روزی چند
معدود خواهد بود و هر آینه سرانجام کار او مرکت و
رای او در محبت حق و قدم او در طلب فضیلت ثابت
و مستقیم باشد بر خرب اندین و حمایت حرمت از دگر
وکوتاه کردانیدن دست متغلب از اهل دین و جهاد
در راه خدای تعالی اختیار کند و از کرختن ننگ دارد
و داند که بذل در اختیار فرار طلب بقای جبری
می کند که هیچ حال باقی نخواهد ماند و از روی حقیقت
طالب محالست باز انکه اگر روزی چند مهلت یابد
عیش و منغص حیات او مکدر بود و در معرض خواری
و مذلت و مقت و مذمت روزگار گذراند بس تعجیل
مرگ با فضیلت شجاعت و ذکر باقی و ثواب ابد دوستر
از تاخیرش با چندین عیب و آفت دارد و عن شجاع
باتفاق امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام که از محض

شجاعت صادر شده است مصداق این معنی است قال
رضی الله عنه لاصحابه ایها الناس انکم لا تقتلوا تموتوا والذی
نفس ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف علی
الراس اهون من میتة علی الفراش و حال شجاع
در مقاومت هوای نفس و تجنب از شهوات همین حال بود
که گفته آمد و هر که حد شجاعت که بیش ازین یاد کرد بر
تصور کرده باشد داند که افعالی که بر شمردم هرچند
شبیهست بشجاعت اما از مفهوم شجاعت خارج است
و معلوم او شود که نه هر که بر اهوال اقدام نماید یا از
فضایح نه اندیشد شجاع بود چه کسانی که از ذهاب
شرف و فضیحت حرمت باک ندارد یا از افتها هایل
چون زلازل سخت و صواعق متواتر و یا از علتهای مزمن
و امراض مولم یا از فقدان یاران و دوستان یا از موج
و آشوب دریا در وقتی که در معرض این بلیات باشند
خایف نشوند مجنون یا وقاحت نزدیکتر باشند از انک
بشجاعت و همچنین کسی که در حال امن و فراغت خویشتن
در خطر افکند بدان وجه که بطریق آزمایش از بالای
بلند جهد یا بروی دیواری یا کوهی تند خطرناک
بر شود یا خویشتن در گرد آبی افکند و در سباحت
ماهر نبود یا بی ضرورتی در معرض شتری مست یا کوکی

نافرهخته یا اسبی تند ریاضت نایافته شوذ تا بشجاعت
مرا کنذ و مقدار خوذ در مردی و قوت مردمان نماید
نسبت او بتصلف و حماقت بیشتر باشذ از انک بشجاعت
واما افعال کسانی کی خویشتن را خبه کنند یا بزهر بکشند
یا در جاهی افکنند از خوف فقری یا از فزع زوال جاهی
یا از مقاسات امری شنیع و بذلی حمل کردن لایق‌تر از
انک بشجاعت چه موجب این افعال طبیعت جبن بوذ
نه طبیعت شجاعت از جهت انک شجاع صبور بوذ و بر تحمل
شدایذ قادر و در حالی کی حادث شوذ فعلی ازو صادر
کردذ کی مناسب آن حال بوذ و ازین معنی واجب شذه است
تعظیم کسی کی بشجاعت موسوم بوذ بر کافهٔ عقلا و حکمت
جنان اقتضا کند کی باذشاه یا کسی کی قیم امور دین و ملک
بوذ بجنان کس منافست و مضایقت کنذ و قدر او بشناسد
و میان محل او و محل کسانی کی بذو تشبه کنند و از شجاعت
بی بهره باشند تمیز کنذ چه شجاع عزیز الوجود بوذ
و استهانت او بشدایذ در امور محمود و صبر او بر مکاره
و وقایع و استخفاف او بجیزهای کی عوام آن را بزرک
شمرند مانند قتل سخت ظاهر باشذ نه بمکروهی کی تدارکش
ناممکن بوذ اندوهکن شوذ و از هولی کی ناکاه حادث
شوذ مضطرب کردذ و جون در خشم شوذ خشم او بمقدار

ونه ٤

واجب

بوذ و بر کسی کی مستحق ایذا باشذ و در وقتی کی لایق بوذ
و جون انتقام کشذ هم بذین شرایط بر انتقام اقدام
نمایذ و حکما کفته اند کی کسی کی در معرض انتقامی افتد و از آن
ممنوع شوذ بولی نفس او راه یابذ کی زوال آن جز
با انتقام صورت نبندذ و بعد از انک بمراد رسیده باشد
نشاطی کی در طبیعت او مرکوز بوذه باشذ معاودت کند
و این انتقام اکر بحسب شجاعت بوذ محمود باشذ و الا
مذموم بوذ و بسیار کسان بوذه اند کی بر انتقام از
ملکی قاهر یا خصمی غالب اقدام نموذه اند تا نفس خویش را
بدان ورطهٔ هلاک افکنده اند بی انک مضرتی یا نقصانی
بکار انکس راه یافته است و جنین انتقام وبال صاحبش
و موجب مزید ذل و عجز او باشذ پس معلوم شذ کی
عفت و سخاوت و شجاعت نیکو نباید الا از مرد حکیم
و شرایط آن تمام نشوذ الا بحکمت تا هر نوعی بجای خویش
و بوقت خویش و بمقدار حاجت و بر مقتضای مصلحت
بکار دارذ پس هر عفیفی و هر شجاعی حکیم بوذ و هر حکیمی
عفیف و شجاع بوذ و همجنین عملی شبیه بعدالت
صادر شوذ از کسانی کی عدالت در ایشان موجود
نبوذ و اظهار اعمال عدول کنند از جهت ریا
و سمعت تا بوسیلت آن مالی یا جاهی یا جیزی مرغوب

جذب کند یا جهت غرضی دیگر مانند آنچ تقدم یافت
در دیگر فضایل و نشاید کی افعال امثال این طایفه را
با عدالت نسبت دهند از بهر آنک عادل حقیقی کسی بوذ
کی تعدیل قوتها نفسانی و تقویم افعال و احوالی کی صادر
شوذ از آن قوتها چنانک بعضی بر بعضی غالب نشوذ
بتقدیم رسانیده باشد و بعد از آن در آنچه خارج
ذات او بوذ مانند معاملات و کرامات و غیر آن
همین نسق رعایت کرده باشد و نظر او در عموم
اوقات بر اقتناء فضیلت عدالت بوذ نه بر غرضی دیگر
و این آنکه متمشی شوذ کی نفس را هیاتی نفسانی کی
مقتضی ادب کلی بوذ حاصل آمده باشد تا افعال و
آثار او در سلک نظام انخراط یابد و در دیگر
فضایل همین اعتبار محافظت باید کرد تا حقایق
آن از آنچ بدان شبیه بوذ باز شناسند والله یلهم الصواب

فصل هفتم در بیان شرف عدالت بر دیگر فضایل و شرح احوال و اقسام آن

لفظ عدالت از روی دلالت مبنی است از معنی مساوات
و تعقل مساوات بی اعتبار وحدت ممتنع و چنانک
وحدت مرتبه اقصی و درجه اعلی از مراتب و مدارج
کمال و شرف مخصوص و ممتازست و سریان آثار
او از مبدا اول کی واحد حقیقی اوست در جملگی معدودات
مانند فیضان انوار وجودست از علت اولی کی موجود
مطلق اوست در جملگی موجودات پس هرچه بوحدت
نزدیکتر وجود او شریفتر و بدین سبب در نسبت هیچ
نسب شریفتر از نسبت مساوات نیست چنانک در
علم موسیقی مقرر شذه است و در فضایل هیچ فضیلت
کاملتر از فضیلت عدالت نیست چنانک در صناعت
اخلاق معلوم می شوذ چه وسط حقیقی عدالتست
و هرچه جز اوست بنسبت با او اطراف اند و مرجع همه
با او و چنانک وحدت مقتضی شرف بل موجب ثبات
و قوام موجودات است کثرت مقتضی خساست بل
مستدعی فساد و بطلان موجودات است
و اعتدال ظل وحدت است کی سمت قلت و کثرت
و نقصان و زیادت از اصناف متباین برگیرد
و غلبت وحدت انرا از حضیض نقصان و رذیلت
فساد باوج کمال و فضیلت ثبات رساند و اگر
اعتدال نبوذی دایره وجود باهم نرسیذی چه
تولد موالید ثلثه از عناصر اربعه مشروطست
بامتزاجات معتدله و فی الجمله سخن درین باب
بسیارست و مودی باطناب و اولی آنک با سر

مقصود شوند و گوییم عدالت و مساوات مقتضی نظام
مختلفات اند و چنانک در موسیقی هر نسبت که نه
نسبت مساوات بوذ بوجهی از وجوه اعلال راجع
با نسبت مساوات شوذ والا از حد تناسب خارج اند
در دیگر امور هرچه انتظامی بوذ بوجهی از وجوه
عدالت درو موجود بوذ والا مرجع آن با فساد
و اختلال باشد ۞ بیانش نسبت مساوات بعینها
آنجا بوذ که مماثلت که عبارتست از وحدت در جوهر
یا کمیت حاصل بوذ و آنجا که مماثلت مفقود بوذ مساوات
چنان بوذ که گویی نسبت اول با دوم چون نسبت دوم
با سوم یا چون نسبت سوم با چهارم است و اول را
نسبت متصله گویند و دوم را نسبت منفصله و در انواع
متناسبات بوجوه مختلف بکار دارند مانند نسبت
عددی و نسبت هندسی و نسبت تألیفی و دیگر نسبت
چنانک در علوم بیان کرده اند و قدما را در تعظیم امر
نسبت و استخراج علوم شریف بتوسط آن مبالغتی
عظیم است ۞ پس چون اعتبار عدالت کنند در اموری
که مقتضی نظام معیشت بوذ و ارادت را در آن مدخلی
باشد و آن سه نوع بوذ یکی آنچ تعلق بقسمت اموال
و کرامات دارذ و دوم آنچ تعلق بقسمت معاملات

و معاوضات دارذ و سیم آنچ تعلق بقسمت اموری
دارذ که تعدی را در آن مدخلی بوذ چون تادیبات و سیاسات
اما قسم اول گویند چون نسبت این شخص با این کرامت
یا با این مال مانند نسبت کسی است که در مثل رتبت او
بوذ با کرامتی و مالی مانند قسط او پس این کرامت و این
مال حق اوست و او را مسلم باید داشت و اگر زیادت
و نقصانی بوذ تلافی فرموذ و این نسبت شبیهست
بمنفصله و اما در قسم دوم گاه بوذ که نسبت
شبیه بمنفصله افتد و گاه بوذ که شبیه بمتصله
افتد منفصله چنانک گویند نسبت این بزاز با
این جامه چون نسبت این نجار با این کرسی است
پس در معاوضه حیفی نیست و متصله چنانک گویند
نسبت این جامه با این زر چون نسبت این زر با این
کرسی است پس معاوضهٔ جامه و کرسی حیفی نیست
و اما در قسم سیم نسبت شبیه بنسبت هندسی
افتد چنانک گویند نسبت این شخص با رتبت خویش
چون نسبت شخصی دیگرست با رتبت خویش پس اگر
او ابطال تساوی کند حیفی یا ضرری که
بدیگر شخص رساند حیفی یا ضرری مقابل آن
باو باید رسانید تا عدالت و تکافی با حال اول شود

وعدل کی بوذ کی نسبت ومساوات می‌دهذ چیزهاء نامتناسب
ونامتساوی را مثلا اگر خطی مستقیم بدو قسمت مختلف
کنند وخواهند کی باحد مساوات برند هراینه مقداری
از زاید نقصان باید کرد و بر ناقص زیادت کرد تا تساوی
حاصل آید و قلت وکثرت ونقصان وزیادت منتفی
گردد واین کسی را میسر شود کی بر طبیعت وسط
واقف باشد تا رد اطراف کند با او وهمچنین در خفت
وثقل وربح وخسران ودیگر اضافات پس اگر در خفت
وثقل چیزی بر خفیف نهد واز ثقیل بردارد
تکافی حاصل آید واگر متکافی باشند کی از یک طرف
نقصان کند خفیف شود وچون در دیگر طرف
زیادت کند ثقیل گردد ودر ربح وخسران اگر کمتر
از حق گیرد در خسران افتد واگر زیادت گیرد
در ربح وتغبین کننده اوساط در هر چیزی تا معرفت
آن رد چیزها باعتدال صورت بندد ناموس الهی باشد
پس بحقیقت واضع تساوی وعدالت ناموس الهی
است چه منبع وحدت اوست تعالی ذکره وچون
مردم مدنی بالطبع است ومعیشت او جز بتعاون
ممکن نه چنانک بعد ازین بشرح تر گفته آید وتعاون
موقوف بوذ بر آنک بعضی خدمت بعضی کنند واز بعضی
بستانند

بستانند وبعضی دهند تا مکافات ومساوات ومناسبت
مرتفع شوذ چه نجار چون عمل خوذ بصباغ دهد وصباغ
عمل خوذ باو تکافی حاصل بوذ و تواند بوذ کی عمل نجار
از عمل صباغ بیشتر بوذ یا بهتر وبرعکس پس بضرورت
متوسطی ومقومی احتیاج افتاذ وآن دینارست
پس دینار عادل ومتوسط است میان خلق لکن عادلی
صامت است واحتیاج بعادلی ناطق باقی تا اگر استقامت
متعاوضان بدینار کی صامت است حاصل نیاید از
عادل ناطق استعانت طلبند واو اعانت دینار کند
تا نظام واستقامت بالفعل موجود شوذ وناطق
انسانیست پس ازین روی بحاکمی حاجت افتاذ و
ازین مباحثه معلوم شد کی حفظ عدالت در میان
خلق بی این سه چیز صورت نبندذ یعنی ناموس
الهی وحاکم انسانی ودینار وارسطاطالیس گفته است
دینار ناموسی عادلست ومعنی ناموس در لغت او
تدبیر وسیاست بوذ وآنچ بذان ماند وازین جهت
شریعت را ناموس الهی خوانند ودر کتاب نیقوماخیا
گفته است ناموس اکبر من عند الله تواند بوذ وناموس
دوم از قبیل ناموس اکبر وناموس سیم دینار بود
پس ناموس خذا مقتدا نوامیس باشد وناموس دوم

حاکم بوذ و اورا اقتدا بناموس الهی باید کرد و ناموس
سیم اقتدا کند بناموس دوم و در تنزیل قرآن همین
معنی بعینه یافته می‌شوذ انجا که فرموده است
وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَأَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ
و بدینار که مساوات دهندهٔ مختلفات است احتیاج
ازان سبب افتاذ که اگر تقوم مختلفات باثمان مختلفه
نبوذی مشارکت و معاملت و وجوه اخذ و اعطا مقدّر
و منظوم نگشتی اما چون دینار از بعضی بکاهد و در
بعضی فزاید اعتدال حاصل آید و معاملهٔ فلاح با نجار
متساوی شوذ و این آن عدل مدنی بوذ که گفته اند
عمارت دنیا بعدل مدنی است و خرابی دنیا بجور مدنی
و بسیار باشد که عمل اندک با عملهای بسیار متساوی
باشد مانند نظر مهندس که در مقابل رنجها و
مشقتها کارکنان بسیار افتد و مانند تدبیر صاحب
لشکر که در مقابل محاربت مبارزان بی شمار افتد
و بازاء عادل جایر بوذ و آن کسی باشد که ابطال تساوی
کند و بر منوال سخن ارسطاطالیس و قواعد گذشته
جایر سه نوع بوذ اول جایر اعظم و آن کسی بوذ که ناموس
الهی را انقیاد نباشد و دوم جایر اوسط و آن کسی بود
که حاکم را مطاوعت نکند و سیم جایر اصغر و آن کی

بوذ که بر حکم دینار نروذ و فسادی که از جور این مرتبه
حاصل آیذ غصب و نهب اموال و انواع دزدی و خیانت
باشد و فسادی که از جور دو مرتبه دیگر باشد عظیم تر
ازین فسادها بوذ و ارسطاطالیس گفته است که
کی بناموس متمسک باشد عمل بطبیعت مساوات کند
واکتساب خیر و سعادت از وجوه عدالت جز محمود نبوذ
چه از قبل خدای تعالی جز جمیل صادر نشوذ و امر ناموس
بخیر بوذ و بخیرهای که بوذی بسعادت باشد و نهی
او از فسادها بدنی بوذ پس بشجاعت فرماید و حفظ
ترتیب در مصاف و جهاد و بعفت فرماید و حفظ فروج
از ناشایستها و از فسق و افترا و شتم و بذ گفتن
باز دارد و فی الجمله بر فضیلت حث کند و از رذیلت
منع و عادل استعمال عدالت کند اول در ذات خویش
پس در شرکا خویش از اهل مدینه پس گفته است عدالت
جزوی نبوذ از فضیلت بلکه همه فضیلت بوذ باسرها
و جور که ضد اوست جزوی نبوذ از رذیلت بلکه همه
فضیلت بود باسرها و جور که ضد اوست جزوی
نبوذ از رذیلت بلکه همه رذیلت بوذ باسرها و لیکن
بعضی انواع جور از بعضی ظاهرتر بوذ مثلا اخذ در
بیع و شری و کفالات و عاریتها افتد ظاهرتر بوذ

و ناموس الهی

بنزدیک اهل مدن از رذیلتها و فجور و قیادت و مخادعت
محالیک و گواهی دروغ و این صنف بجفا نزدیکتر افتند
و بعضی باشند کی بتغلب نزدیکتر بوذ مانند تعذیب بقیود
و اغلال و آنچ جاری مجری آن بوذ و امام عادل حاکم
بسویت باشذ کی رفع و ابطال این فسادها کند و خلیفه
ناموس الهی بوذ در حفظ مساوات پس خویشتن را از
خیرات بیشتر از دیگران نه دهذ و از شرور کمتر و ازینجا
گفته اند الخلافة تطهر بعد از آن گفته است عوام
مرتبه حکومت کسی را دانند کی بشرف جنس و نسب مشهور
بوذ یا کسی را کی بیسار بسیار مستظهر باشذ و اهل
عقل و تمیز حکمت و فضیلت را از شرایط استعداد این
منزلت شناسند چه این دو فضیلت سبب ریاسات
و سیادات حقیقی باشند و مرتب مرتبه هر یکی در درجه
خویش و اسباب جملگی اصناف مضرات محصور است
در چهار نوع اول شهوت و رداات تابع آن افتد
و دوم شرارت و جور تابع آن افتد و سیم خطا
و حزن تابع آن افتد و چهارم شقا و حیرت
مقارن مذلت و اندوه تابع آن افتد اما شهوت
چون باعث شوذ بر اضرار بغیر مردم را در آن اضرار
التذاذی و ایثاری صورت نبندد مگر آنک چون

در طریق توصل بمشتهی واقع شده باشذ بالعرض
بآن رضا دهذ و گاه بوذ کی کراهیت آن اضرار و تالم
بذان احساس کنذ و مع ذلک قوت شهوت بر ارتکاب
آن مکروه حمل کند و اما شریر کی تعمد اضرار غیر کند
بر سبیل ایثار کنذ و از آن التذاذ یابذ مانند کسی کی غمز
و سعایت کنذ بنزدیک ظلمه تا بتوسط او نعمت غیری
زایل کننده نی آنک منفعتی باو رسذ لیکن او را در مکروه
کی بان کس رسذ لذتی حاصل آیذ بر وجه تشفی از حسد
یا سببی دیگر و اما خطا چون سبب اضرار غیر شوذ
نه از وجه قصد و ایثار بوذ و نه مقتضی التذاذ بل کی
قصد بفعلی دیگر بوذ کی آن فعل مؤدی شوذ بضرر
مانند تیری که نه بقصد بر شخصی آیذ و هر آینه حزنی
و اندوهی تابع آن حالت بوذ و اما شقا مبدا فعل در و
سببی خارج باشذ از ذات صاحبش و او را در آن
اختیاری و قصدی نه مانند آنک آسیب صدمه ستور
ریاضت نایافته کی شخصی بر نشسته بوذ بکسی رسذ کی
آن شخص را درو دلبستگی باشذ و او را هلاک کند
و چنین شخصی شقی و مرحوم بوذ و در آن واقعه غیر
ملوم و اما کسی کی بسبب مستی یا خشم یا غیرت
بر قبیحی اقدام نمایذ عقوبت و عتاب ازو ساقط

نشوذ چه مبدأ آن افعال یعنی تناول مسکر وانقیاد
قوت غضبی وشهوی که صدور قبح بتبعیت آن لازم
آیذ بارادت واختیار او بوذه است اینست شرح
عدالت واسباب آن واما اقسامش در افعال
کوید حکیم اول عدالت را بسه قسم کرده است یکی آنچ
مردم را بذان قیام بایذ نموذ از حق حق تعالی که
واهب خیرات ومفیض کرامات بل سبب وجود
وهر نعمت که تابع وجود است اوست وعدالت
چنان اقتضا کنذ که بنده بقدر طاقت در اموری
که میان او ومعبود او باشذ طریق افضل سلوک دارذ
ودر رعایت شرایط وجوب مجهود بذل کنذ
ودوم آنچه مردم را بذان قیام بایذ نموذ از حقوق
ابنا جنس وتعظیم روسا وادا امانات وانصاف در
معاملات وسیم آنچ بذان قیام بایذ نموذ از
ادا حقوق اسلاف مانند قضاء دیون وانفاذ
وصایاء ایشان وآنچ بذان ماند تا اینجا معنی سخن
حکیم است وتحقیق این سخن در بیان وجوب اداء
حق خدای جل جلاله انست که چون شریعت عدالت
می بایذ که در اخذ واعطا اموال وکرامات وغیران
ظاهر باشذ پس بایذ که بازاء آنچ بما می رسذ از عطیات

خالق

خالق عز اسمه ونعم نامتناهی او حقی ثابت بوذ که بنوعی
از انواع قدرت در اداء آن حق بذل کنند چه اگر کسی اندک
مایه انعامی مخصوص شوذ از غیری واو را مجازاتی نکند
بوجهی بوصمت جور منسوب بوذ فکیف اگر بعطاهاء نامتنا هی
ونعمتهائی اندازه تخصیص یافته باشذ وبعد از ان بر تواتر
وتوالی بلواحق ایادی لحظة فلحظة از امددی می رسذ
واو در مقابل باید نشتهٔ شکر نعمتی یا قیام بحقی یا اداء معرو فی
مشغول نشوذ لا بل که سیرت عدالت چنان اقتضا کنذ
که جد واجتهاد بر مجازات ومکافات مقصور دارذ
ودر اهمال وتقصیر خویشتن را نامعذور شناسذ
چه بمثل اگر باذشاهی عادل فاضل باشذ که از اثار
سیاست او مسالک وممالک ایمن ومعمور کردذ وعدل
او در اقطار وافاق ظاهر ومشهور ودر حمایت حرم
وذب از بیضهٔ ملک ومنع ابنا جنس از ظلم بر یکدیگر
وتمهید اسباب مصالح معاش ومعاد خلق هیچ دقیقه
مهمل ومختل نگذارذ تا هم خیر او عموم رعایا وزیر دستا نرا
شامل بوذ وهم احسان او بهر یک از اقویا وضعفا
علی الخصوص وامل واستحقاق انکه هر یک را از اهل
مملکت او علی حده بنوعی از مکافات قیام بایذ نموذ
که تقاعد از ان مستدعی انصاف بوذ بسمت جور

او را حاصل و هرچند بسبب استغنا آوا از صنایع
رعیت مکافات ایشان جز باخلاص دعا و نشر ثنا
و ذکر مناقب و مآثر و شرح مساعی و مفاخر و شکر
جمیل و محبت صافی و بذل طاعت و نصیحت و ترک
مخالفت در سر و علانیت و سعی در اتمام سیرت
او بقدر طاقت و اندازهٔ استطاعت و اقتدا باو
در تدبیر منزل و ترتیب اهل و عشیرت کی نهت
او با ایشان چون نسبت ملک باشد با ملک نتواند
بوذ اغماض ایشان از اقامت این مراسم و قیام بدین
شرایط با قدرت و اختیار جز ظلم و جور حقیقی
و انحراف از سنن عدالت نبوذ چه اخذ بی اعطا
از قانون انصاف خارج افتد و چندانک افادت
نعمت و افاضت معروف بیشتر جوری کی در مقابله
آن باشد فاحش تر چه ظلم اگرچه قبیحست در نفس
خوذ اما بعضی از بعضی قبیح تر باشد چنانک ازالت
نعمتی از ازالت نعمتی و انکار حقی از انکار حقی شنیع
تر بوذ و چون قبح تقصیر در مکافات حقوق ملوک
و رؤسا ببذل طاعت و شکر و محبت و سعی صالح
تا این غایت معلوم است بنگر کی در قیام بحقوق
مالک الملک بحقیقت کی هر ساعت بل هر لحظه چندان

نعم

نعم و ایادی نامتناهی از فیض جود او بنفوس و اجسام
ما می رسد کی در حد عد و حیز حصر نتوان آورد
اهمال و تقاعد تا چه غایت مذموم و منکر تواند
بوذ اگر از نعمت اول کی وجودست انرا بدلی در
تصور نمی آیذ و اگر از ترکیب بنیت و تهذیب صورت
گوییم مصنف کتاب تشریح و مولف کتاب منافع
اعضا زیادت از یک هزار ورق در احصا آن و هم
ضعیف بشری بدان تواند رسید سیاه کرده اند
و هنوز از دریای قطره‌ئی در معرض تعریف نیاورده
و از عهدهٔ معرفت یک نکته چنانک باید بیرون نیامده
و بکنه حقیقت یک دقیقه نرسیده و اگر از نفوس
و قوی و ملکات و ارواح گوییم و خواهیم کی شرح دهیم
مددی کی از فیض عقل و نور و بها و مجد و سنا و برکا ت
و خیرات او بنفس می رسد عبارت و اشارت
را دران باب مجال نیابیم و زبان و بیان و فهم و وهم
را از تصرف در حقایق و دقایق آن عاجز و قاصر
شمریم و اگر از نعمت بقا ابدی و ملک سرمدی
و جوار حضرت احدی گوییم کی ما را در معرض تحصیل
و اقتنا استعداد و استیجاب آن آورده است
جز عجز و حیرت و قصور و دهشت حاصلی نیابیم

لعمری ما تجهل هذه النعم الا النعم. و اکر باری
عز و علا از مساعی های بنا زست سخت فاحش و شنیع
بوذ کی ما التزام ادا حقی و بذل جهدی کی بوسیلت
آن وصمت جور و سمت خروج از شریعت عدل
از خوذ محو کنیم نکنیم. حکیم ارسطاطالیس در بیان
عبادتی کی بندکان را بذان قیام باید کرد چنین
کفته است کی مردمان اختلاف است در آنچ مخلوق را
بذان قیام باید کرد از جهت خالق تعالی بعضی کفته
اند اداء صیام و صلوات و خدمت هیاکل و مصلیات
و تقرب بقربانها بتقدیم باید رسانید. و قومی کفته
اند باقرار بربوبیت او و اعتراف باحسان و تمجید
او بر حسب استطاعت اقتصار باید کرد. و طایفه
کفته اند تقرب بحضرت او باحسان باید نمود.
اما با نفس خوذ بتزکیت و حسن سیاست و اما
با اهل نوع خوذ بمواسات و حکمت و موعظت.
و جماعتی کفته اند حرص باید نمود بر تفکر و تدبر در
الهیات و تصرف در معقولاتی کی موجب مزید معرفت
باری سبحانه بوذ تا بواسطهٔ آن معرفت او بکمال رسند
و توحید او حد تحقیق انجامد. و کروهی کفته اند
آنچ خدای را عز و جل بر خلق واجب است یک چیز معین

نیست کی از ان ملتزم شوند و بر یک نوع و مثال نیست
بلکی بحسب طبقات و مراتب مردمان در علوم مختلف
است این سخن تا اینجا حکایت الفاظ اوست
نقل کرده اند و ازو در ترجیح بعضی ازین اقوال بر
بعضی اشارتی منقول نیست. و طبقهٔ متأخران از حکما کفته
اند عبادت خدای تعالی در سه نوع محصور تواند
بوذ یکی آنچ تعلق بابدان دارد مانند صلوات و صیام
و وقوف بمواقف شریفه از جهت دعا و مناجات
و دوم آنچ تعلق بنفوس دارد مانند اعتقادات
صحیح چون توحید و تمجید حق و تفکر در کیفیت
افاضت جود و حکمت او بر عالم و آنچ ازین باب بوذ
و سیم آنچ واجب شوذ در مشارکات خلق مانند
انصاف در معاملات و مزارعات و مناکحات
و اداء امانات و نصیحت ابناء جنس و جهاد با اعداء
دین و حمایت حریم. و از ایشان کروهی کی با اهل
تحقیق نزدیکترند کفته اند کی عبادت خدای تعالی
سه چیزست اعتقاد حق و قول صواب و عمل صالح.
و تفصیل هر یک در هر وقت و زمانی بوجهی اضافی
و اعتباری بر وجهی دیکر بوذ کی انبیا و علما
مجتهد کی ورثهٔ انبیا اند بیان آن می کنند. و بر

عموم خلق واجب بوذ انقیاد و متابعت ایشان تا محافظت
امر حق جل جلاله کرده باشند و باید دانست کی نوع انسانرا
در قربت حضرت الهیت منازل و مقامات است مقام اول
مقام اهل یقین است کی ایشانرا موقنان خوانند و آن مرتبه
حکماء بزرگ و علماء کبار باشد و مقام دوم مقام اهل
احسان است که ایشانرا محسنان کویند و آن مرتبه
کسانی بوذ کی با کمال علم بحلیت عملی متحلی باشند و بفضایلی
کی برشمردیم موصوف و مقام سیم مقام ابرار بوذ
و ایشان جماعتی باشند کی باصلاح بلاد و عباد مشغول
باشند و سعی ایشان بر تکمیل خلق مقصور و مقام چهارم
مقام اهل فوز بوذ کی ایشانرا فایزان خوانند و
مخلصان نیز کویند و نهایت این مرتبه منزل اتحاد
باشد و ورای ان نوع انسانرا هیچ مقام و منزلت
صورت نبندد و استعداد این منازل بچهار
خصلت باشد اول حرص و نشاط در طلب و دوم
اقتنا علوم حقیقی و معارف یقینی و سیم حیا از
جهل و نقصان ترحتی کی نتیجه اهمال بوذ و چهارم
ملازمت سلوک طریق فضایل بحسب طاقت و این
اسباب را اسباب اتصال خوانند بحضرت عزت
و اما اسباب انقطاع ازان حضرت کی لعنت عبارت

ازان

ازان است هم چهار بوذ اول سقوطی کی موجب اعراض
بوذ و استهانت بتبعیت لازم آیذ و دوم سقوطی کی
مقتضی حجاب بوذ و استخفاف بتبعیت لازم آیذ
و سیم سقوطی کی موجب طرد بوذ و مقت بتبعیت لازم آیذ
و چهارم سقوطی کی موجب خسارت بوذ یعنی دوری
ازحضرت و بغض بتبعیت لازم آیذ و اسباب شقاوت
ابدی کی بدین انقطاعات موذی باشذ چهار بوذ
اول کسل و بطالت و تضییع عمر لازم ان افتد و دوم
جهل و غباوتی کی از ترک نظر و ریاضت نفس بتعلیم
خیزد و سیم وقاحتی کی از اهمال نفس و خلاعت
عذار او در تتبع شهوات تولد کند و چهارم
از خوذ راضی شذن بر ذایلی کی از استمرار قبایح و
ترک انابت لازم آیذ و در الفاظ تنزیل زیغ و رین
و غشاوت و ختم اشاره است بمعانی این چهار
لفظ بمعانی این چهار سبب نزدیکست و هر یکی را
ازین شقاوتها علاجی بوذ کی بعد ازین بر وجه
اجمال یاذ کرده آیذ ان شاء الله تعالی و اینست سخن
حکما در عبادت خدای عز و جل و افلاطون الهی
کفته است چون عدالت حاصل آیذ نور قوی
و اجزای نفس بر یکدیگر در فشد چه عدالت مستلزم

همه فضایل بود پس نفس را ادا افعال خاص خود بر فاضلترین
وجهی که ممکن بود قادر شود و این حالت غایت قرب
نوع انسان بود از اله تعالی و نیز گفته است که توسط
عدالت مانند توسط دیگر فضایل نیست از جهت آنک
هر دو طرف عدالت جور است و هر دو طرف هیچ فضیلت
یک رذیلت نیست و بیانش آنست که جور هم طلب زیادت
بود و هم طلب نقصان چه جایر در آنچ نافع بود خویش را
زیادت طلبد و دیگران را نقصان و در آنچ ضار بود
خویش را نقصان طلبد و دیگران را زیادت و چون
عدالت تساوی است و دو طرف تساوی زیادت
و نقصان بود پس هر دو طرف عدالت جور است و هرچند
هر فضیلتی را از جهت توسط اعتدالی لازم است
اما عدالت عام و شامل جملگی اعتدالات را و عدالت
هیات نفسانی بود که ازو صادر شود تمسک بناموس
الهی چه مقدر مقادیر و معین اوضاع و اوساط ناموس
الهی باشد پس صاحب عدالت را بهیچ نوع مضادت
و مخالفت صاحب ناموس حق در طبیعت نباید بل که
جملگی همت او بموافقت و معاونت و متابعت او مصروف
بود چه مساوات ازو یابد و طبع او طالب مساوات
بود و اقل مساوات میان دو شخص بود و در چیزی

مشترک میان هر دو یا در دو چیز بی ارکان نسبت
متصل یا منفصل معین شود و باید دانست که این هیات
نفسانی امری بود غیر فعل و غیر معرفت و غیر قوت
چه فعل این هیات صادر شود چنانک گفتیم که افعال
عدول از غیر عدول صادر شود و قوت و معرفت
بضدین تعلق یکسان گیرند چه علم بضدین و قدرت
بر ضدین یکی بود اما هر هیات که قابل ضدی بود
غیر هیاتی بود که قابل ضد دیگر بود و این معنی در جملگی
فضایل و ملکات تصور باید کرد که از اسرار این علم است
و عدالت را با حریت اشتراکست در باب معاملات
و اخذ و اعطا چه عدالت در اکتساب مال اخذ
بشرایط مذکور و حریت در انفاق مال هم بدان شرایط
و اکتساب اخذ بود پس بانفعال نزدیکتر بود و انفاق
اعطا بود پس بفعل نزدیکتر بود و مردمان حر را از
عادل دوست تر دارند بدین سبب باز آنک تعلق
نظام عالم بعدالت بیشتر از آن بود که بحریت چه
خاصیت فضیلت فعل خیر است نه ترک شر و خاصیت
محبت مردمان و محمدت گفتن ایشان در بذل معروف
بود نه در جمع مال و حر جمع مال نه برای مال کند
لکن برای صرف و انفاق کند و درویش نماند چه

معرفت ح

کسوب بوذ از وجوه حیله و نکاسل نکند در کسب چه توصل
او بفضیلت خویش توسل بمال است و از تضییع و تبذیر
و بخل و تقتیر احتراز نماید پس هر حری عادل بوذ اما
هر عادلی حر نبوذ و اینجا شکلی ایراد کنند و از ان جوابی
گفته اند و آن شک آنست کی چون عدالت امری اختیاری
است کی از جهت تحصیل فضیلت و استحقاق محمدت کسب
کنند باید کی جور کی ضد اوست امری بوذ اختیاری
کی از جهت تحصیل رذیلت و استحقاق مذمت کسب
کنند و اختیار عاقل رذیلت و مذمت را بعید
تواند بوذ پس وجود جور ممتنع بوذ و در جواب
گفته اند هر که ارتکاب فعلی کند کی موذی بوذ
بضرری ظالم نفس خویش بوذ از ان جهت کی با قدرت
بر نفع نفس اختیار بذ و ترک مشاورت عقل ایثار کرده
باشد و استاذ ابو علی رحمه الله بهتر ازین جواب
جوابی دیگر گفته است و آن آنست کی چون مردم را قوتها
مختلف است ممکن بوذ کی بعضی از ان باعث شوذ بر فعلی
مخالف مقتضا قوتی دیگر مانند انک صاحب غضب
یا صاحب شهوت با فراط یا کسی کی در مستی عربده کند
افعالی اختیار کنند بی مشاورت عقل کی بعد از معاودت
پشیمان شوند و سبب آن بوذ کی در حالتی کی غلبه قوتی

را باشد کی مقتضی آن فعلست آن فعل جمیل نماید و چون آن
قوت استخدام عقل و استعمال او کرده باشد عقل را مجال
اعتراض نبوذ و بعد از سکون سورت قوت قبح و فساد
ظاهر گردد اما کسانی کی بسعادت فضیلت موسوم باشند
هیچ وقت عقل ایشان مغلوب نگردد و صدور فعل جمیل
ایشانرا ملکه شوذ و سوالی دیگر ایراد کنند از سوال اول
مشکل تر و آن آنست کی تفضل محمودست و داخل نیست
در عدالت چه عدالت مساوات بوذ و تفضل زیادت
و ما گفته ایم کی عدالت مستجمع فضایل است و او را
مرتبه وسط است پس چنانک نقصان از وسط مذموم
بوذ زیادت هم مذموم بوذ پس تفضل هم مذموم بوذ و این
خلف باشد و جواب آنست کی تفضل احتیاط
بوذ در عدالت تا از وقوع نقصان ایمن شوند و توسط
فضایل را بیک مثال تواند بوذ چه سخا با انک وسطست
میان اسراف و بخل زیادت درو باحتیاط نزدیکتر
از نقصان و عفت با انک وسط است میان شره و
خمود نقصان درو باحتیاط نزدیکتر از زیادت
و تفضل صورت نبندد الا بعد از رعایت شرایط
عدالت کی اول آنچ استحقاق واجب کند ادا کرده
باشد پس زیادت بر احتیاط را با آن اضافت کند

واگر مثلاً همه مال نامستحق دهد و مستحق را ضایع گذارد
تفضل نبوذ بلکی مبذّر بوذ چه اهمال عدالت کرده است
پس معلوم شد کی تفضل عدالت است و زیادة و متفضل
عادلی است محتاط در عدالت و سیرت او آن بوذ کی
در نافع خوذ را کمتر دهد و دیگرانرا بیشتر و در ضار
خوذ را بیشتر دهد و دیگرانرا کمتر بصد جوذ و معلوم شد
کی تفضل از عدالت شریفتر است از ان جهت کی مبالغت است
در عدالت نه از ان جهت کی خارج است از عدالت و اشارت
صاحب ناموس بعدالت اشارتی کلی بوذ نه جزوی
چه عدالت کی مساوات است گاه بوذ کی در جوهر بوذ
و گاه بوذ کی در کم بوذ و گاه بوذ کی در کیف بوذ و
همچنین در دیگر مقولات و بیانش آنست کی آب و هوا
متکافی اند در کیفیت نه در کمیت کی اگر در کمیت متکافی
بوذندی مساحت هر دو متساوی بوذی و در کیفیت
تفاضل افتاذی پس بکیفیت فاضل بر مفضول غالب
شذی و مفضول فاسد شذی و همچنین در آتش و
هوا و اگر عناصر متکافی نبوذندی و افتاد یکدیگر
توانستندی عالم نیست شذی در کمتر مدتی ولکن
باری عز و علا بفضل عنایت و رحمت خویش چنان
تقدیر کرده است کی هر چهار در قوت و کیفیت متکافی

ومتساوی

ومتساوی
افتاذه اند تا یکدیگر را بکلی افنا نتوانند کرد و لیکن جزوی
را کی بطرف افتد جزوی کی بذو محیط شوذ افنا کنند تا
انواع حکمت پیدا گردد و اشارت بدین معنی است قول
صاحب شریعت علیه السلم آنجا کی گفته است بالعدل قامت
السموات والارض غرض آنک ناموس بعدالت کلی در باید
تا اقتدا کرده باشد بسیرت الهی و تفضل کلی نفرماید
کی تفضل کلی نامحصور بوذ و عدالت کلی محصور از جهت
آنک تساوی را حدی معین باشد و زیادت محدود نبوذ
بلکی با تفضل خواند و بران حث و تحریض کند چه
تفضل عام و شامل نتواند بوذ چنانک عدالت عام و
شامل بوذ و آنچ گفتیم تفضل احتیاط و مبالغت است
در عدالت هم قولی عام نیست چه این احتیاط عادل
را جز در نصیب خوذ نتواند بوذ مثلاً اگر حاکم شوذ
میان دو خصم در هیچ طرف تفضل نتواند کرد و جز
رعایت عدل محض و تساوی مطلق ازو قبیح اید و
آنچ گفتیم عدالت هیأتی نفسانی است منافی آن نبوذ
کی گفتیم عدالت فضیلتی نفسانی است چه آن هیأت
نفسانی را بسه وجه اعتبار کنند کی نسبت با ذات
آن هیأت و دیگر باعتبار با ذات صاحب هیأت و سیم
باعتبار با کسی کی معامله بذان هیأت با او اتفاق افتد

پس باعتبار اول آنرا ملکه نفسانی خوانند و باعتبار دوم
فضیلت نفسانی و باعتبار سیم عدالت و در جمله کی اخلاق
و ملکات همین اعتبارات رعایت باید کرد و بر عاقل
واجب بود استعمال عدالت کلی بر آن وجه کی اول در نفس
خود بکار دارد و آن تعدیل قوی و تکمیل ملکات باشد
چنانک گفتیم چه اگر بعدالت تعدیل قوی نکند شهوت او را
باعث شود بر امری ملایم طبیعت خویش و غضب بر امری
مخالف آن تا بدواعی مختلف طالب اصناف شهوات
و انواع کرامات گردد و از اضطراب و انقلاب این احوال
و تجاذب قوی اجناس شرور و ضرر حادث شود و حال همین
بود هر کجا کثرتی فرض کنند بی رئیسی قاهر کی از امنظوم
گرداند و به همین وحدت کی ظل الله است ثبات و قوام
دهند و ارسطاطالیس کسی را کی حال او در تجاذب
قوی برین صفت بود تشبیه کرده است بشخصی کی او را
از دو جانب می کشند تا بدو نیمه شود یا از جوانب مختلف
تا پاره پاره شود ولیکن چون قوت تمیز را کی خلیفه
خدای جل جلاله است در ذات انسان حاکم قوی کند
تا او شرایط اعتدال و تساوی نگاه دارد هر یکی با
حق خود رسند و سوء نظامی کی از کثرت متوقع
بود مرتفع شود پس چون از تعدیل نفس پرداخته

فارغ شود واجب بود تعدیل دوستان و اهل و عشیرت
هم برین صفت و بعد از آن تعدیل اجانب و اباعد و بعد
از آن تعدیل دیگر حیوانات تا شرف این شخص بر ابنا جنس
او ظاهر شود و عدالت او تمام گردد و چنین شخص کی در
عدالت تا این غایت برسد ولی خدای تعالی و خلیفت
او و بهترین خلق او بود و باز آنک بترین خلق
خدای کسی بود کی اول بر خود جور کند و بعد از آن بر
دوستان و پیوستگان و بعد از آن بر باقی مردمان
و اصناف حیوان باهمال سیاسات چه علم بضد بعینه کی
بود پس بهترین مردمان عادل بود و بترین جایر
و جماعتی حکما گفته اند قوام موجودات و نظام
کاینات بمحبت است و اضطرار مردم باقتنا فضیلت
عدالت از جهت فوات شرف محبت چه اگر اهل عالم ملات
بمحبت یکدیگر موسوم باشند انصاف یکدیگر بدهند
و خلاف مرتفع شود و نظام حاصل آید و چون این
بحث بحکمت مدنی و منزلی لایقتر در شرح این مبحث
توقف اولی والله اعلم

فصل هشتم
در ترتیب اکتساب فضایل و مراتب سعادات

در علوم حکمت مقرر است کی مبادی اصناف حرکات
کی مقتضی توجه باشند بانواع کمالات یکی از دو چیز

بوذ طبیعت یا صناعت، اما طبیعت مانند مبادی تحریک
نطفه در مراتب تغییرات مترتب واستحالات متنوع
تا آنگاه که بکمال حیوانی برسد، واما صناعات مبدا الحرکه تحریک
چوب بوسایط ادوات وآلات تا بکمال تختی برسد، و
طبیعت بر صناعت مقدم است هم در وجود وهم در
رتبت، چه صدور او از حکمت الهی محض است، وصدور
صناعت از محاولات وارادات انسانی باستمداد
واشتراک امور طبیعی، پس طبیعت بمنزلت معلم واستاد
وصناعت بمثابت متعلم وتلمیذ، وچون کمال هر چیزی
در تشبه آن چیز بوذ بمبدا خویش، پس کمال صناعت در
تشبه او بوذ بطبیعت، وتشبه او بطبیعت چنان
باشذ که در تقدیم وتاخیر اسباب ووضع هر چیزی
بجای خویش وتدریج وترتیب ونگاه داشتن بطبیعت
اقتدا کند تا کمالی که قدرت الهی طبیعت را بطریق تسخیر
متوجه آن کردانیده است از صناعت بر وجه تدبیر حاصل
آید، ومع ذلک فضیلتی که لازم صناعت بوذ وآن
حصول آن کمال باشذ بحسب ارادت ومشیت با آن
کمال مقارن افتد، مثلا چون مردم بیضه مرغ را در
حرارتی مناسب حرارت سینه ایشان ترتیب دهد
همان کمال که بحسب طبیعت متوقع بوذ وآن برآوردن

فرخ است بدین تدبیر موجود شوذ، وفضیلتی دیگر
با آن مقارن افتد، وآن بآمدن مرغان بسیار بوذ
بیک دفعه که وجود امثال ایشان بطریق حضانت
متعذر نماید، وبعد از تقدیم این مقدمه گوییم چون
تهذیب اخلاق واکتساب فضایل که بصدد معرفت
آن آمده ایم امری صناعی است، درین باب اقتدا بطبیعت
لازم بوذ، وآن چنان باشذ که تامل کنیم تا ترتیب وجود
قوی وملکات در بدو خلقت بر چه سیاق بوذه است،
پس در تهذیب همان تدریج نگاه داریم، ومعلوم است
که اول قوتی که در کوذکان حادث شوذ قوت طلب
غذا وسعی در تحصیل آن باشذ، چه کوذک چون از شکم
مادر جدا شوذ شیر از پستان طلب کند بی تقدم
تعلمی، وبعد از آنک قوت او بیشتر شوذ آن را باواز
وگریستن بخواهد، وچون قوت تخیل او بحفظ مثل
قادر شوذ مطالبی که مثالها آن از حواس اقتباس
کرده باشند التماس کند، چون صورت مادر وغیر
آن، پس قوت غضبی در وی پدید آید واز موذیات
احتراز نماید وبا آنچ در وصول منافع مانع او آید
مقاومت وکوشش آغاز کند، پس اگر بانفراد بانتقام
ودفع قیام تواند نموذ قیام نماید والا بفریاد وگریه

استغاثت کند و از مادر و دایه استعانت نمایذ و
بعد از آن این قوتها و شوقها که مبادی تحریک آلات
آیذ در تزاید باشند تا اشخاص تدبیر نفس و آن
قوت تمییز بوذ در وی ظاهر شوذ و ابتدا از ظهور
قوت حیا باشذ و آن دلیل بوذ بر احساس جمیل و
قبیح و بر این قوت نیز روی در تزاید نهد و هر یکی
ازین قوتها چون بکمالی که بحسب شخص ممکن بوذ برسند
اهتمام کند برعایت آن کمال در نوع بر وجهی که صورت
بندذ اما قوت اول که مبدا جذب ملایمات
و ترتیب شخص بود و کل چون شخص را بتغذیه و تنمیه
نزدیک رساند بکمالی که متوجه بدان باشذ منبعث
شوذ بر استبقاء نوع پس شهوت نکاح و شوق
بتناسل حادث گردذ و اما قوت دوم که مبدا
دفع منافی است چون از حفظ شخص متمکن شوذ
اقدام نمایذ بر محافظت نوع پس شوق بکرامات
و اصناف تفوق و ریاسات پدید آیذ و اما
قوت سیم که مبدا نطق و تمییز است چون در
ادراک اشخاص و جزویات مهارت یابذ بتعقل
انواع کلیات مشغول شوذ و اسم عقل برو افتذ
و درین حال اسم انسانیت بالفعل برو واقع گرذذ

وکمالی

وکمالی که مفوض بتدبیر طبیعت بوذ تمام گردذ و بعد از آن
نوبت تدبیر بصناعت رسذ تا آن انسانیت که بتوسط
طبیعت وجود تمام یافت بتوسط صناعت بقاء حقیقی یابذ
پس طالب فضیلت را در تحصیل کمالی که متوجه بذان
باشذ بهمین قانون اقتدا بایذ نمود و در تهذیب قوتها
سیاقت و ترتیبی که از طبیعت استفادت کرده باشذ
رعایت کرد و ابتدا بتعدیل قوت شهوت پس تعدیل
قوت غضب و ختم بر تعدیل قوت تمییز کرد اگر
اتفاق چنان افتاذه باشذ که در ایام طفولیت
تربیت بر قاعدهٔ حکمت یافته باشذ چنانک بعد ازین
شرح داذه آیذ شکر موهبتی عظیم و منتی جسیم
ببایذ گزارد چه اکثر مهمات او مکفی بوذ و حرکت
او در طریق طلب فضایل بسهولت و اگر در مبدا نما
برعکس مصلحت تربیت یافته باشذ بتدریج در فطام
نفس از عادات بد و ملکات نامحمود سعی بایذ کرد
و بصعوبت طریقت نومیذی نبایذ نمود که اهمال
مستدعی شقاوت ابدی بوذ و تلافی ما فات هر روز
مشکل‌تر و بتعذر نزدیکتر تا آنگاه که بدرجهٔ امتناع
رسذ و جز تلهف و تاسف چیزی بدست نباشد
اعاذنا الله من سوء عاقبته و بلغنا ما یرضاه برحمته

وباید دانست که هیچ کس بر فضیلت مفطور باشد
چنانک هیچ افریده را نجار یا کاتب یا صایغ نیافریند
و ما گفتیم که فضیلت از امور صناعی است اما بیا ر
بود که کسی را از روی خلقت قبول فضیلتی آسان تر
بود و شرایط استعداد درو بیشتر و همچنانک
طالب کتابت یا طالب نجارت را ممارست آن حرفت
می باید کرد تا هیاتی در طبیعت او راسخ شود که
مبدا صدور آن فعل باشد ازو بر وجه مصلحت آنگاه
او را ازجهت اعتبار آن ملکه صانع خوانند و بدان حرفت
نسبت دهند همچنین طالب فضیلت را بر افعالی
که آن فضیلت اقتضا کند اقدام می باید نمود تا هیات
و ملکه در نفس او پدید آید که اقتدار او بر امداد
آن افعال بر وجه اکمل بسهولت بود و آنگاه بسمت
آن فضیلت موصوف باشد و چون چنانک گفته آمد
در صناعات اقتدا بطبیعت می باید کرد و مناسب ترین
صناعات بدین صناعت صناعت طب است که بر
تجوید بدن مقصورست چنانک این صناعت
بر تکمیل نفس مقصورست پس اقتدای که درین صناعت
بطبیعت لازم باشد شبیه اقتدای طبیب بود
در صناعت طب بطبیعت و ازین جهت بعضی از

حکما این صناعت را طب روحانی خوانند و همچنانک
طب دو جزو بود یکی آنچ مقتضی حفظ صحت بود و دیگر آنچ
مقتضی ازالت علت بود همچنان این علم دو فن باشد
یکی آنچ مقتضی محافظت فضیلت بود و دیگر آنچ مقتضی
ازالت رذیلت بود و ما هر فنی را بغایت جهد بیان کنیم
ان شاء الله تعالی پس ازین مباحث روشن شد که طالب
فضیلت را اول بحث از حال قوت شهوت باید کرد
و بعد از آن بحث از حال قوت غضب و نگاه کرد تا حال
هر یکی در فطرت بر قانون اعتدال است یا منحرف از آن
اگر بر قانون اعتدال بود در حفظ اعتدال و ملکه کردا نیدن
صدور آنچ بنسبت با آن قوت جمیل بود ازو کوشد
و اگر از اعتدال منحرف بود اول برد او با اعتدال
پس تحصیل آن ملکه اقدام نمود و چون از تهذیب
این دو قوت فراغت یابد بتکمیل قوت نظری مشغول
باید شد و ترتیب دران رعایت کرد و اول که در تعلم
شروع نماید خوض در فنی باید کرد که ذهن را از ضلالت
صیانت کند و بطریق اقتباس معارف هدایت کند
پس در فنی که وهم را با عقل در قوانین آن مساعدت
باشد و تحیر و خبط را دران مجال نه تا ذهن را ذوق
یقین حاصل شود و ملازمت حق ملکه گردد و بعد از آن

بحث بمعرفت اعیان موجودات وکشف حقایق واحوال
آن مقصور باید کرد باید وابتدا از مبادی محسوسات
کرد وبمعرفت مبادی موجودات این بحث بانتها
رسانید وچون بدین مرتبه رسید از تهذیب این
سه قوت فارغ شده باشد بعد ازان بر حفظ قواعد
عدالت توفر باید نمود واعمال ومعاملات بر حسب
آن طبیعت مقدر کرداید وچون این دقیقه برعایت
کند انسانی بالفعل شده باشد واسم حکمت وسمت
فضیلت اورا حاصل آمده پس اگر خواهد که در سعادات
خارجی وسعادات بدنی اهتمام نماید نور علی نور
بود والّا باری مهمات معطل نگذاشته باشد و
بفضول مشغول نبوده وسعادات سه جنس بود
یکی سعادات نفسانی ودوم سعادات بدنی وسیم
سعادات مدنی که باجتماع وتمدن متعلق بود اما
سعادات نفسانی آنست که شرح داده آمد وترتیب
مدارج آن برین وجه است اوّل علم تهذیب اخلاق
دوم علم منطق سیم علم ریاضی چهارم علم طبیعی
پنجم علم الهی یعنی تعلیم برین سیاقت باید تا نفع آن
در هر دو جهان بزودی حاصل آید واما سعادات
بدنی علومی بود که بنظام حال بدن بازگردد

چون

چون معالجات وحفظ صحت وعلم زینت که عبارت ازان
طب بود وچون علم نجوم که تقدمه معرفت فایده دهد
واما سعادات مدنی علومی بود که بنظام حال ملت
ودولت وامور معاش وجمعیت تعلق دارد مانند علم
شریعت از فقه وکلام واخبار وتنزیل وتاویل
وعلوم ظاهر چون ادب وبلاغت ونحو وکتابت و
حساب ومساحت واستیفا وآنچه بدان ماند وشغفت
هر کسی بحسب منزلت او باشد والله اعلم بالصواب

فصل نهم در حفظ صحت نفس که آن بمحافظت
فضایل مقصود بود چون نفس خیّر وفاضل باشد
وبر نیل فضیلت وتحصیل سعادت متوفر وباقتنا علوم
حقیقی ومعارف یقینی مشعوف واجب بود بر صاحبش
اهتمام باموری که مستدعی محافظت این شرایط و
اقامت این مراسم باشد وچنانکه قانون حفظ صحت
در طب استعمال ملایم مزاج بود قانون حفظ صحت
نفس ایثار معاشرت ومخالطت کسانی باشد که در
خصال مذکور با او مشاکل ومشارک باشند وهیچ
چیز را در نفس تاثیر زیادت از تاثیر جلیس وخلیط
نبود وهمچنین احتراز از موانست ومجالست کسانی
که بدین مناقب متحلی نباشند وعلی الخصوص از اختلا ط

اهل شر و نقص مانند گروهی که بمسخرگی و مجون شهرت
یافته باشند یا همت باصابت فلاح(؟) شهوات و نیل فواحش
لذات مصروف کرده باشند؛ چه تجنب این طایفه حافظ
این صحت را مهمترین کاری است و واجب‌ترین چیزی بود
و همچنانک از مخالطت ایشان حذر واجب بود از
اصغاء احادیث و حکایات و استماع اخبار و مجارات
و روایت اشعار و مزخرفات و حضور مجالس و محافل
ایشان خاصه وقتی که باستطابت نفس و میل طبیعت
مشوب خواهد بود حذر واجب بود چه از حضور یک مجمع
یا از استماع یک نادره یا از روایت یک بیت در آن شیوه
چندان وسخ و خبث بنفس تعلق گیرد که تطهیر از آن
جز بروزگار دراز و معالجات دشوار میسر نگردد؛ و بسیار
بود که امثال آن حال سبب فساد فاضلان مبرز و ماده
غوایت عالمان مستبصر شده باشد تا بجوانان مستعد
و متعلمان مسترشد چه رسد؛ و سبب آنست که محبت
لذت بدنی و شوق براحات جسمانی در طبیعت انسانی
مرکوزست از جهت نقصانی که بحسب جبلت اول
درو مفطور شده است؛ و اگر نه سبب زمام عقل و قید
حکمت بودی کافهٔ نوع بدین بلا مبتلا شدندی؛ و
اقتصار افاضل و قناعت سعدا و اماثل بر مقدار ضروری

ممنی

نمشی

نگشتی و باید که دانسته باشد که مهاونت دوستان
حقیقی و مداخلت با یاران موافق در مزاح مستعذب
است و حکایت مستطاب و فکاهت محمود که مستدعی
لذت ملیح و غرض بود بر وجهی که بمقدار آن عقل باشد
و از حد توسط بدرجهٔ اسراف یا مرتبهٔ نقصان نینجامیده
بود داخل باشد در آنچ از آن احتراز فرموده‌ایم؛ چه انبساط
را نیز مانند دیگر اخلاق دو طرف بود یکی با جانب افراط
و بسمت مجون و خلاعت و فسق موسوم؛ و دیگر با جانب
تفریط و بتعریف فدامت و عبوست و تنگخویی معروف
و مذموم؛ و مرتبهٔ وسطی که بر شرایط اعتدال مشتمل بود
بهشاشت و بشاشت و طلاقت و حسن عشرت مشهور
بود؛ و استحقاق اسم ظرافت بر صاحب این رتبت
مقصور و از اسباب حفظ صحت نفس التزام وظایف
افعال حمیده بود چه از قبیل نظریات و چه از قبیل عملیات
بر وجهی که روز بروز نفس را بخروج از عهدهٔ وظیفهٔ
هر یک مواخذت می‌کند و اخلال و اهمال آن بهیچ وجه
جایز نشمرد؛ و این معنی بجای ریاضت بدنی است در طب
جسمانی؛ و مبالغت اطبای نفس در تعظیم امر این ریاضت
از مبالغت اطبای بدن در تعظیم نفع آن ریاضت بیشتر
باشد؛ چه نفس چون از مواظبت نظر معطل شود

شهوت

واز فکر در حقایق وغوص در معانی اعراض کند
بله وبلادت گراید ومواد خیرات عالم قدس ازو
منقطع شود وچون از حلیت علم عاطل گردد با کسل
الفت گیرد وبهلاکت نزدیک شود چه این عطلت
وتعطیل مستلزم انسلاخ از صورت انسانیت ورجوع
با رتبت بهایم باشد وانتکاس حقیقی اینست نعوذ بالله منه
اما چو طالب نوآموز از ارتیاض بامور فکری وملازمت
علوم حکمارکانه عادت کند باصدق الفت گیرد
ومؤنت نظر ورویت را سبک شمرد وباحق مستانس
شود وطبعش از باطل وسمعش از دروغ متنفر گردد
تا چون بدرجه کمال نزدیک شود وبنظر دقیق باطن
حکمت بردازد بر مستودعات وذخایر واسرار وغوامض
آن علوم ظفر یابد وبدرجه اقصی برسد واگر این
طالب در علم وبراعت یگانه روزگار وبر سر آمده
اقران شود باید که عجب او بعلم خویش او را از مواظبت
بر وظیفه معتاد وطلب زیادت منع نکند وباید
مقرر دارد که علم را نهایت نیست وفوق کل ذی علم
علیم وباید که در معاودت درس آنچه مکشوف
می شود غفلت نورزد وتکرار وتذکار آن را ملکه کند
که آفت علم نسیان است وسخن حسن بصری رحمه الله

آفة العلم النسيان

همه وقت یاد می کند اقدعوا هذه النفوس فانها
طلعة وحادثوها فانها سریعة الدثور چه این
کلمات با قلت حروف وغایت فصاحت واستیفاء شرایط
بلاغت مشتمل است بر فواید بسیار وباید که حافظ
صحت نفس را مقرر بود که نعمتها شریف وذخایر
عظیم ومواهب نامتناهی را محافظت می کند وکسی که
به بذل اموال وتجشم مشقتها وتکلف مؤنتها بدین
کرامت ونعمت مخصوص شود بسبب اعراض واغماض
وتغافل وتکاسل آن را بباد دهد وعاری وخالی ماند
حقیقت ملوم ومغبون باشد واز رشد وتوفیق
بی بهره ومحروم خاصه که می بیند که طالبان نعمتها
عرضی وخاطبان فواید مجازی چگونه تحمل مشاق
سفرها دور وقطع بیابانها مخوف وعبره کردن
در دریاها مضطرب وتعرض انواع مکروه واسباب
تلف نفس از سباع وقطاع الطریق وغیر آن ایثار
می کنند ودر اغلب احوال بامقاسات این اهوال خایب
وخاسر می مانند وبندامات مفرط وحسرات
مهلک که مستدعی قطع انفاس وقلع ارواح بود
مبتلا می گردند واگر بر چیزی از مطالب ظفر یابند
آسیب زوال وانتقال بر عقب است وبقای آن

وثوقی واستظهاری نه چه مواد آن از امور خارجی
واسباب عرضی فراهم آمده است وخارجیات از حوادث
سلامت نیابد وطوارق زمانه را بدو تطرق بوذ
وخوف واشفاق وتعب نفس وخاطری کی در مدت
بقا بسبب محافظت طاری می شوذ خود نا متناهی
باشذ واکر طالب این نوع باذشاهی یا یکی از مقربان
حضرت او بوذ انواع مکاره وشدایذ در باب او تضاعف
پذیرذ وعلاوهٔ مزاحمت اضداد ومنازعت حساد
چه از دور وچه از نزدیک باشدت حاجت بکثرت
مواد و مونات کی در اصلاح خدم وحشم ورعایت
جانب اولیا واعدا ضروری باشد مضاف شوذ
ومع ذلک استزادت واعتراض ونسبت بتقصیر
وعیب از نزدیکان ومتصلان که برا رضای یکی از ایشان ن
قادر نبوذ تا با رضای همه جماعت چه رسد بر تواتر
وتوالی متصل وپیوسته از اخص خواص بل از
اولاد وحرم ودیکر حواشی وخدم استماع کلماتی کند
کی از صعوبت وشدت وتهییج غیظ وغضب
وعدم تمکن از اظهار وتشفی بسبب رعایت مصلحت
مرک بارزو خواهذ وبا این جمله از خاسه ونتایج
اعوان وانصار ومکاتبات اعدا ومواطات اضداد و مکاتبات

برجان نا ایمن بوذ وچندانک زیردستان وجنود
در زیادت باشند دل مشغولی بکار ایشان
وحفظ تربیت ووجوه ارزاق در زیادت بوذ چه
آن قوم هیچ مونت کفایت ناکرده بنقد سبب مزید
فکر وحیرت وکراهیت او می شوند وچنین کس اکرچه
در تصور خلق توانکر وبی نیاز بوذ اما در حقیقت
جت از همه درویش تر باشذ چه درویشی عبارت از احتیا
واحتیاج باندازه محتاج الیه پس هر که در سد حاجت
او مواد دنیاوی بیشتر بکار شوذ درویشی او بیشتر
بوذ وهر که حاجت او بمنافع ومواد دنیاوی کمتر
بوذ توانکری او بیشتر بوذ واز اینجاست کی اغنی
الاغنیا خدای تعالی است که او را بهیچ چیز وهیچ کس
ت احتیاج نیست وملوک محتاجترین خلق اند مقتنیا
واموال بی درویشترین خلق ایشان باشند ویکی از
خلفا کفته است در خطبهٔ که اشقی الناس فی الدنیا
والآخرة الملوک بعد از آن صفت ملوک کرده است
وکفته کی هر که بدرجه باذشاهی رسد خدای
رغبت او از آنچ در تصرف او بوذ صرف کند
تا بر طلب آنک در تصرف دیکران بوذ حریص کردد
واسباب انقطاع حیوة او بسیار شوذ واستشعا د

بر دل او استیلا یابد به اندک حسد برد و از بسیار
در خشم شود و از سلامت سآمت نماید و از ادراک لذت
بها و شکوه محروم ماند نه از چیزی اعتبار گیرد
و نه بر کسی اعتماد کند و مانندهٔ درم روی کشیده
و سراب فریبنده بظاهر شادی نمای بود و در باطن اندوه
افزای باشد و چون دولت او باخر رسد و مادهٔ عمر منقطع
شود حق سبحانه و تعالی بمقتضای عدالت با او در حساب
مناقشت کند و در بعضی صحایف الا ان الملوک هم المحرومون
تا اینجا سخن اوست والحق در صفت احوال ملوک تیر بر
هدف صواب زده است و استاد ابو علی رحمه الله
گوید از بزرگترین پادشاهان روزگار مشاهده
کرده ام که این کلمات را استعادت می کرد و از
مطابقت این معانی با احوال خویش در باطن تعجب می نمود
و کسانی که در ظاهر احوال ملوک نگرند و زینت مسند
و سریر و مفرش و ملبس و غلامان و بندگان و نواب
و حجاب و خدم و حشم و مراکب و جنایب و کوکبه
و دبدبهٔ ایشان بینند گمان برند که بدین تجمل
و تجبر ایشان را ابتهاج و مسرت و تمتع و لذتی
نهایت باشد لا لعمر الله که ایشان در اثنای
احوال از افکار نظارگیان غافل باشند و باندیشهای

ضروری

ضروری از تدبیر و ترتیب کار خویش چنانک بعضی شرح
داده آمد مشغول و اگر کسی خواهد از حال مالک و ملک
او و اگر چه اندک بود دلیل تواند ساخت بر حال ملک و مالک
او و اگر چه بسیار بود و تجربه و قیاس این معنی اعتبار ر
گیرد تا آنچ گفتیم او را واضح شود و تواند بود که اگر
کسی ناگاه بریاستی یا پادشاهی رسد روزی چند
در ابتدا از آن التذاذی یابد و چون چشمش بر مشاهدهٔ
آن اسباب بنشیند بعد از آن آن را چون دیگر
امور طبیعی شمرد و التفات بصر بر چیزهای کند
که از دایرهٔ تصرف او خارج افتد و بر اقتنای آن
حرص نماید تا اگر فی المثل دنیا و آنچ در دنیاست بدو
دهند تمنی وجود عالمی دیگر کند و یا همتش در طلب
بقای ابدی و ملک حقیقی ترقی نماید تا جملگی امور
پادشاهی و اسباب جهانداری برو وبال شود و فی
الجمله حفظ ملک و ضبط مملکت در غایت صعوبت
بود از جهت اختلالی که دنیا در طبیعت دارد و تلاشی
و تفرقی که استجماع ذخایر و کنوز و اجتماع عساکر
و جنود را در عقب است و آفات و احداثی که بدگوهر
اصناف یسار و ثروت متطرق شود ابنای
طالبان نعمتهای مجازی اما نعمتهای حقیقی که در ذوات

افاضل و نفوس ارباب فضایل موجود بوذ مفارقت
آن بهیج آفت صورت نبندذ چه موهبت حضرت ربوبیت
از وصمت ربوع استرداد منزه باشد چنانک گفته اند

داده خویش چرخ بستاند ٭ نقش الله جاوذان ماند

و واهب این خیرات باستثمار آن امر کرده است
اگر امتثال نماییم هر لحظه نعمتی دیگر ثمره دهد تا انگاه
که نعیم ابدی حاصل شوذ و اگر ضایع گذاریم بشقاوت
و هلاک خویش رضا داده باشیم و کدام غبن و خسران
بوذ بیشتر از آنک ضاعت جواهر نفیس باقی ذاتی
حاضر کنند و در طلب اغراض خسیس فانی
عرضی غایب ایستند تا اگر بعد اللتیا و التی چیزی
از آن بدست آید با طالب آن بماند و هر اینه اثر از
پیش او یا او را از پیش آن برگیرند و حکیم
ارسطاطالیس گفته است کسی که بی کفاف قادر
بوذ و باقتصاد زندگانی تواند کرد نشاید که بفضل
طلبیدن مشغول گردد چه از آن نهایتی نبوذ و طالب
آن بکاری بیند که از آن نهایت نبوذ و ما پیشتر
بکفاف و اقتصاد اشارت کرده ایم و گفته که غرض
هیچ از آن مداوات آلام و اسقام است مانند
جوع و عطش و تحرز از وقوع در آفات و

علامات

علامات نه قصد لذاتی که حقایق آن آلام بوذ
و اگرچه بظاهر لذت نماید بل مستوفی ترین لذتی
صحت بوذ که از لوازم اقتصادست پس معلوم شد
که در اعراض از آن لذت هم صحت است و هم لذت
و در اقدام بدان نه لذت است و نه صحت و اما
کسی که بقدر ضرورت قادر نباشد و بسعی
و طلب محتاج شوذ باید که از مقدار حاجت مجاوزت
نکند و از استیلاء حرص و تعرض مکاسب دنی احتراز
نماید و در معامله طریق مجامله نگاه دارد و چنان
فرا نماید که او را از روی اضطرار در کاری خسیس
خوض می باید کرد و در دیگر جانوران که چون
شکم ایشان سیر شوذ از سعی در طلب زیادت
اعراض کنند تامل کند چه بعضی از اصناف حیوانات
بتناول جیفه و بعضی بتناول روث روزگار
گذرانند و بدان قدر که قسمت ایشان
افتد قانع و راضی شوند و تقزز و تنفر جز از
اقوات اضداد خویش مانند جعل و نحل انگبین از
غذا یکدیگر نمایند پس چون نسبت هر حیوان
با قوت خاص او چون نسبت دیگر حیوانات
است با اقوات ایشان و هر یکی بدان قدر

که بحفظ بقاء ایشان وفا کند قانع وخوش دل اند
و مردم نیز که بسبب مشابهت ایشان در نفس حیوانی
بغذا محتاج شده است باید که در اقوات واغذیه
هم بدین نظر کند وازان بر ثقلی که باخراج ودفع
آن احتیاج دارد در باب ضرورت فضل مزیتی
ننهد و اشتغال عقول بتخییر اطعمه وافناء اعمار در تمتع
بدان همچون تکاسل وتقاعد از طلب مقدار ضروری
قبیح شمرد و یقین شناسد که تفضیل مادهٔ دخل
بر مادهٔ خرج واستحسان سعی در طلب یکی از هر دو
بدون دیگری یک از مقتضاء طبع است نه از روی
عقل چه طبیعت را بمادهٔ دخل از جهت آنک بدل
ما یتحلل ازو حاصل خواهد کرد فضل عنایتی است
وازان روی که بر چیزی که جزوی از بدن خواهد
شد مشتمل است انرا ملایم می شمرد و مادهٔ خرج را
چون صلاحیت این معنی ازو زایل شده است بسبب
استفراغ موضع وخالی کردن جایگاه بدل نمی طبع
می کند مستقذر می شمرد و تتبع عقل را در هر معنی
هم از جنس استخدام اخس اشرف را باشد
چنانک بارها گفتیم و باید که حافظ صحت نفس
تهییج قوت شهوت و قوت غضب نکند

در همه حال بلکه تحریک ایشان با طبیعت گذارد
و غرض ازین آنست که بسیار بود که بتذکر لذتی
که در وقت راندن شهوت یا در حال رفع تنگی احسا ن
کرده باشد شوقی باعادت مثل آن وضع اکتساب
کنند و آن شوق مبداء حرکتی شود تا رویت را در
تحصیل آن معنی که مطلوب شوق بود استعمال باید
کرد و قوت نطق را در ازاحت علت نفس حیوانی
استخدام کرد چه توصل بمقصود جز بدین وجه
صورت نبندد و این حال شبیه بود بحال کسی که ستوری
تند یا سگی درنده را تهییج کند پس تدبیر خلاص یافتن
ازو مشغول گردد و ظاهرست که دیوانگان بر جنس حرکت جز ۹
اقدام نمایند ولیکن چون عاقل هیجان این دو قوت با مزاج
گذارد دواعی طبیعت خود بکفایت این مهم قیام کنند
چه ایشانرا درین باب بمدد و معونت فکر و ذکر زیادت
حاجتی نیفتد و چون در وقت هیجان مقدار آنچ حفظ
صحت بدن مقدر بود و در تبقیهٔ نوع ضروری باشد بوان ۹
بتوسط تفکر و تذکر معین کنند تا در استعمال تجاوز ز
حد لازم نیاید امضاء سیاست ربانی و تمشیت مقتضای
مشیت او بتقدیم رسانیده باشد و هم چنین باید
که نظر دقیق بر اصناف حرکات و سکنات و اقوال

وافعال و تدابیر و تصرفات مقدر دارد تا بر حسب اجرای
عادتی مخالف ارادت عقلی چیزی ازو صادر شود
و اگر یک دو نوبت آن عادت سبقت یابد و فعلی مخالف عزم
ازو در وجود آید عقوبتی بازاء آن گناه التزام باید نمود
مثلا اگر نفس بمطعومی مضر مبادرت کند در وقتی که
احتماء مهم بود او را مالش دهد بامتناع از طعام و التزام
صیام چندانک مصلحت بیند و در توبیخ و تعییر او بانواع
ابلام مبالغت کند و اگر در غضبی نه در جایگاه خود
مسارعت کند او را بتعرض سفیهی که کسر جاه او کند
یا بنذر صدقه که برو دشوار آید تادیب کند و در
کتب حکما آورده اند که اوقلیدس صاحب هندسه سفهاء
شهر خویش را در سر مزد گرفتی تا بر ملا توبیخ کردندی ارداع
و نفس او ازان مالش یافتی و اگر از نفس خویش کسلی
نه بموضع احساس کند او را بمشقت مزید اعمال
صالحه و مقاسات تعبی زاید بر معهود تکلیف کند
فی الجمله اموری که در پیش خویش نهد که اخلال و رخصت
او را دران مجال ندهد تا نفس مخالفت عقل در
باقی کند و تجاوز از رسم او جایز نشمرد و باید
که در عموم اوقات از ملابست رذایل و مساعدت
اصحاب آن احتیاط نماید و صغایر سیآت را حقیر

نشمرد

نشمرد و در ارتکاب آن طالب رخصت نشود چه این معنی
بتدریج بر ارتکاب کبایر باعث گردد و اگر کسی در مبداء
جوانی ضبط نفس از شهوات و حلم نمودن در وقت
سورت غضب و محافظت زبان و تحمل از اقران عادت
گرفته باشد ملازمت این اداب برو دشوار نبود چه
پرستارانی که بخدمت سفها مبتلا شوند و بر سفاهت
و شتم اعراض فرسوده گردند استماع انواع قبایح بر
ایشان آسان شود بحدی که ازان متاثر نشوند
بلکه بود که بر امثال این کلمات خندهای تکلف
ازیشان صادر شود و آن را ببشاشت و خوش طبعی
تلقی نمایند و اگرچه بیش ازان در نظایر آن احوال
احتمال جایز نشمرده باشد و از انتقام بکلام و تیغ
جواب تحاشی ننموده هم چنین بود حال کسی که با فضلا
الفت گیرد و از مجارات سفیهان و محاوره ایشان
اجتناب نماید و باید که باستعداد صبر و حلم پیش از
حرکت شهوت و غضب استظهار و عدت حاصل
کرده باشد و پادشاهان حازم که پیش از هجوم اعادی
در مدت مهلت و امکان مجال رویت باصناف
آلات و استحکام حصون مستعد مقاومت
ایشان شوند اقتدا نموده و باید که حافظ صحت

نفس عیوب خویش باستقصای تمام طلب کند و بر آن
اقتصار نماید که جالینوس حکیم گفته است در کتابی
که در تعرف مردم عیوب نفس خویش را ساخته است که
چون هر شخصی نفس خویش را دوست دارد معایب او
برو مخفی ماند و آنرا اگرچه ظاهر بود ادراک نکند
باید که دوستی کامل فاضل اختیار کند و بعد از
طول موانست او را اخبار دهد که علامت صدق
مودت او آنست که از عیوب نفس این شخص اعلام
واجب داند تا ازان تجنب نماید و درین باب عهدی
استوار برو گیرد و بدان راضی نشود که گوید
بر تو هیچ عیب نمی بینم بلکه با او بعتاب در آید و استکراه
این سخن اظهار کند و او را بخیانت تهمت نهد و باسوال
او معاودت نماید و الحاح زیادت بجا آرد پس
اگر با اخبار کردن اصرار کند اندوهی تمام ازان
سخن و اعراضی صریح ازو فرا نماید تا چیزی از آنچ مقتضی
تعییر داند اعتراف کند و چون بدین مقام رسد
البته انکاری اظهار نکند و در مواجهه او بقبض
و کراهیتی فرا خویشتن نیارد بلکه بمباسطت و ابتهاج
و مسرت آنرا تلقی کند و شکر آن بروزگار در
اوقات خلوت و موانست بگزارد تا آن دوست

هدیه

هدیه و تحفه او اعلام او از عیوب شمرد پس آن عیب
را چیزی که اقتضای محو آثار و قلع رسوم کند معالجت
بتقدیم رساند تا ثقت آن دوست بقول او بآنک
غرض او بر اصلاح نفس خویش مقصورست مستحکم
شود و از معاودت نصیحت انقباض نماید تا اینجا
سخن جالینوس است اما چنین دوست عزیز الوجود تواند
بود و در اکثر اوقات طمع از انتفاع بچنین مردم
منقطع و ممکن که دشمن از دوست درین مقام
بانفعت تر چه دشمن در اظهار عیوب احتشامی
نگاه ندارد و بر آنچ داند اقتصار نکند بلکه مجاوزت
حد و تمسک بانواع افترا و بهتان نیز استعمال کند
پس مردم را بر عیوب خود تنبیه افتد و در آنچ
افترا کرده باشد نفس را متهم شناسد و احتیاط
خللی که متوقع بود بجا آرد و هم جالینوس در مقالتی
دیگر گفته است که خیار مردم آنرا با عدا انتفاع باشد
و معنی همین است که یاد کردیم و یعقوب کندی
که از حکما اسلام بوده است می گوید باید که طالب
فضیلت از صورتها آشنا آن خویش آینه سازد
تا از هر صورتی و صفتی که مستتبع سیئه افتد
استفادت کند و بر سیئات خود اطلاع یابد

یعنی تفقد سیئات مردمان کند و بر هر یکی ازان خود
را بمذمت و عتاب بملامت کند چنانک گوئی مگر آن فعل
ازو صادر شده است و در آخر هر شبانروزی تفحص هر
فعلی که دران شبانروز کرده باشد باستقصای اهمال
فعلی تقدیم رساند چه زشت باشد کی در
حفظ آنچه انفاق آن اتفاق افتاده باشد از
سنگ پاره رکیک و گیاه ریزها خشک که بعد از آن
چیزی از ما ناقص نشود اجتهاد کنیم و در حفظ آنچ
از ذوات ما انفاق می افتد که بقا آن بتوفیق
آن مقدرست و ثنای ما بتقصیر آن مقصور اهمال
نمائیم و چون بر سیئه وقوف یابیم در ملامت نفس
مبالغت واجب دانیم و صدقه و اقامت کنیم کی
در تضییع آن رخصت را راه ندهیم چه اگر چنین کنیم
نفس از مساوی ارتداع نماید و با حسانات الف گیرد
و همیشه باید کی قباح در پیش خاطر ما بود تا از فراموش
نکنیم و همچنین شرط در حسنات رعایت کنیم تا از ما فوت
نشود پس گفته است و باید که بران قناعت نکنند
که مانند دفترها و کتابها افادت حکمت کنیم دیگرانرا
و خود ازان بی نصیب یا مانند سنگ افسان
باشیم کی آهن را تیز کند و خود نتواند برید بل

باید کی چون آفتاب افاضت نور کنیم از ذات خویش
بر ماه تا او را با خود مشابهت دهیم و اگرچه نور او از
نور آفتاب قاصر بود و حال ما در افادت فضایل
همین حال بود تا اینجا سخن یعقوب کندی و این معانی
از سخن دیگران بمبالغت نزدیک نهند درین باب والله اعلم

فصل دوم در معالجت امراض نفس و آن بر ازالت

رذایل مقصور بود همچنانک در علم طب ابدان ازالت
مرض بضد کنند در طب نفوس ازالت رذایل کی بمثابت
اطراف آن اوساط است برشمردیم و چون فضایل چهارست
و رذایل هشت و یک چیز را یک ضد بیش نبود چه ضدان دو
موجود باشند در غایت بعد از یکدیگر پس بدین اعتبار
رذایل را اضداد فضایل نتوان گفت الا بمجاز اما هر دو
رذیلتی کی از یک باب باشد و یکی در غایت افراط بود
و دیگر در غایت تفریط ایشانرا ضد یکدیگر توان گفت
و باید دانست کی قانون صناعی در معالجت امراض
آن بود کی اول اجناس امراض بدانند پس اسباب
و علامات آن بشناسند پس بمعالجه آن مشغول شو ند
و امراض انحرافات امزجه باشد از اعتدال و معالجات
آن رد آن باعتدال بحیلت صناعی و چون قوی نفس
انسانی محصورست در سه نوع چنانک گفتیم

هم باضداد آن باید کرد و ما
پیش ازین فضایل هر یک
و اجناس رذا[یل]
صح

یکی قوت تمییز و دیگر قوت دفع و سیم قوت جذب و انحرافات
هر یک از دو گونه صورت بندد یا از خللی کی در کمیت قوت
باشد یا از خللی که در کیفیت قوت افتد و خلل کمیت یا
از مجاوزت اعتدال بود در جانب زیادت یا از مجاوزت
اعتدال بود در جانب نقصان پس امراض هر قوتی
از سه جنس تواند بود یا بحسب افراط یا بحسب تفریط
یا بحسب ردآت اما افراط در قوت تمییز مانند خبث
و گربزی و دها بود در آنچ تعلق بعمل دارد و مانند
تجاوز حد نظر و حکم بر مجردات بقوت اوهام و حواس
همچنانک بر محسوسات در آنچ تعلق بنظر دارد و اما
تفریط درو چون بلاهت و بلادت در عملیات و قصور
نظر از مقدار واجب مانند اجرا احکام محسوسات
بر مجردات در نظریات و اما ردآت قوت
چون شوق بعلومی کی مثمر یقین و کمال نفس نبود مثلا
علم جدل و خلاف و سفسطه بنسبت با کسی که از انحای
یقینیات استعمال کند و چون علم کهانت و فال گرفتن
و شعبده و کیمیا بنسبت با کسی کی غرض او از آن وصول
بشهوات خسیسه بود و اما افراط در قوت دفع
چون شدت غیظ و فرط انتقام و غیرت نه بموضع
خویش و تشبه نمودن بسباع و اما تفریط درو

جون

چون حمیتی و خور طبع و بددلی و تشبه نمودن باخلاق
زنان و کودکان و اما ردآت قوت چون شوق بانتقام
فاسد مانند خشم گرفتن بر جمادات و بهایم یا بر نوع انسان
دیگر بسببی کی موجب غضب نبود در اکثر طبایع و اما افراط
در قوت جذب مانند شکم پرستی و حرص نمودن بر اکل و شرب
و عشق و شیفتگی بکسانی کی محل شهوت باشند و اما تفریط
درو مانند فتور از طلب اقوات ضروری و حفظ نسل
و خمود شهوت و اما ردآت قوت چون اشتهاء
گل خوردن و شهوت مقاربت ذکور و یا استعمال شهوات
بر وجهی کی از قانون واجب خارج باشد اینست اجناس
امراض بسیطه کی در قوی نفس حادث شود و از انواع
بسیار بود و از ترکیبات آن مرضها بسیار برخیزد
کی مرجع همه با این اجناس بود و ازین امراض مرضی
چند باشد کی از امراض مهلکه خوانند چه اصول
اکثر امراض مزمنه آن باشد و آن مانند حیرت و جهل
بود در قوت نظری و غضب و بددلی و خوف و حزن
و حسد و امل و عشق و بطالت در قوتهای دیگر و نکایت
این امراض در نفس عظیم تر باشد و معالجت آن مهم تر
و بعموم نفع نزدیکتر و بعد ازین شرح هر یکی جایگاه
خویش بیاید ان شاء الله تعالی و اما اسباب

این انحرافات دو گونه بود یکی نفسانی و دیگر جسمانی
و بیانش آنست که چون عنایت یزدانی نفس انسانی
را ببنیت جسمانی مربوط آفریده است و مفارقت
یکی از دیگر بمشیت خود عز اسمه منوط کردانیده تاثر
هر یکی از طرفین بسببی یا علتی موجب تغیر دیگری گشته شود
مثلا تاثر نفس از فرط غضب یا استیلا عشق یا تواتر
اندوه موجب تغیر صورت بدن شود بانواع تغیرات
مانند اضطراب و ارتعاد و زردی و نزاری و تاثر
بدن از امراض و اسقام خاصه چون در عضوی شریف
حادث شود مانند دل و دماغ موجب تغیر حال نفس شود
چون نقصان تمیز و فساد تخیل و تقصیر در استعمال
قوی و ملکات پس معالج نفس باید که اول تعرف حال
سبب کند تا اگر تغیر بنیت بوده باشد انرا باصناف
معالجات که کتب طبی بران مشتمل بود مداوات کند
و اگر تاثر نفسی بوده باشد باصناف معالجات که
کتب این صناعات بران مشتمل بود بازالت آن
مشغول شود که چون سبب مرتفع شود لا محاله
مرض نیز مرتفع شود و اما معالجات کلی در طب
باستعمال چهار صنف بود غذا و دوا و سم و کی
یا قطع و در امراض نفسانی هم برین سیاقت

اعتبار

اعتبار باید کرد برین طریق که اول تتبع رذیلتی که دفع
و ازالت آن مطلوب بود بر وجهی که شک را در آن
مجال مداخلت نباشد معلوم کنند و بر فساد و اخلال
که از طریان او منتظر و متوقع بود جه در امور دینی
وجه در امور دنیاوی واقف شوند و انرا در تخیل
مستحکم کنند پس بارادت عقلی از ان تجنب نمایند
اگر مقصود حاصل شود فبها والا بمداومت فضیلتی
که بازاء آن رذیلت باشد پیوسته مشغول باشند و در
تکرار افعالی که تعلق بدان قوت دارد بر وجه افضل
و طریق اجمل مبالغت کنند و این معالجات جمله بازاء
علاج غذای بود بنزدیک اطبا و اگر بدین نوع معالجه
مرض زایل نشود توبیخ و ملامت و تعییر و مذمت نفس
بران فعل جه بطریق فکر و جه بقول و جه بعمل استعمال
کنند اگر کفایت نیفتد در مطلوب و مقصود
تعدیل یکی از دو قوت حیوانی یعنی غضبی یا شهوی
باشد باستعمال قوت دیگر انرا تعدیل و تسکین کنند
جه هر گاه که یکی غالب شود صاحبش مغلوب گردد
و در اصل فطرت خود همچنانک فایده قوت شهوی
تبقیه شخص و نوع است فایده قوت غضبی کسر
سورت شهوت است تا چون ایشان متکافی

شوند قوت نطقی را مجال تمیز بوذ و این صنف علاج
بمثابت معالجات دوائی بوذ نزدیک اطبا و اگر بذین
طریق هم مرض زایل نشوذ و رسوخ و استحکام
رذیلت بغایت بوذ بارتکاب اسباب رذیلتی که
ضد آن رذیلت بوذ در قمع و قهر آن استعانت
باید جست و شرط تعدیل نگاه داشت یعنی چون
آن رذیلت روی در انحطاط نهد و برتبت وسط
که مقام فضیلت بوذ نزدیک رسد ترک آن ارتکاب
باید گرفت تا از اعتدال در طرف دیگر مایل نشوذ و
بمرضی دیگر ادا نکند و این صنف علاج بمنزلت معالجت
سمی بوذ که تا طبیب مضطر نشوذ بذان تمسک نکند
و در تمسک احتیاط تمام واجب شناسد تا انحراف
مزاج باطراف دیگر نشوذ و اگر این نوع هم کافی نباشد
و بهر وقتی نفس بمعاودت عادت راسخ مبادرت
کند او را بعقوبت و تعذیب و تکلیف افعال
صعب و تقلید اعمال شاق و اقدام بر نذوری
و عهودی که قیام بذان مشکل بوذ با تقدیم ایفا
مراسم آن تادیب باید کرد و این صنف معالجه
مانند قطع اعضا و داغ کردن اطراف بوذ در طب
و آخر الدواء الکی اینست معالجات کلی در

ازالت

ازالت امراض نفسانی و استعمال آن در هر مرضی بر کی
که از اول کتاب تا اینجا معلوم کرده باشد و بر فضایل
و رذایل وقوف یافته متعذر نبوذ و ما زیادتی
بیان را بتفصیل علاج مرضی چند از امراض مهلک که
تباه ترین امراض نفس آنست اشارتی کنیم تا قیاس
ازالت دیگر امراض و اعتبار معالجات آسان شوذ
والله الموفق والمعین اما امراض قوت نظری را
هر چند مراتب بسیار است چه بحسب بساطت و چه
بحسب ترکب ولیکن تباه ترین این انواع سه نوع است
یکی حیرت دوم جهل بسیط سیم جهل مرکب و نوع
اول از قبیل افراط بوذ و نوع دوم از جنس تفریط
و نوع سیم از جهت رداءت علاج حیرت
اما حیرت از تعارض ادله خیزد در مسایل مشکله
و عجز نفس از تحقیق حق و ابطال باطل و طریق ازالت
این رذیلت که مهلک ترین رذایل باشد آنست که اول
بذکر این قضیه از قضایا اولی که جمع و رفع نفی و اثبات
در یک حال محال بوذ ملکه کند تا بر احتمال در هر مسئله
که در آن متحیر باشد حکم جزم کند بفساد یک طرف
از دو طرف متعارض بعد از آن تتبع قوانین منطقی
و تصفح مقدمات و تفحص از صورت قیاس با استقصا

بلیغ و احتیاطی تمام در هر طرفی استعمال کند تا بر موضع خطا
و منشأ غلط وقوف یابد و غرض کلی از علم منطق و خاتمهٔ
کتاب قیاسات سوفسطائی که بمعرفت مغالطات
مشتملست علاج این مرض است ۞ علاج جهل بسیط
و حقیقت جهل بسیط آن بود که نفس از فضیلت علم عاری
باشد و باعتقاد آنکه علمی اکتساب کرده است ملوث نه
و این جهل در مبدا مذموم نبود چه شرط تعلم آنست که
این جهل حاصل باشد از جهت آنکه آنکس که داند یا
پندارد که میداند از تعلم فارغ باشد و فطرت نوع
انسان خود برین حالت بود اما مقام نمودن
برین جهل و حرکت ناکردن در طریق تعلم مذموم باشد
و اگر بدان راضی و قانع شود بتباه ترین رذیلتی موسوم
گردد و تدبیر علاج آن بود که در حال مردم و دیگر
حیوانات تامل کنند تا واقف شود که فضیلت انسان
بر دیگر جانوران بنطق و تمییز است و جاهل که عادم
این فضیلت بود از عداد حیوانات دیگر بود نه
از عداد این نوع و مصداق این سخن یابد آنکه
چون در مجلسی که از جهت بحث در علوم عقد کرده
باشند حاضر شود خاصیت نوع یعنی نطق بکلی
باز گذارد و بحیوانات دیگر که از سخن گفتن عاجز باشند

تشبیه

تشبیه نماید و چون درین حال فکر کند او را تنبیه افتد
بر آنکه آن سخطی که در غیبت آن جماعت یعنی اهل علم می‌تواند
گفت بیانکه دیگر جانوران مناسبتر از آنست که بنطق انسان
چه اگر بنطق تعلقی داشتی در محاورهٔ جماعتی که انسانیت
ایشان یعنی تمییز بیشترست استعمال توانستی کرد
و باید که درین اندیشه از وقوع اسم انسان بر خود بغلط
نیفتد چه گیاه گندم را گندم خوانند بر وجه مجاز
و مراد استعداد آن بود قبول صورت گندمی را
و همچنین تمثال مردم را مردم گویند بطریق تشبیه
یعنی بمردم ماند در صورت بلکه اگر انصاف خود بدهد
داند که در درجه از اصناف حیوانات نازلترست
چه هر حیوانی بر آن قدر ادراک که در ترتیب امور معیشت
و حفظ نسل بدان محتاج بود تا در دست و بر کمالی که
غایت وجود او آنست متوقف و جاهل بخلاف این
پس همچنانکه در اعتبار خواص نوع خویش که در خود
مفقود یابد مشابهت خود بدیگر حیوانات بیشتر
بیند در اعتبار خواص حیوانات خود را بجمادات
مناسبتر یابد و باضافت با اصناف جمادات و رعایت
شرایط آن از آن مرتبه نیز باز پس افتد
و هلم جرا الی اسفل السافلین پس چون بدین

فکر بر نقصان رتبت و خساست جوهر و رکاکت طبع خویش
کی اخس کاینات آنست وقوف یابذ اگر در وی اندک
و بسیار انتعاشی مانده بوذ در طلب فضیلت علم حرکت
کند و کل میسر لما خلق له

علاج جهل مرکب

و حقیقت این جهل آن بوذ کی نفس از صورت علم خالی بوذ
و بصورت اعتقادی باطل و جزم بر آنک او عالم است
مشغول و هیچ رذیلت تباه تر از این رذیلت نبوذ
و چنانک اطبا ابدان از معالجت بعضی امراض بذ
و علل مزمنه عاجز باشند اطبا نفوس از علاج
این مرض نیز عاجز باشند چه با وجود آن صورت کژ
متنبه نشوذ و تا متنبه نشوذ طلب نکند و این
آن علم بوذ کی جهل از آن علم به بوذ صد بار ملع
و نافع ترین تدبیری کی درین باب استعمال توان
کرد تحریض صاحب این جهل بوذ بر اقتنا علوم ریاضی
چون هندسه و حساب و ارتیاض براهین آن
کی اگر این ارشاد قبول کند و در آن انواع خوضی
نماید از لذت یقین و کمال حقیقت و برد نفس
خبردار شوذ و هر آینه انتعاشی در ذات او حادث
شوذ پس چون با معتقدات خویش اندیشد و لذت
یقین از آن منتفی یابد شک را در آن مدخلی معین

شوذ

شوذ پس اگر شرط انصاف رعایت کند باندک روزگاری
بر خلل عقیدت وقوف یابذ و با مرتبهٔ جاهلی آیذ
کی جهل او بسیط بوذ پس بر امر تعلم قیام نمایذ و چون
این امراض تعلق بقوت نظری دارذ و حکمت نظری
مشتملست بر ازالت امراض از آن قوت درین
صناعت برین قدر اقتصار کنیم و در معالجات
امراض دیگر قوی کی بذین صناعت مخصوص است
مزید شرحی بکار داریم و اما امراض قوت
دفع اگر چه نا محصور باشذ اما تباه ترین آن امراض
سه مرض است یکی غضب دوم جبن سوم خوف
و اول از افراط تولد کند و دوم از تفریط و سیم
از رداءت قوت مناسبتی دارذ و تفصیل علاجات
اینست علاج غضب غضب حرکتی بوذ نفس
را کی مبداء آن شهوت انتقام بوذ و این حرکت چون
بعنف باشذ آتش خشم افروخته شوذ و خون
دل در غلیان آیذ و دماغ و شریانات از دخانی مظلم
ممتلی شوذ تا عقل محجوب گردذ و فعل او ضعیف و
چنانک حکما گفته اند بنیت انسانی مانند غاری گردد
شوذ مملو حریق آتش و مختنق بلهیب و دخان کی
از آن غار جز آواز و بانگ و مشغله و غلبهٔ اشتعال

محشو

حیری معلوم نشود و درین حال معالجت این تغیر و
لطف آن نایره در غایت تعذر بود چه هرچه در
اطفا اشتعال استعمال کنند مادهٔ قوت و سبب
زیادت اشتعال شود اگر موعظت تمسک کنند خشم
بیشتر شود و اگر در تسکین حیلت نمایند لهیب و
شعله زیادت گردد و در اشخاص بحسب اختلاف
امزجه این حال مختلف افتد چه ترکیبی باشد مناسب
ترکیب کبریت که انگیزه شرری اشتعال یابد و ترکیبی
باشد مناسب ترکیب روغن که اشتعال از اسبی
بیشتر باید و همچنین مناسب ترکیب چوب خشک
و چوب تر تا بترکیبی رسد که اشتعال آن در غایت
تعذر بود و این ترتیب باعتبار حال غضب بود در
عنفوان مبدا حرکت اما آنگاه که سبب متواتر شود
اصناف مراتب متساوی نمایند چنانک از اندک
آتشی که از احتکاکی ضعیف متواتر در چوبی حادث
شود بیشهٔ عظیم و درختان بهم در شده چه خشک
و چه تر سوخته گردد و تامل باید کرد در حال میغ
و صاعقه که چگونه از احتکاک و بخار رطب
و یابس بر یکدیگر اشتعال بروق و قذف صواعق
که بر کوههای سخت و سنگهای خاره گذر یابد

حادث

حادث می شود و همین اعتبار در حال تهیج غضب و نکایت
او و اگرچه سبب کمتر کلمه بود رعایت کرد انسقراطیس
حکیم گوید من بسلامت آن کشتی که باد سخت و شدت
آشوب دریا از الجه‌ی افکند که بر کوههای عظیم مشتمل
بود و بر سنگهای سخت زند امیدوارترم از آنک بسلامت
غضبان ملتهب چه ملاحان را در تخلیص آن کشتی مجال
استعمال لطایف حیل باشد و هیچ حیلت در تسکین
شعلهٔ غضبی که زبانه می زند نافع نیاید و چندانک
وعظ و تضرع و خضوع بیشتر بکار دارند مانند آتشی
که هیزم خشک بر او افکنند سورت بیشتر نماید و
اسباب غضب ده است اول عجب دوم افتخار سیم
مرا چهارم لجاج پنجم مزاح ششم تکبر هفتم استهزا
هشتم غدر نهم ضیم دهم طلب نفایسی که از جهت
موجب منافست و محاسدت شود و شوق بانتقام
غایت این اسباب بود بر سبیل اشتراک و لواحق
غضب که اعراض این مرض بود هفت صنف باشد اول
ندامت دوم توقع مجازات عاجل و آجل و سیم مقت
دوستان و چهارم استهزا اراذل پنجم شماتت
اعدا ششم تغیر مزاج و هفتم تالم بدان هم در حال
چه غضب جنون یک ساعته بود و امیر المومنین

علی بن ابی طالب علیه السلم فرموده است الحدّة نوع من
الجنون لان صاحبه یندم فان لم یندم فجنونه مستحکم
وگاه بود که باختناق حرارت دل ادا کند و از آن
امراض عظیم که مودی باشد بتلف تولد کند و علاج
این اسباب علاج غضب بود چه ارتفاع سبب موجب
ارتفاع مسبب بود و قطع مواد مقتضی ازالت مرض
واگر بعد از علاج اسباب بنادر چیزی از این مرض
حادث شود بتدبیر عقل دفع آن سهل بود و معالجه
اسباب غضب اینست اما عجب و آن ظنی کاذب
بود در نفس چون خویشتن را استحقاق منزلتی
شمرد که مستحق آن نبود و چون بر عیوب و نقصان
خویش وقوف یابد و داند که فضیلت میان خلق
مشترک است از عجب ایمن شود چه کمال خود
با دیگران یاد معجب نبود و اما افتخار بمباهات
بود بخیرهای خارجی که در معرض آفات و اصناف
زوال باشد و بقا و ثبات آن وثوقی نتواند بود
چه اگر فخر بمال کند از غصب و نهب آن ایمن نباشد
واگر بنسب کند و صادق ترین نوع آنگاه بود
که شخصی از پدران او بفضل موسوم بوده باشد
پس چون تقدیر کنند که آن پدر فاضل حاضر آید

او

وگوید

وگوید این شرف که تو دعوی می‌کنی بسبیل استبداد
مراست نه ترا، ترا بنفس خویش چه فضیلت است
که بدان مفاخرت توانی کرد از جواب او عاجز ماند
وشاعر این معنی بنظم آورده است بیت
ان فخرت بآباءٍ مضوا سلفا قالوا صدقت ولکن بئس ما ولدوا
وپیغامبر صلوات الله وسلامه علیه فرموده است لا تاتونی
بانسابکم واتونی باعمالکم، وحکایت کنند که یکی از روسا
یونان بر غلام حکیم افتخار نمود غلام گفت اگر موجب
مفاخرت تو بر من این جامهای نیکوست که خویشتن را بدان
بیاراسته‌ای حسن و زینت در جامه است نه در تو
واگر این اسب است که برنشسته‌ای چابکی و فراهت در
اسب است نه در تو، واگر موجب فضل پدران تواست
صاحب فضل ایشان بوده‌اند نه تو، و چون از این فضایل
هیچ گذار حق تو نیست اگر صاحب هر یکی حظ خویش
استرداد کند بلکه خود فضیلت هیچ گذار از و بتو
انتقال نکرده است تا برد حاجت افتد برتو که باشی
وهمچنین گویند حکیمی در نزدیک صاحب ثروتی بود که
بزینت و تجمل و کثرت مال و عدت مباهات نمودی
در اثنا محاوره خواست که آب دهن بیندازد از راست
وچپ نگریست موضعی نیافت که اندا شاید بزانی

کی درد دهن جمع کرده بوذ بر روی صاحب خانه انداخت
حاضران عتاب و ملامت نموذند حکیم گفت که ادب
چنان بوذ کی آب دهن با خسّ و اقبح مواضع افکنند
من چندانک از چپ و راست نگاه کردم هیچ موضع
خسیس‌تر و قبیح‌تر از روی این شخص کی جهل موسوم
است نیافتم و اما مرا و لجاج موجب ازالت الفت
و حدوث تباین و تباغض و مخاصمت باشد و قوام
عالم بالفت و محبت است چنانک بعد ازین شرح داده
آید پس مرا و لجاج از فسادهای بوذ کی مقتضی
رفع نظام عالم باشد و این نباه‌ترین اوصاف
رذایل است و اما مزاح اگر بقدر اعتدال استعمال
کنند محمود بوذ کان رسول الله صلی الله علیه و سلم
یمزح و لا یقول الا حقا و امیر المومنین علی علیه السلم
مزاح بوذی تا حدی کی مردمان اورا بذان عیب
کردند گفتند لولا دعابة فیه و سلمان فارسی
رضی الله عنه اورا گفت در مزاحی کی با او بکرد
هذا اخرک الی الرابعة اما وقوف بر حد اعتدال
بغایت دشوار بوذ و اکثر مردمان قصد اعتدال
کنند ولکن چون شروع نمایند مجاوزت حد تعدی
کنند تا سبب وحشت شوذ و غضب کامن ظاهر

کند و حقد در دلها راسخ کرداند پس مزاح بر کسی کی
اقتصاد نگاه نتواند داشت محظور بوذ چه گفته‌اند
رب جد جره اللعب حدیثی بوذ سایه کارزار
و اما تکبر بعجب نزدیک افتد و فرق آن بوذ کی عجب
با نفس خوذ دروغ می‌گوید بگمانی کی بذو دارد و متکبر
با دیگران دروغ می‌گوید و اگرچه ازان کمال خالی بوذ
و علاج این نزدیک بوذ بعلاج عجب و اما استهزا
و آن از افعال اهل مجون و سخری باشد و کسی بران
اقدام کند کی با احتمال مثل آن مبالات ننماید و ذلت
و صغار و ارتکاب رذایل دیگر کی موجب ضحک اصحاب
ثروت و ترفه بوذ وسیلت معیشت خویش سازد
و کسی کی حریت و فضل موسوم بوذ نفس و عرض خویش
را گرامی‌تر ازان دارد کی در معرض یک سفاهت
سفیهی آرد و اگرچه در مقابل آنج در خزاین پادشاهان
بوذ بذو دهند و اما غدر را وجوه بسیار
بوذ چه استعمال آن هم در مال و هم در جاه و هم در
حرمت و هم در حرم اتفاق افتد و هیچ وجه
از وجوه غدر نزدیک کسی کی اورا اندک مایه انسانیت
بوذ محمود نباشد و از بی‌ناسبتی هیچ کس بدان
معروف نشوذ و این خلق در ترکان بیشتر بوذ

ازانک در دیگر اصناف امم و وفا کی ضد غدر ست در
روم و حبش بیشتر بوذ و رذالت غدر زیادت ازانست
کی محتاج فصل شرحی بوذ و امّا ضیم و آن تکلیف
تحمّل ظلم بوذ غیری را بر وجه انتقام مم قبح او
بقبح ظلم و انظلام کی گفته امده است معلوم شوذ
و عاقل باید کی بر انتقام اقدام ننماید تا دانذ کی
ضرری بر دکنش عاید خواهد شد و آن بعد از
مشاورت عقل و تدبر رای بوذ و حصول این حال
بعد از حصول فضیلت علم تواند بوذ و اما
طلب نفایس کی موجب منافست و منازعت بوذ
مشتمل باشد بر خطای عظیم از کسانی کی بسعت
قدرت موسوم باشند تا با وساط الناس چه رسد
چه هر پادشاه کی در خزانهٔ او علق نفیس یا جوهری
شریف باشد در معرض خوف فوت و جزعی
کی بتبعیت فوت لازم بوذ افتاذه باشد
و طبیعت عالم کون و فساد کی مقدر بر تغییر
و احالت و افسادست راضی نشوذ الا بتطرق
آفات باصناف مرکبات و چون پادشاه بفقد
چیزی عزیز الوجود کالتی کی اصحاب مصایب را
حادث شوذ در وظاهر گردد و دوست و دشمن

بتلا گردد

را

را بر عجز و اندوه او وقوف افتد و فقر و حاجت او
در طلب نظیر آن فاش شوذ تا وقع و خطر او در دلها
کم گردد و حکایت کنند کی قبه ای از بلور در غایت
صفا و نقا کی بخرط و استدارت تمام موصوف
بوذ و اصناف اساطین و تماثیل بدقت صناعت
و کمالیات ازو بر انگیخته بوذند و در تلخیص
نقوش و تهذیب تجاویف آن ابکارات در معرض
خطر آورده نزدیک پادشاهی هدیه بردند چون
نظر او بر آنجا افتاذ بدان تعجب و اعجاب بی اندازه
نموذ و بفرموذ تا در خزانه خاص بنهادند و هر وقت
بمشاهدهٔ آن تمتع می گرفت تا بعد از اندک مدتی روزگار
نتیجهٔ طبع خویش در اتلاف آن بتقدیم رسانید
چندان جزع و اسف بر ضمیر آن ملک طاری شد
کی از تدبیر ملک و نظر در مهمات و بار دادن مردم
باز ماند و حواشی و ارکان در طلب چیزی از طرایف
شبیه بدان قبه جهد بذل کردند و چون مرجع
ساعی ایشان بخیبت و حرمان بوذ و وقوف
بر تعذر وجودش موجب تضاعف جزع و حیرت
ملک شد تا یم بوذ کی عنان تمالک از قبضهٔ تصرف
او بیرون آید این حال طول است و اما

ر

اوساط مردمان اگر بضاعتی کرم یا دری یتیم یا جوهری
شریف یا جامهٔ فاخر یا مرکوبی فاره یا مملوکی صاحب جمال
ظفر یابند هرآینه متغلبان و متمردان بطمع وطلب
آن برخیزند اگر طریق مسامحت سلوک دارند بغم و
جزع مبتلا شوند و اگر بممانعت ومدافعت مشغول
شوند خویشتن را در ورطهٔ هلاک و استیصال افکنند
اما اگر باول در اقتنا امثال آن رغائب راغب نباشند
از چنین بلیات فارغ و ایمن شوند باز آنک ازالت
احجار نفیس چون لعل و یاقوت بوجوه حیل و مکر
و دزدی دست دهد و بوجود آن انتفاع و سد
حاجت فی الحال میسر نگردد علی الخصوص که صاحبش
در مقام ضرورت باشد و راغب در معرض تجارت
و بسیار بوده است که پادشاهان بزرگ را در اوقات
انقطاع مواد خزاین و اتفاق انفاق مفرط
بفروختن جواهر عدیم المثل احتیاج افتاده است
چون آنرا در معرض مساومه و مستزاد افکنده اند
و بدست دلالان و تجار باز داده کسی را نیافته اند
که بهاء آن یا نزدیک بها مستظهر بود و اگر کسی نیز
بران قدر یسار قادر بوده باشد در آن حال از
اعتراف بدان مستشعر شده و حاصل جوهر موقوف
عوام

عوام بر عجز و حاجت آنکس نبوده و اصحاب تجارت
اگر بچنین بضاعتی رغبت نمایند در حال امن و فراغت
از کساد و زیان ایمن نباشند چه طالب و خاطب
در امثال آن ملوک مغرور بسیار مال فارغ بال
باشند و وجود این صنف نادر اتفاق افتد
و در حال ناامنی و تشویش خود جان ایشان ازان در
خطر بود این است اسباب غضب و علاج آن و هر که
شرط عدالت رعایت کند و آن خلق را ملکهٔ نفس گرداند
علاج غضب برو آسان بود چه غضب جور است و خروج
از اعتدال در طرف افراط و نشاید که آنرا باوصاف
جمیله صفت کنند مانند آنک جماعتی گمان برند که
شدت غضب از فرط رجولیت بود و آنرا بتخییل
کاذب بشجاعت بندند و چگونه بفضیلت نسبت
توان داد خلقی را که مصدر افعال قبیح گردد چون
جور بر نفس خود و بر یاران و متصلان و عبید و خدم
و حرم و صاحب آن خلق این جماعت را پیوسته بسوط
عذاب معذب دارد نه عثرت ایشان اقالت کند
و نه بر عجز ایشان رقت آرد و نه برآت ساحت
ایشان قبول کند بل بکمتر سهوی زبان و دست
بر اعراض و اجسام ایشان مطلق گرداند

وچندانک ایشان بگناه ناکرده اعتراف می کنند
ودر خضوع وانقیاد می کوشند تا باشد که اطفاء
نایره خشم وتسکین سورت شر او کنند در ناهموار
نمودن وحرکات نامنتظم کردن وایذاء ایشان
مبالغت زیادت می کند واگر ردائی در هجوم غضب
با افراط مقارن شود از ین مرتبه بگذرد وبا بهایم زبان
بسته وجمادات چون اوانی وامتعه همین معامله
در پیش گیرد وبقصد ضرب خر وگاو وقتل
کبوتر وگربه وکسر آلات وادوات تیغ طلبد وبسیار
باشد که کسانی که بفرط تهوری منسوب باشند
از ین طایفه با ابر وباد وباران چون نه بر وفق
هوای ایشان آید شطط کنند واگر قط قلم خط
نه ملایم ارادت ایشان آرد یا قفل بر حسب استعجال
ایشان گشاده نشود بشکنند وبخایند وزبان بدشنام
وسخن ناهنجار ملوث گردانند واز قدما ملوک از
شخصی باز گفته اند که چون کشتیهای او از سفر دریا
دیرتر رسیدی بسبب آشفتگی دریا خشم گرفتی و
دریا را بر ریختن آبها وانباشتن بکوهها تهدید کردی
واستاذ ابو علی رحمه الله گوید یکی از سفهاء روزگار
ما بسبب آنک چون شب در ماهتاب خفتی رنجور

شدی

شدی بر ماه خشم گرفتی وبشتم وسب او زبان دراز
کردی ودر آن اشعار هجو گفتی وهجوهای او ماه را
مشهورست فی الجمله امثال این افعال بافراط قبح مضحک
بود وصاحب آن مستحق سخریت باشد نه مستحق نعت
رجولیت ومستوجب مذمت وفضیحت نه شرف
نفس وعزت واکثر تا مل افتد این نوع در زنان وکودکان
وپیران وبیماران بیشتر از آن باشد که در مردان
وجوانان واصحا ودر ذیلت غضب از رذیلت شره
نیز که ضد اوست طاری شود چه صاحب شره چون
از مشتهی ممنوع گردد خشم گیرد وبر کسانی که ترتیب
آن علت موسوم باشند چون زنان وخدمتکاران
وغیر ایشان ضجرت نماید وبخیل را اگر مالی ضایع
شود با دوستان ومخالطان همین معامله کند
وبر اهل ثقت تهمت برد وثمره این سبب تنها جز فقدان
اصدقا وعدم نصحا وندامت مفرط وملامت
موجع باشد وصاحبش از لذت وغبطت و
بهجت ومسرت محروم ماند تا همیشه عیش
او منغص وعمر او مکدر بود وبسمت شقاوت موصوف
شود وصاحب شجاعت ورجولیت چون تعلم قهر
این طبیعت کند وبعلم از اسباب آن رفض نماید

در هر حالی که مداخلت نماید از عفو و اغضا یا مواخذت
و انتقام سیرت عقل نگاه دارد و شرط عدالت
که مقتضی اعتدال بود مرعی شمرد و از اسکندر حکایت
کنند که سفیهی بر تعرض عرض او بذکر عیب و نقص
اقدام نموده بود یکی از خواص گفت اگر ملک بر عقوبت
او مثال دهد از این فعل باز ایستد و موجب اعتبار
دیگران شود اسکندر گفت این معنی از رای دورست
چه اگر بر عقب عقوبت چیزی که زیادت کنند و باعراض
و افشاء معایب من مشغول شود او را ماده دراز زبانی
داده باشیم و مردمان را بوجه عذر او ارشاد کرده
روزی متغلبی را که برو خروج کرده بود و فتنه
و فساد بسیار انگیخته اسیر کردند و پیش او آوردند
اسکندر بعفو اشارت فرمود یکی از ندما از فرط غیظ
گفت اگر من تو بودمی او را بکشتمی اسکندر گفت
پس چون من تو نیستم او را نمی کشم اینست معظم اسباب
غضب که عظیم ترین امراض نفس است و تمهید
علاجات آن و چون حسم مواد این مرض کرده باشند
دفع اعراض و لواحق او سهل باشد چه رویت را در
ایثار فضیلت حلم و استعمال مکافات باتفاق
حسب استصواب رای محال نظری شافی و فکری

کافی

کافی پدید آید والله الموفق **علاج بددلی**
و چون علم بضد مستلزم علم است بضد دیگر و ما گفتیم
که غضب ضد بددلی است و غضب حرکت نفس بود
جهت شهوت انتقام پس جبن سکون نفس بود
آنجا که حرکت اولی باشد بسبب بطلان شهوت انتقام
و لواحق و اعراض این مرض چند چیز بود اول مهانت
نفس دوم سوء عیش سیم طمع فاسد از خسا و غیر
ایشان از اهل و اولاد و اصحاب معاملات چهارم
قلت ثبات در کارها پنجم کسل و محبت راحت که مقتضی
رذایل بسیار باشد ششم تمکین یافتن ظالمان در
ظلم هفتم رضا بفضایحی که در نفس و اهل و مال افتد
هشتم استماع قبایح و فواحش از شتم و قذف
نهم ننگ نا داشتن از آنچ موجب ننگ بود دهم
تعطیل افتادن در مهمات و علاج این مرض و
اعراض آن برفع سبب بود چنانک در غضب گفتیم
و آن چنان بود که نفس را تنبیه دهند بر نقصان
و تحریک او کنند بدواعی غضبی چه هیچ مرد از غضب
خالی نبود و لکن چون ناقص و ضعیف باشد تحریک
متواتر مانند آتش قوت گیرد و متوقد و ملتهب
شود و از بعضی حکما روایت کرده اند که در مخاوف

وجوب شذی نفس را در مخاطرات عظیم افکند
و بوقت اضطراب دریا در کشتی نشستن تا ثبات
و صبر اکتساب کند و از رذیلت کسل و لواحق آن تجنب
نماید و تحریک قوت غضب که شجاعت فضیلت آن
قوت است بتقدم رساند و مرا و خصومت با کسی
که از غوایل او ایمن بوذ درین باب ارتکاب کند
تا نفس از طرف بوسط حرکت کند و چون احساس
کند از خویش که بدان حد نزدیک رسید باید که
تجاوز نکند تا در طرف دیگر نیفتد و الله اعلم

علاج خوف خوف از توقع مکروهی یا انتظار
محذوری تولد کند که نفس بر دفع آن قادر نبوذ و توقع
و انتظار بنسبت با حادثی تواند بوذ که وجود آن در
زمان مستقبل باشد و این حادثه یا از امور عظام
بوذ یا از امور سهل و بهر دو تقدیر یا ضروری
بوذ یا ممکن و ممکنات را سبب یا فعل صاحب خوف
بوذ یا فعل غیر او و خوف از هیچ کدام از این اقسام
مقتضای عقل نیست پس نشاید که عاقل چیزی از این
اسباب خایف شوذ بیانش آنست که آنچ ضروری
بوذ چون داند که دفع آن از حد قدرت و وسع
بشریت خارج است داند که در استشعار آن

جز تعجیل بلا و جذب محنت فایده نبوذ و آن قدر
عمر که پیش از وقت حدوث آن محذور خواهد یافت
اگر بخوف و فزع و اضطراب و جزع منغص کرد از تدبیر
مصالح دنیاوی و تحصیل سعادات ابدی محروم ماند
و خسران دنیا با نکال آخرت جمع کند و بدبخت دو جهان
شوذ و چون خویشتن را تسلی و تسکین داده باشد
و دل بر بوذنی نهاده هم در عاجل سلامت یافته باشد و هم
در آجل تدبیر تواند کرد و آنچ ممکن بوذ اگر سبب آن نه
از فعل این شخص بوذ که بخوف و وسوسات باید که با
خوذ اندیشه کند که حقیقت ممکن آنست که هم وجودش
جایز بوذ و هم عدمش پس در جزم کردن بوقوع این محذور
و استشعار خوف جز تعجیل تألم فایده نبوذ و همان
لازم آید که از قسم گذشته اما اگر عیش بظن جمیل
و امل قوی و ترک فکر در آنچ ضروری الوقوع نبوذ
خوش دارد بمهمات دینی و دنیاوی قیام تواند نموذ
و اگر سبب از فعل این شخص بوذ باید که از سوء اختیار
و جنایت بر نفس خوذ احتراز کند و بر کاری که
از غایله بد و عاقبت وخیم بوذ اقدام ننماید چه
ارتکاب قبایح فعل کسی بوذ که بطبیعت ممکن جاهل
باشد و آنکه داند که ظهور آن قبیح که مستدعی

فضیحت بوذ ممکنست وچون ظاهر شوذ مواخذت او بذان
ممکن و هرچه ممکن بوذ وقوعش نامستبدع همانا بران
اقدام ننماید پس سبب خوف در قسم اول انست کی
بر ممکن بوجوب حکم کنند و در قسم دوم انک بر ممکن
بامتناع حکم کنند و اگر شرط هر یکی بجای خویش اعتبار
کنند ازین دو نوع خوف سلامت یابند **علاج خوف**
مرگ وچون خوف مرگ عام ترین و سخت ترین خوفها
دران باشباع سخنی احتیاج افتد گوییم خوف مرگ کسی
را بوذ کی نداند کی مرگ چیست یا نداند کی معاد نفس بکجاست
یا گمان برد کی باخلال اجزاء بدن او و بطلان ترکیب بنیت
او عدم ذات او لازم آید تا عالم موجود باند و او ازان
بی خبر و یا گمان برد کی مرگ را المی عظیم بوذ از الم امراضی
کی موذی بوذ بان صعب تر یا بعد الموت از عقاب ترسد
یا متحیر بوذ و نداند کی حال او بعد از وفات چگونه
خواهد بوذ یا بر اولاد و اموال کی از و باز ماند متاسف
بوذ و اکثر این ظنون باطل و بی حقیقت باشد و منشأ
این جهل محض یا نثر انست کی کسی کی حقیقت مرگ نداند
باید کی بداند کی مرگ عبارت از استعمال ناکردن نفس
بوذ آلات بدنی را مانند انک صاحب صناعتی ادوات
و آلات خوذ را استعمال نکند وچنانک در کتب حکمت

مبین

مبین است و در اول کتاب بذان اشارت کرده ایم
معلوم کنند کی نفس جوهری باقی است کی باخلال بدن
فانی و منعدم نگردذ و اما اگر خوف او از مرگ بسبب
آن بوذ کی معاد نفس نداند کی بکجاست پس خوف
او از جهل خویش باشد نه از مرگ و حذر از این جهالت
کی علما و حکما را بر تعب طلب باعث شذه است تا ترک لذات
جسمانی و راحات بدنی گرفته اند و بی خوابی و رنج اختیار
کرده تا از رنج این جهل و محنت این خوف سلامت
یافته اند و چون راحت حقیقی آن بوذ کی از رنج بذان
رهای یابند و رنج حقیقی جهل است پس راحت حقیقی
علم بوذ و اهل علم را روح و راحتی از علم حاصل آید
کی دنیا و ما فیها در چشم ایشان حقیر و بی وقع نماید و چون
بقاء ابدی و دوام سرمدی دران راحت یافته اند
کی بعلم کسب کرده اند و سرعت زوال و انتقال و
آفت فنا و قلت بقا و کثرت هموم و انواع عنا مقارن
امور دنیاوی یافته اند پس از دنیاوی بر قدر ضروری
قناعت نموده اند و از فضول عیش دل بریده چه
فضول عیش بغایتی نرسد کی وراء آن غایتی دیگر نبوذ
و مرگ حقیقت این حرص بوذ نه آنچ ازان حذر می کنند
و حکما بذین سبب گفته اند کی مرگ دو نوع بوذ یکی

ارادی و دیگر طبیعی و همچنین حیات و موت ارادی اماتت
شهوات خواسته اند و ترک تعرض آن و موت طبیعی
مفارقت نفس از بدن خواسته اند و حیات ارادی
حیات فانی دنیاوی مشروط باکل و شرب و حیات
طبیعی بقاء او ذاتی در غبطت و سرور و افلاطون حکیم
گفته است مت بالارادة تحیی بالطبیعة و حکماء متصوفه
گفته اند موتوا قبل ان تموتوا و باز انک هر که از موت
طبیعی خایف بود از امر ذات و تمام ماهیت خویش
خایف بود چه انسان حی ناطق مایت است پس
مایت که جزوی از حد ست تمام ماهیت بود و کدام
جهل بود زیادت از انک کسی گمان برد که فناء او حیات
او ست و نقصان او بتمام او و عاقل باید که از نقصان
مستوحش بود و بکمال استیناس و همیشه طالب
چیزی بود که او را تمام و شریف و باقی گرداند و از قید
و اسر طبیعت بیرون آرد و آزاد کند و داند که چون
جوهر شریف الهی از جوهر کثیف ظلمانی خلاص یابد خلاص
نقا و صفا نه خلاص مزاج و کدورت بر سعادت
خود ظفر یافته باشد و بملکوت عالم و جوار خداوند
خویش و مخالطت ارواح پاکان رسیده و از اضداد
و آفات نجات یافته و از اینجا معلوم شد که بدبخت

کسی بود که نفس او پیش از مفارقت بدن بآلات
جسمانی و ملاذ نفسانی مایل و مشتاق بود و از مفارقت
آن خایف چه چنین کس در غایت بعد بود از قرار
گاه خویش و متوجه موضعی از آن موضع متالم تر باشد
و اما آنک از مرگ ترسان بود بسبب ظنی که الم آن
دارد علاج او آن بود که بداند که آن ظن کاذبست
چه الم زنده را بود و زنده قابل اثر نفس تواند بود
و هر جسم که در او اثر نفس نبود او را الم و احساس
نبود چه احساس الم بتوسط نفس است پس معلوم
شد که موت حالتی بود که بدن را با وجود آن احساس
نیفتد و بدان متالم نشود چه آنچ بدان متالم شود مفا رف
کرده باشد و اما آنکس که از عقاب ترسد از موت نمی ترسد
از عقاب می ترسد که بعد از موت بود و عقاب بر چیزی
باقی بود پس بقاء چیزی از خود بعد الموت معترف
بود و بذنوب و سیئات که بر آن استحقاق عقاب
بود مقر و چون چنین بود خوف او از ذنوب
خود بود نه از مرگ پس باید که بر ذنوب اقدام نکند
و ما بیان کرده ایم که موجب اقدام بر ذنوب ملکهاء تباه
بود نفس را و ارشاد کرده ام بقلع آثار آن پس آنچ
درین نوع مخوفست از آثاری نیست و آنچ از آثاری

اثری هست ازان غافل است و بدان جاهل و علاج جهل
علم بود و همین بود حال انک نداند کی بعد از مرگ حال
او چگونه خواهد بود چه هر که بحالی بعد از مرگ اعتراف
کرد ببقا اعتراف کرده است و چون می گوید نمی دانم
کی آن حال چیست بجهل اعتراف کرد و علاج او هم بعلم است
تا چون واثق شود خوف او زایل شود واما آنکی کی
از تلف اهل و ولد و مال و ملک خایف و متاسف بود
باید کی بداند کی حزن استعجال الم و مکروهی است
بر آنچ حزن را در آن فایده نیست و علاج حزن بعد ازین
یاد کنیم و بعد از تقدیم این مقدمه گوییم مردم در
از کاینات است و در فلسفه مقرر است کی هر کاینی فاسد
بود پس هر که خواهد کی فاسد بود خواسته باشد
کی کاین بود و هر که کون خود خواهد فساد ذات
خود خواسته باشد پس فساد ناخواستن او بساد
خواستن اوست و کون نخواستن او کون نخواستن
اوست و این محال بود و عاقل را بمحال التفات نیفتد
و اگر اسلاف و آبا ما وفات نکردندی نوبت وجود
بما نرسیدی چه اگر بقا ممکن بودی بقاء متقدمان
ما نیز ممکن بودی و اگر همه مردمانی کی بوده اند
با وجود تناسل و توالد باقی بودندی در زمین نگنجیدندی

واستاد

واستاد ابو علی رحمه الله در بیان این معنی تقریری روشن
کرده است می گوید تقدیر کنیم کی مردی از مشاهیر گذشتگان
کی اولاد و عقب او معروف و معین باشند چون امیر المومنین
علی بن ابی طالب علیه السلام با هر که از ذریت و نسل او در عهد
او و بعد از وفات او درین مدت چهارصد سال بوده اند
همه زنده اندی همانا عدد ایشان از ده هزار بار هزار زیادت
بودی چه بیقینی کی امروز در بلاد ربع مسکون پراکنده
اند با قتلهاء عظیم و انواع استیصالی کی با اهل این خاندان
راه یافته است دویست هزار نفر نزدیک بود و چون اهل
قرون گذشته و کودکان کی از شکم مادر بیفتاده باشند
بجمعهم با این جمع در شمار آرند بنگر کی عدد ایشان چند باشد
و هر شخصی کی در عهد مبارک او بوده است در مدت چهار
صد سال همین مقدار با آن مضاف باید کرد تا روشن
شود کی اگر مدت چهارصد سال مرگ از میان خلق مرتفع
شود و توالد و تناسل برقرار بود عدد اشخاص بچه غایت
رسد و اگر این چهارصد سال مضاعف شود تضاعیف این
خلق بر مثال تضاعیف بیوت شطرنج از حد ضبط و
حیز احصا متجاوز شود و بسیط ربع مسکون کی نزدیک
اهل علم مساحت ممسوح و مقدر است چون بر آن
جماعت قسمت کرده آید نصیب هر یک آن قدر نرسد

کی قدم برو نهند و بر پای بایستند تا اگر همه خلق دست
بر داشته و راست ایستاده و بهم باز دو سپده خواهند
کی بیستند بر روی زمین نگنجند تا خفتن و نشستن و حرکت
و اختلاف کردن چه رسد و هیچ موضع از جهت عمارت
و زراعت و دفع فضلات خالی نماند و این حالت در اندک
مدتی واقع شود فکیف کی باشد در روزگار و تضعیفات
نامحصور هم برین نسبت بر سر یکدیگر می نشینند و از نجا
معلوم می شود کی تمنی حیات باقی در دنیا و کراهیت مرگ
و وفات و تصور آنک طمع را خود بدین آرزو تعلقی
تواند بود از خیالات جهال و محالات ابلهان بود
و عقلا و اصحاب کیاست خواطر و ضمایر از امثال این
فکرها منزه دارند و دانند کی حکمت کامل و عدل شامل
الهی آنچ اقتضا کند مستزیدی را بران مزیدی صورت
نبندد و وجود آدمی برین وضع و هیأت جودی
است کی ورای آن هیچ غایت مصور نشود بر ظاهر
شد کی موت مذموم نیست چنانک عوام صورت کنند
بلک مذموم خوفی است کی از جهل لازم آمده است اما
اگر کسی باشد کی بضرورت مرگ متنبه شود و آرزوی بقا
ابدی نکند لکن از غایت امل همت بر درازی عمر بقدر
آنچ ممکن باشد مقصور دارد او را تنبیه باید کرد بر آنک

هر

هر که در عمر دراز رغبت کند در پیری رغبت کرده باشد
و لا محاله در حالت پیری نقصان حرارت غریزی و بطلان
رطوبت اصلی و ضعف اعضاء رئیسه حادث شود و
قلت حرکت و فقدان نشاط و اختلال آلات هضم
و سقوط آلات طحن و نقصان قوی چون غاذیه و
خدام چهارگانه او بتبعیت لازم آید و امراض و آلام
عبارت ازین احوال است و بعلاوه موت احبا و فقد
اعزه و تواتر مصایب و تطرق نوایب و فقر و حاجت
و دیگر انواع شدت و محنت هم تابع این حالت افتد
و غایت ازین جمله در مبدأ امل کی بدرازی عمر رغبت
می نموده است این احوال بوده است کی بآرزو می جسته
است و انتظار را امثال این مکاره می داشته و چون
یقین او حاصل آید کی مرگ مفارقت ذات و لب و خلاصه
انسان است از بدن مجازی عاریتی کی از طبایع اربعه
بطریق توزیع فراهم آورده اند و روزی چند معدود در
حبالهٔ تصرف او آورده تا بتوسط آن کمال خویش
حاصل کند و از مزاحمت مکان و زمان برهد و بحضرت
الهیت کی منزل ابرار و دار القرار احیا رانست بپیوندد
و از مرگ و استحالت و فنا ایمن شود همانا ازین حالت
زیادت استشعاری بخود راه ندهد و بتعجیل

وتاخیری که اتفاق افتد مبالات نکنند و باکتساب
شقاوت و میل بظلمات برزخ که غایت آن درکات
دوزخ و سخط باری عز اسمه و منزل فجار و مرجع
اشقیا و اشرار باشد راضی نشوند و هو المستعان
واما امراض قوت جذب هرچند از حیز حصر
متجاوز باشد تباه ترین افراط شهوت و مجتنبات
حزن و حسد است و از این امراض یکی از حیز افراط و دیگری
از حیز تفریط و سیم از حیز ردآت کیفیت باشد معالجات
آن اینست **علاج افراط شهوت** پیش از این در ابواب
گذشته شرحی بر مذمت شره و حرص که متوجه بطلب
التذاذ بود از ماکولات و مشروبات بطریق اجمال
تقدیم یافته است و دنائت همت و خساست طبیعت
و دیگر رذایلی که بتبعیت این حالت حاصل آید مانند
مهانت نفس و شکم پرستی و مذلت تطفل و زوال حشمت
از میان و تقریر مستغنی باشد و نزدیک خواص و
عوام ظاهر و انواع امراض و آلام که از اسراف و مجاوزت
حد حادث شود در کتب طب مبین و مقرر است و علاجات
آن مدون و محرر واما شهوت نکاح و حرص بران
از معظم ترین اسباب نقصان دیانت و انهاک بدن
و اتلاف مال و اضرار عقل و اراقت آب روی باشد

واما

وامام غزالی رحمة الله علیه قوت شهوت را بعامل خراجی
ظالم تشبیه کرده است و گوید همچنانک اگر او را در
جبایت اموال خلق دست مطلق باشد و از سیاست
پادشاه و تقوی و رقت طبع مانعی و وازعی نه همه اموال
رعیت بستاند و همگنان را بفقر و حاجت مبتلا گرداند
قوت شهوت نیز اگر مجال یابد و بتهذیب قوت تمییز
و کسر قوت غضب و حصول فضیلت عفت تسکین او
اتفاق نیفتد جملگی مواد غذا و کیموسات صالح در وجه
خود صرف کند و عموم اعضا و جوارح را نزار و ضعیف
گرداند و اگر بر مقتضاء عدالت مقدار واجب در حفظ
نوع بکار دارد همانند عاملی بود که بر سیرت عدل قدر
ما یحتاج از موذیان خراج حاصل کند و در اصلاح ثغور
و دیگر مصالح جماعت صرف کند و باید که صاحب این
شره با خود محقق کند که مشابهت زنان بلکه گردد در
باب تمتع از مشابهت اطعمه بلکه دیگر در سد حاجت
بیشتر است تا همچنانک قبح شره که طعامهاء لذیذ ساخته
و غنه در خانه خود بگذارد و بطلب آنچه سورت جوع او
بنشاند بدر خانها دریوزه کند قبح شره که از اهل
حرمت و جفت حلال خود تجاوز کند و باختلاع دیگر زنان
مشغول شود و اگر هواء نفس که باطن او و شمایل زنی

که در زیر چادر برو بکذرد مزین کرداند تا از مباشرت
و معاشرت او فضل لذتی تصور کند عقل را استعمال
کند و باطل و ضایع از خیال مغرور نشود که
بعد از تفحص و تفتیش بسیار دیده باشد که از زیر معجر
تباه ترین صورتی و زشت ترین هیکلی بیرون آمده باشد
و در اکثر احوال آنچه در حجاب است تصرف و بود بتسکین
شهوت وفا بیشتر از آن کند که آنچ در طلب او سعی
و جهد بذل افتد و اکر متابعت حرص کند از هر جمالی
که در حجاب استتار بود و از نظر او ممنوع چندان
حسن و جمال و غنج و دلال در ضمیر او تصویر کند که روزگار
او در طلب آن منغص کرداند و بتجربه و اعتبار دیگران
که همین ظن در حق ایشان سبقت یافته باشد و بعد
از کشف قناع بظهور تزویر و احتیال ایشان اطلاع
یافته باشد التفات ننماید تا عدد که اکر در همه عالم
فی المثل یک زن بیش نماند که از استمتاع او محروم بود
کمان برد که او را لذتی است که مثل آن لذت در دیگران
مفقود است و بر تحصیل دواعی ازمایده جمال او چندان
حرص و حیلت استعمال کند که از مصالح دو جهانی
ممنوع شود و این غایت حماقت و نهایت ضلالت باشد
و کسی که نفس را از تتبع هوا احتما فرماید و بقدر مباح

قناعت

قناعت کند از این تعب و مشقت که مستتبع چندین رذیلت
است عافیت یابد و تباه ترین انواع افراط عشق بود
و آن صرف همکی همت باشد بطلب یک شخص معین از جهت
سلطان شهوت و عوارض این مرض در غایت ردائت
بود و کاه بود که بحد تلف نفس و هلاکت عاجل و اجل
ادا کند و علاج آن بصرف فکر بود از محبوب
چندانک طاقت دارد و باشتغال بعلوم دقیق و صنا عات
لطیف که بفصل رویت مخصوص شده و بمجالست ندما
فاضل و جلسا صاحب طبع که خوض ایشان در چیزها که
بود که موجب تذکر خیالات فاسده نشود و باحتراز
از حکایات عشاق و روایت اشعار ایشان و بتسکین
قوت شهوت چه بمجامعت وجه باستعمال مطفیات
و اکر این معالجات نافع نیفتد سفرهای دور و تحمل
مشاق و اقدام بر کارها سخت نافع آید و امتناع
از طعام و شراب بقدر آنچ قوی بدن را ضعفی
رسد که مودی نبود بسقوط و ضرر و بفرط معین
باشد بازالت این مرض

علاج بطالت

و اما محبت بطالت مقتضی حرمان دو جهانی بود
از جهت آنک اهمال رعایت مصلحت معاش مودی
بود بهلاکت شخص و انقطاع نوع و دیگر انواع رذایل

را خوذ در معرض این دو آفت چه وقع تواند بوذ و تغافل
از اکتساب سعادت معانی بودی بوذ با بطال غایت
ایجاد کی مستدعی افاضت جود واجب الوجود عز اسمه
است و این منازعت و مخاصمت صرح بوذ با آن حضرت
نعوذ بالله منه و چون بطالت و کسل متضمن این فسادات
است در شرح قبح و مذمت آن باطناب زاید حاجت نیفتد

علاج حزن

حزن المی نفسانی بوذ کی از فقد
محبوبی یا از فوت مطلوبی عارض شوذ و سبب آن حرص
بوذ بر مقتنیات جسمانی و شره بشهوات بدنی و حسرت
بر فقدان و فوات آن و این حالت کسی را حادث شوذ
کی بقا محسوسات و ثبات لذات ممکن شناسد
و وصول بجمله مطالب و حصول مفقودات در تحت
تصرف نا ممتنع شمرذ و اکر این شخص کی بدین مرض
مبتلا باشذ با سر عقل شوذ و شرط انصاف نکاه دارذ
داند کی هرچه در عالم کون و فسادست ثبات و بقاء
آن محال است و ثابت و باقی اموری است کی در
عالم عقل باشذ و از تصرف متضادات خالی پس در
محال طمع نکند و چون طمع نکنذ متوقع انده و هلاک نشوذ
بل همت بر تحصیل مطلوبات باقی مقصور دارذ و سعی
بطلب محبوبات صافی مصروف و از انچ بطبع مقتضی
فساد ذات او بوذ اجتناب نمایذ و اکر ملابس چیزی شوذ
بر قدر حاجت و سد ضرورت قناعت کنذ و ترک ادخار
و استکثار کی دواعی مباهات و افتخار بوذ واجب
شمرذ تا بمفارقت آن متاسف نشوذ و بزوال و انتقال
متالم نکردذ و چون چنین بوذ باشی رسدی فزع
و فرحی یابذ بی جزع و مسرتی حاصل کنذ بی حسرت
و ثمرهٔ یقینی یابذ بی حیرت و الا دایما اسیر حزنی
بی انقضا و المی بی انتها باشذ چه هیچ وقت از فوت
مطلوبی یا فقد محبوبی خالی نبوذ کی در عالم کون
و فساد کون بی فساد نتواند بوذ و طامع در آن خایب و خاسر بوذ
وَمَنْ سَرَّهُ اَنْ لَا یَرَی مَا یَسُوءُهُ فَلَا یَتَّخِذْ شَیْئًا یَخَافُ لَهُ فَقْدًا
و اقتدا بعادت جمیل آن بوذ کی بموجود خشنوذ بوذ
و از مفقود تلهف و تاسف ننمایذ تا همیشه مسرور
و سعید باشذ و اکر کسی را شک افتذ در انک ملازمت
این عادت و انخلاع بذین خلق بهمت تیسیر موسوم
باشذ یا بصفت تعذر موصوف بایذ کی تامل کند در
اصناف خلق و اختلاف مطالب و معایش ایشان
و رضا هر یک بنصیب و قسمت خویش و سرور و غبطت
نموذن بصناعت و حرفتی کی بذان مخصوص بوذ
مانند تجار بتجارت و نجار بنجارت و شاطر بشطارت

لش

فساد

ومخنث بتخنیث و قواد بقیادت و لحدی کی هر یک
مغبون حقیقت فاقد آن صناعت را شناسد و مجنون
علی الاطلاق غافل ازان حالت را کوید و بهجت و لذت
بوجود آن لذت مربوط داند و حرمان کلی بفقد آن
معیشت منوط چنانکه نص تنزیل ازان عبارت کرده آیت
کل حزب بما لدیهم فرحون و سبب این اعتقاد ملازمت
عادت و مداومت مباشرت باشد پس اکر طالب فضیلت
در ایثار سنت و طریقت خویش همین طریق سپرد و از
اقتفا مناهج و اقتنا منافع کمالی کی غایت آن مقصود بوذ
عدول جوید بسرور و لذت ازان جماعت کی بقید جهالات
و اسر ضلالات کرفتار اند اولی باشد چه او محق بوذ
و ایشان مبطل و او متقی و مصیب و ایشان مخطی
و خابط و ایشان سقیم و شقی و او صحیح و سعید
بلکی او ولی خدا و ایشان اعدا الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و کندی رحمه الله در
کتاب دفع الاحزان کوید دلیل بر انکه حزن حالتی
است کی مردم ازرا بسوی اختیار خویش بخود جذب
می کنذ و از امور طبیعی خارج است انت کی فاقد
هر مرغوبی و خایب هر مطلوبی اکر بنظر حکمت در
اسباب آن حزن تامل کنذ و بکسانی کی ازان

مطلوب

مطلوب

یا مرغوب محروم باشند و بدان حرمان قانع و راضی اعتبار
کیرد او را روشن شوذ کی حزن نه ضروری بوذ و نه
طبیعی و جاذب و کاسب آن هر آینه با حالت طبیعی معاودت
کند و سکون و سلوت یابد و ما مشاهده کرده ایم
جماعتی را کی بمصیبت اولاد و اعزه و اصدقا مبتلا شدند
و احزان و هموم مجاوز حد اعتدال بر ایشان طاری
شذه و بعد از انقضا اندک مدتی با سر ضحک و مسرت
و فرح و غبطت آمدند و بکلی از او فراموش کردند و
همچنین کسانی کی بفقد مال و ملک و دیکر مقتنیات
روزی چند باصناف غم و اندیشه ناخوش عیش
بوذند پس وحشت ایشان بانس و تسلی بدل کشت
و آنچ امیر المومنین علی علیه السلام فرموده است
اصبر صبر الاکارم و الا تسل سلو البهایم هم مبنی است
ازین معنی و عاقل اکر در حال خلق نظر کند داند کی از
ایشان مصیبتی غریب و محنتی بدیع ممتاز نکردد
و اکر مرض حزن را کی جاری مجری دیکر اصناف بلیات
است تمکین دهد عاقبت بسلوت کراید و ازان
شفا یابد پس بهیچ وجه مرضی و ضعی بنزدیک او
مرضی نشوذ و بدان کسبی راضی نکردد و باید کی
داند کی حال و مثل کسی کی بقا منافع و فواید دنیاوی

طمع کند حال و مثل کسی باشد کی در ضیافتی حاضر شود
کی شمامه‌ی در میان حاضران از دست بدست می گردانند
و هر یکی لحظه‌ی از نسیم و رایحه آن تمتع می گیرند و چون
نوبت باو رسد طمع ملکیت در آن کند و پندارد کی
او را از میان قوم بتملک آن تخصیص داده اند و لهذا آن شمامه
بطریق هبه با تصرف او گذاشته تا چون از و باز گیرند
خجلت و دهشت با تاسف و حسرت اکتساب کند
همچنین اصناف مقتنیات و ودایع خدای تعالی است کی
خلق را در آن اشتراک داده است و او را عز و جل ولایت
استرجاع آن هرگاه کی خواهد و بدست هر که خواهد
و ملامت و مذمت و عار و فضیحت بر کسی کی ودیعت باخذا
بازگذارد و امل و طمع از آن منقطع دارد [illegible] شود
بل کی اگر بدان طمع کند و چون از و باز گیرند دلتنگی
نماید با استجلاب عار و ملامت کفران نعمت را ارتکاب
نموده باشد چه کمترین مراتب شکر گزاری آن بود کی
عاریت خوش دلی با معیر دهند و در اجابت مسارعت
نمایند خاصه آنجا کی معیر افضل آنچ داده بود بگذارد
و اخس باز خواهد و مراد باین افضل عقل و نفس است
و فضایلی که دست متعرضان بآن نرسد و مقتنیات [illegible]
در آن طمع شرکت نیفتد چه این کمالات بوجهی کی

استرجاع

استرجاع و استرداد را بدان راه نبود بما ارزانی داشته
اند و اخس و ارذل کی از ما باز طلبند هم غرض رعایت
جانب ما و محافظت عدالت در میان ابنای جنس است
و اگر بسبب فوات هر مفقودی حزنی بخود راه دهیم
باید کی همیشه محزون باشیم پس عاقل باید کی در اشیا
ضار مولم فکر صرف نکند و چندانک تواند از مقتنیات
کمتر گیرد کی للمؤمن قلیل المؤنة تا با حزان مبتلا نشود
و یکی از بزرگان گفته است که اگر دنیا را همین عیب بیش
نیست کی عاریتی است شایستی کی صاحب همت بدان
التفات ننمودی چنانک ارباب مروت از استعارت
اصناف تجمل ننگ دارند و از سقراط پرسیدند کی
سبب فرط نشاط و قلت حزن تو چیست گفت آنک
من دل بر چیزی ننهم کی چون مفقود شود اندوهگن
گردم **علاج حسد** و حسد آن بود کی
از فرط حرص خواهد کی بفواید و مقتنیات از آنکس
ممتاز بود پس همت او بر ازالت از دیگران و جذب
بخود مقصور باشد و سبب این رذیلت از ترکب
جهل و شره بود چه استجماع خیرات دنیاوی
کی بنقصان و حرمان ذاتی موسوم است یک
شخص را محال باشد و اگر بر تقدیر امکان کند

استمتاع او بدان صورت نبندد پس جهل بمعرفت
این حال و افراط شره بر حسد باعث شوند و چون
مطلوب حسود ممتنع الوجود بود جز حزن و تألم
او طائلی حاصل نیاید و علاج این دو رذیلت علاج
حسد باشد و از جهت تعلق حسد بحزن درین
موضع ذکر او کرده آمد و اما جمله حسد از امراض مرکب
اولیه باشد و کندی گوید حسد قبیح ترین
امراض و شنیع ترین شرورست و بدین سبب حکما
گفته اند هر که دوست دارد که شری بدشمن او
رسد محب شر بود و محب شر شریر بود و شریرتر آن
کس بود که خواهد که شر بغیر دشمن او رسد و هر که
نخواهد که خیری بکسی رسد شر خواسته باشد بانکس
و اگر این معامله با دوستان کند تباه تر و زشت تر
بود پس حسود شریرترین کسی باشد و همیشه
اندوهگن بود چه بخیر مردمان غمناک باشد و خیر
خلق منافی مطلوب او بود و هرگز خیر از اهل عالم
مرتفع و منقطع نشود پس غم و اندوه او را انقطاع
نباشد و انتهای صورت نبندد و تباه ترین انواع
حسد نوعی بود که میان علما افتد چه طبیعت منافع
دنیاوی از تنگی عرصه و قلت محال و ضیقی که لازم ماده

است

است موجب حسد باشد یعنی راغب را بالعرض تعلق
ارادت بزوال مرغوب او از غیر عارض شود و اگرچه
این معنی نزدیک او بالذات مرضی نبود و حکما دنیا را
بگلیمی کوتاه که مردی دراز بالا برخود افکند تشبیه کرده
اند چه اگر سر بدان بپوشد پای او برهنه شود
و اگر پای را محرور نگذارد سر محرور ماند همچنین اگر
شخصی تمتع از نعمتی مخصوص شود دیگری از آن ممنوع
باشد و علم ازین شائبه منزه است چه انفاق و خرج
از آن و مشارکت دادن ابنای جنس در نفع مقتضی زیادت
لذت و کمال متمتع بود پس حسد در آن از طبیعت شر مطلق
خیزد و بدانکه فرق باشد میان غبطت و حسد چه غبطت
شوق بود بحصول کمالی یا مطلوبی که از غیری احساس
کرده باشد در ذات مغتبط بی تمنی زوال آن ازو و حسد
با تمنی زوال بود ازو و غبطت بر دو نوع بود یکی
محمود و دیگر مذموم اما غبطت محمود آن بود که آن
شوق متوجه بسعادات و فضایل باشد و اما غبطت
مذموم آن بود که آن شوق متوجه بشهوات و لذات
باشد و حکم آن حکم شره بود اینست سخن در حسد و هر که
برین جمله که شرح دادیم واقف شود و آنرا ضبط کند
ضبطی تمام برو آسان بود علاج دیگر رذایل و معرفت

اسباب آن و اعراضی که حادث شود مثلا در کذب چون
اندیشه کنند داند که تمیز انسان از حیوانات بنطق است
و غرض از اظهار فضیلت نطق اعلام غیر بود از امری که
بران واقف نبود و کذب منافی این غرض است پس کذب
مبطل خاصیت نوع بود و سبب آن انبعاث بود بر طلب
مالی یا جاهی و فی الجمله حرص بر چیزی ازین قبیل و از لواحق آن
ذهاب آب روی و افساد مهمات و اقدام بر نمیمت و سعایت
و غمز و بهتان و اغرا ظلمه بود و در صلف چون اندیشه
کنند داند که سبب آن سلطان غضب بود و تخیل کمالی
که در خود یافته باشد و از لواحق آن جهل بمراتب و تقصیر
در رعایت حقوق و غلظ طبع و لوم و جور باشد و این معنی در
صلف مرکب بود از عجب و کذب و در بخل چون اندیشه کند
داند که سبب آن خوف بود از فقر و احتیاج یا محبت علو
رتبت بمال یا شرارت نفس و طلب عدم خیرات خلق را و در ریا
چون اندیشه کند داند که آن کذب بود هم در قول و هم
در فعل فی الجمله چون حقیقت هر یک بشناسند و بران
واقف شوند تتبع آن اسباب و احتراز از آن بر سوابق
دیگر قبایح انسان شود بر طالب فضیلت والله الموفق

تمت المقالة الاولی

مقاله

مقالت دوم

در تدبیر منازل و آن پنج فصل است

فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفت
ارکان آن و تقدیم آنچه مهم بود درین معنی بحکم آنک
مردم در تبقیه شخص بغذا محتاج است و غذا نوع انسانی
بی تدبیری صناعی چون کشتن و درودن و پاک کردن و نرم
کردن و سرشتن و پختن مهیا نه و تمهید این اسباب الا بمعاونت
معاونان و آلات و ادوات بکار داشتن و روزگار دراز در آن
صرف کردن صورت نبندد نه چون غذا دیگر حیوانات
که بحسب طبیعت ساخته و پرداخته است تا انبعاث ایشان
بر طلب علف و آب مقصور بود بر وقت تقاضا طبیعت و چون
تسکین سورت جوع و عطش کنند از حرکت باز ایستند
و اقتصار مردم بر مقدار حاجت روز بروز چون ترتیب
آن قدر غذا که وظیفه هر روزی بود بیک روز ساختن
محال است موجب انقطاع ماده و اختلال معیشت بود
پس ازین جهت بادخار اسباب معاش و حفظ آن از
دیگر ابناء جنس که در حاجت مشارک اند احتیاج افتاد
و محافظت آن بمکانی که غذا و قوت در آن مکان تباه
نشود و در وقت خواب و بیداری و بروز و شب
دست طالبان و غاصبان از آن کوتاه دارد صورت

نبندند پس بساختن منازل حاجت آمد وچون مردم
را بترتیب صناعتی که بر تحصیل غذا مشتمل باشد
مشغول باید بود از حفظ آن مقدار که ذخیره نهاده بود
غافل ماند پس ازین روی بمعاونی که بنیابت او اکثر اوقات
در منزل مقیم باشد وبحفظ ذخایر و اقوات و اغذیه
مشغول محتاج شد واین احتیاج بحسب تبقیهٔ شخص است
واما بحسب تبقیهٔ نوع نیز بجفتی که تناسل و توالد بر
وجود او موقوف باشد احتیاج بود پس حکمت الهی
چنان اقتضا کرد که هر فردی جفتی گیرد تا هم بمحافظت
منزل و ما فیه قیام نماید وهم کار تناسل بتوسل او تمام
شود وهم در تعلق یک شخص دو مهم را شرط خفت مؤنت
مرعی بود وچون توالد حاصل آید و فرزندان تربیت
وحضانت پدر و مادر بقائی یابد وبنشو و نمائی رسد
تکفل امور او نیز واجب گشت وچون جماعتی انبوه شوند یعنی
مرد و زن و فرزندان و ترتیب اقوات این جماعت و ازاحت
علل ایشان بر یک شخص دشوار تواند بود پس باعوان
وخدم احتیاج ظاهر شد وبدین جماعت که ارکان منازل
اند نظام حال معاش صورت بست پس ازین بحث معلوم
شد که ارکان منازل پنج اند پدر و مادر و فرزند و خادم
وقوت وچون نظام هر کثرتی بوجهی از تالیف تواند

بود که مقتضی نوعی از توحد باشد در نظام منزل نیز
بتدبیری صناعی که موجب آن تالیف باشد ضرورت
افتاد واز جماعت مذکور صاحب منزل باهتمام آن مهم اولیتر
بود ازین روی ریاست قوم برو مقرر شد وسیاست جماعت
بدو مفوض گشت تا تدبیر منزل بر وجهی که مقتضی نظام
اهل منزل بود بتقدیم رساند و همچنانک شبان رمهٔ
گوسفند را بر وجه مصلحت بچراند و بعلف زار و آبشخور
موافق برد واز ضرر سباع و آفات سماوی و ارضی
نگاه دارد و مساکن تابستانی و زمستانی و نیم روزی
و شبانگاهی بر حسب صلاح که هر وقت اقتضا کند مرتب
گرداند تا هم امور معیشت او و هم نظام حال ایشان حاصل
شود مدبر منزل نیز برعایت مصالح اقوات و ارزاق
و ترتیب امور معاش و سیاست احوال جماعت بترغیب
و ترهیب و وعد و وعید و زجر و تکلیف و رفق
و مناقشت و لطف و عنف قیام کند تا هر یک بجای
که بحسب شخص بدان متوجه باشند برسند و همگنان
در نظام حالی که مقتضی سهولت تعیش بود مشارکت
یابند و باید دانست که مراد از منزل درین موضع
نه خانه‌ای است که از خشت و گل و سنگ و چوب کنند بل
از تالیفی مخصوص است که میان شوهر و زن

و والد و مولود و خادم و مخدوم و منقول و مال الفت
مسکن ایشان چه از چوب و سنگ بود و چه از
خیمه و خرگاه و چه از سایه درخت و غار کوه و این صناعت
تدبیر منزل کی از حکمت منزلی خوانند نظر باشد در
حال این جماعت بر وجهی کی مقتضی مصلحت عموم بود در
تیسیر اسباب معاش و توصل بکمالی کی بحسب اشتراک
مطلوب باشد و چون عموم اشخاص نوع چه ملوک و چه
رعیت و چه فاضل و چه مفضول بدین نوع تالیف و تدبیر
محتاج اند و هر کسی در مرتبه خود بتقلد امر جماعتی کی او
راعی ایشان بود و ایشان رعیت او مکلف منفعت
این علم عام و نا گزیر باشد و فواید آن هم در دین و هم در
دنیا شامل و از اینجا فرموده است صاحب شریعت علیه السلام
كُلُّكُمْ رَاعٍ وَكُلُّكُمْ مَسْؤُولٌ عَنْ رَعِيَّتِهِ و حکمآ متقدم را
درین نوع اقوال بسیار بوده است اما نقل کتب ایشان
درین فن از لغت یونانی بلغت عربی اتفاق نیفتاده
است مگر مختصری از سخن اَبْرُوسُن کی در دست متاخرا
موجود است و متاخران با رای صایب و اذهان صافی
در تهذیب و ترتیب این صناعت و استنباط قوانین
و اصول آن بر حسب اقتضا عقول غایت جهد مبذول
داشته اند و آنرا مدون و مخلد گردانیده و خواجه

رئیس ابو علی الحسین بن عبدالله بن سینا را رساله‌ای هست
درین باب کی با کمال بلاغت شرط ایجاز رعایت کرده است
خلاصه‌ای از آن رساله با این مقاله نقل کرده آید و آنرا
بدیگر مواعظ و آداب کی از متقدمان و متاخران منقول
بود موشح گردانیده شد ان شاء الله از نظر ارتضا اهل فضل
مشرف شود انه ولی التوفیق و بباید دانست
کی اصل کلی در تدبیر منزل آن بود کی همچنانک طبیب
در حال بدن انسانی نظر کند از جهت اعتدالی
کی بحسب ترکب اعضا مجموع ترکیب حاصل و آن اعتدال
مقتضی صحت بدن و مصدر افعال بود بر وجه کمال
تا اگر آن اعتدال موجود بود آنرا محافظت کند
و اگر مفقود بود استعادت نماید و چون در عضوی
از اعضا خللی حادث شود در علاج آن عضو مصلحت
عموم اعضا نگاه دارد و خاصه مصلحت عضوی
رئیس کی مجاور او بود بقصد اول و بعد از آن
مصلحت آن عضو بقصد ثانی تا حدی کی اگر صلاح
عموم اعضا در قطع و کی آن عضو بود قطع نظر
کند از اصلاح آن عضو و قطع و قلع آن مبالات
نکند تا فساد بدیگر اعضا سرایت نکند هم برین نسق
مدبر منزل را رعایت صلاح عموم اهل منزل واجب

بود و نظر او بقصد اول باعتدالی کی در تالیف افتد
مقصور و محافظت آن اعتدال یا استرداد آن بوجه
صواب مقدر و در تدبیر حال یک یک شخص معالجه‌ی
کی طبیب یک یک عضو را کند مقتدی چه هر یکی از
ارکان منزل بنسبت با منزل مشابه هر یکی از اعضا
مردم باشند بنسبت با مجموع بنیت بعضی رئیس و بعضی
مرؤس و بعضی خسیس و بعضی شریف و هرچند هر عضوی
را اعتدالی و فعلی خاص بود لکن فعل همه اعضا مشارک
و معاونت غایت همه افعال بود همچنین هر شخصی را از
اشخاص اهل منزل طبعی و خاصیتی بود با انفراد و حرکات
او متوجه بود بمقصودی خاص که از افعال جماعت
نظامی که در منزل مطلوب بود حاصل اید و مدبر
منزل کی بمنزلت طبیب بود از وجهی بمنزلت
یک عضو کی شریفتر بود از اعضا باعتباری باید
کی بر طبیعت و خاصیت و فعل هر شخصی از اشخاص
اهل منزل واقف بود و باعتدالی کی از تالیف
آن افعال حاصل آید واقف تا ایشانرا بکمالی
کی مقتضی نظام منزل بود برساند و اگر مرضی
حادث شود آنرا زایل کند و اگرچه اعتبار حال
منزل از وضع صناعت خارج است چنانک گفتیم

اما

اما افضل احوال منزل کی مسکن بود چنان بود کی
بنیادها آن استوار باشد و سقفها بارتفاع مایل
و درها گشاده چنانک در اختلاف فصول بتکلفی حاجت
نیفتد و مساکن مردان از مساکن زنان مفروز
و مقام گاه هر فصلی و موسمی بحسب آن وقت
معد و موضع ذخایر نفایس و اموال بحصانت موصوف
و احتیاطی کی بدفع آفات تعلق دارد مانند حرق
و غرق و نقب دزدان و تعرض هوام بتقدیم رسانیده
و در مسکن مردم آنچ توقی از زلازل اقتضا کند
یعنی ساحت فراخ و دکانها افراشته مرعی و با وجود
کثرت مرافق و مجال شرایط تناسب اوضاع
محفوظ و از جمله مهمتر اعتبار حال جوار تا بمجاورت
اهل شر و فساد و کسانی کی موذی طبع باشند مبتلا
نشود و از آفت وحشت و انفراد ایمن ماند و
افلاطون حکیم منزل در کوی زرگران گرفته بود
از حکمت آن استعلام کردند فرمود کی تا اگر خواب
در چشم من غالب شود و از تفکر و مطالعه منع کند
او از ادوات ایشان مرا بیدار کند فصل
دوم در سیاست اموال و اقوات
چون نوع مردم با ادخار اقوات و ارزاق مضطرست

چنانک در فصل گذشته یاد کردیم و بقا بعضی اقوات
در زمانی بیشتر ناممکن، پس جمع ما لابد و اقتنا ما یحتاج
از هر جنس احتیاج افتاد تا اگر بعضی اجناس در
معرض تلف آید بعضی کی از فساد دورتر بود بماند
و بسبب ضرورت معاملات و وجوه اخذ و اعطا چنانک
در مقالهٔ گذشته گفته‌ایم بدیناری کی حافظ عدالت
و مقوم کلی و ناموس اصغرست حاجت بود، و بعزت
وجود او و معادلت اندکی از جنس او با بسیاری
از دیگر چیزها مؤنت نقل اقوات از مساکن بمساکن
دورتر ملغی شد بدان وجه کی چون نقل اندک او کی قیمت
اقوات بسیار بود قایم مقام نقل اقوات بسیار بود
از کلفت و مشقت حمل آن استغنا افتد، و همچنین
برزانت جوهر و راسخی کار مزاج و کمال ترکیب او کی مستدعی
بقا بود ثبات و قوام فواید مکتسب صورت بست
چه استحالت و فنا او مقتضی احباط سعی بود
کی در طریق کسب ارزاق و جمع مقتنیات افتاده
باشند، و بقبول او نزدیک اصناف امم شمول نفع
او همگنان را منظوم شد و بدین دقایق حکمت کمالی
کی در امور معیشت تعلق بطبیعت داشت لطف الهی
و عنایت یزدانی از حد قوت بحیز فعل رسانید

و آنچ تعلق بصناعت دارد مانند دیگر امور صناعی
با نظر و تدبیر نوع انسانی حواله افتاد، و بعد از تقدیم
این مقدمه گوییم نظر در حال مال بر سه وجه تواند بود
یکی باعتبار دخل دوم باعتبار حفظ سیم باعتبار خرج
اما دخل یا بسبب آن بکفایت و تدبیر منوط بود یا نبود
اول مانند صناعات و تجارات دوم مانند مواریث
و عطایا و تجارت بسبب آنک بمایه مشروط بود و مایه
در معرض تعرض اسباب زوال در وثوق و استمرار
از صناعت و حرفت قاصر باشد و در اکتساب
بر جمله سه شرط رعایت باید کرد اول احتراز از جور
دوم احتراز از عار سیم احتراز از دنائات اما
جور مانند آنچ بتغلب یا تفاوت وزن و کیل یا طریق
اختداع و سرقه بدست آرند، و اما عار مانند آنچ
بمجون و مسخرگی و مذلت نفس بدست آرند، و اما
دنائات مانند آنچ از صناعتی خسیس بدست آرند با تمکن
از صناعتی شریف، و صناعات سه نوع بود یکی شریف
دوم خسیس سیم متوسط، اما صناعات شریفه
صناعتهایی بود کی از حیز نفس باشد نه از حیز بدن
و آنرا صناعت احرار و ارباب مروت خوانند و اکثر
آن در سه صنف داخل باشد، اول آنچ تعلق بجوهر

عقل دارذ مانند صحت رای وصواب مشورت وحسن
تدبیر واین صناعات وزرا بوذ و دوم آنچ تعلق بادب
وفضل دارذ مانند کتابت وبلاغت ونجوم وطب و
استیفا ومساحت واین صناعات ادبا وفضلا بوذ
سیم آنچ تعلق بقوت وشجاعت دارذ مانند سواری
وسپاهی کری وضبط ثغور ودفع اعدا واین صناعات
فروسیت بوذ واما صناعات خسیسه هم سه نوع
بوذ یکی آنچ منافی مصلحت عموم مردم بوذ مانند احتکار
وسحر واین صناعات مفسدان بوذ دوم آنچ منافی
فضیلتی از فضایل باشد مانند مسخرکی ومطربی و
مقامری واین صناعت سفها بوذ سیم آنچ مقتضی
نفرت طبع بوذ مانند حجامی ودباغی وکناسی واین
صناعت فرومایکان بوذ وحکم آنک احکام طبع را
نزدیک عقل قبولی نبوذ صنف آخر ازین اصناف
درعقل قبیح نباشذ وبایذ کی از جهت ضرورت جمعی
بذان قیام نمایند ودو صنف اول قبیح بوذ واز آن
منع کنند وصناعات متوسط دیکر انواع مکاسب
واصناف حرفتها بوذ وبعضی از آن ضروری بوذ
مانند زراعت وبعضی غیر ضروری مانند صیاغت
وهمچنین بعضی بسیط بوذ مانند درودکری واهنکری

وبعضی

وبعضی مرکب بوذ مانند ترازوکری وکاردکری و
هرکه بصناعتی موسوم شوذ بایذ کی دران صناعت
تقدم وکمال طلب کنذ وبمرتبهٔ نازل قناعت ننمایذ
وبدنائت همت راضی نشوذ وباید دانست کی مرد را
هیچ زینت نیکوتر از روزی فراخ نبوذ وبهترین اسباب
روزی صناعتی بوذ کی بعد از اشتمال بر عدالت بعفت
ومروت نزدیک باشذ واز شره وطمع وارتکاب فواحش
وتعطیل افکندن در مهمات دور وهر مالی کی بمغالبه
ومکابره واستکراه غیر وتبعهٔ عار ونام بذ وبذل آب
روی وننک مروت وتدنیس عرض ومشغول کردانیدن
مردمان از مهمات بدست آید احتراز از آن واجب بوذ
واکرچه مالی خطیر بوذ وآنچ بذین شوایب ملوث نبوذ
ازاصافی تر و مهناتر ومیمون تر وبابرکه تر بایذ شمرد
واکرچه بمقدار حقیر بوذ واما حفظ مال بی تثمیر
میسر نشوذ چه خرج ضروری است ودران سه شرط
نکاه بایذ داشت اول آنک اختلالی بمعیشت اهل
منزل راه نیابذ دوم آنک اختلالی بدیانت
وعرض راه نیابذ چه اکر اهل حاجت باوجود ثروت
محروم کذارذ در دیانت لایق نبوذ واکر از ایثار
برالقاء متعرضان عرض اعراض کنذ از همت دور باشد

سیم انک مرتکب رذیلتی مانند بخل و حرص نکردد
وچون این شرایط رعایت کند حفظ بسه شرط صورت
بندد اول انک خرج با دخل مقابل بوذ و از آن
زیادت نبی نبوذ بلکه کمتر بوذ دوم انک در چیزی
کی تثمیر آن متعذر بوذ مانند ملکی کی بعمارت ان تبار
نتوان کرد و جوهری کی راغب آن عزیز الوجود بوذ
صرف نکند و سیم انک رواج کار طلبد و سود
ستواند واکرچه اندک بوذ بر منافع بسیاری کی بر وجه
اتفاق افتد اختیار کند و عاقل باید کی از
ذخیره نهادن اموال واقوات غافل نباشد تا در
اوقات ضرورت وتعذر اکتساب مانند قحط سالها
ونکبات وایام امراض صرف کند ولکنه اندالی
چنان بوذ کی شطری از اموال نقود واثمان بضاعات
باشد و شطری اجناس و امتعه و اقوات و
بضاعات و شطری املاک وضیاع ومواشی
تا اکر خلل بطرفی راه یابد از دو طرف دیکر جبر
آن میسر شوذ واما خرج و انفاق باید کی
دران از چهار چیز احتراز کند اول لوم وتقتیر
وان چنان بوذ کی در اخراجات نفس و اهل تنک فرا
کیرذ یا از بذل معروف امتناع نماید و دوم

اسراف و تبذیر وآن چنان بوذ کی در وجوه زواید مانند
شهوات ولذات صرف کند ویا از زیادت از حد در وجه
واجب خرج کند وسیم ریا و مباهات وان چنان
بوذ کی بطریق تصلف واظهار ثروت و در مقام ریا
ومفاخرت انفاق کند و چهارم سو تدبیر وان
چنان بوذ کی در بعضی مواضع زیادت از اقتصاد و در
بعضی مواضع کمتر از ان بکار برذ و مصارف مال در سه
صنف محصور افتد اول آنچ از روی دیانت و طلب
مرضات ایزدی دهند مانند صدقات و زکوات
و دوم آنچ بطریق سخاوت وایثار و بذل معروف
دهند مانند هدایا و تحف و مبرات و صلات سیم
آنچ از روی ضرورت انفاق کنند یا در طلب ملایم
یا در دفع مضرت اما طلب ملایم مانند اخراجات منزل
از وجوه ماکل وملابس وغیر آن واما دفع مضرت
مانند آنچ بظلمه و سفها دهند تا نفس ومال وعرض
از ایشان نکاه دارند و در صنف اول کی غرض طلب
قربت بوذ حضرت عزت را چهار شرط رعایت باید کرد
اول انک آنچ دهد بطیب نفس و انشراح صدر
دهد و بزبان تلهف و تاسف ننماید نه در ضمیر و نه
بظاهر و دوم انک خالص در طلب رضا معبود

خویش دهد نه بجهت توقع شکری یا انتظار جزای
یا التماس نشر ذکری؛ سیم آنک معظم آن بدرویشان
نهفته بیازدهد؛ و هرچند تواند سائل را محروم نگردا
اما اولی آنک آن قسم از صنف دوم شمرد چه تقرب
بحضرت عزت بچیزی کی باعث بر آن از داخل باشد نه
از خارج بهتر؛ و چهارم آنک هتک ستر مستحقان نکنند
بافشا و اظهار آن؛ و در صنف دوم کی از افعال اهل
فضیلت باشد پنج شرط نگاه باید داشت اول تعجیل
کی با تعجیل مهناتر بود؛ و دوم کتمان کی با کتمان بانجاح
نزدیکتر بود و بکرم مناسب تر؛ و سیم تصغیر و تحقیر
واگر چه بوزن و قیمت بسیار باشد؛ و چهارم مواصلت
کی انقطاع منسی بود؛ و پنجم وضع معروف در موضع
خویش والا مانند زراعت در زمین شوره ضایع افتد
و در صنف سیم یک شرط رعایت باید کرد؛ و آن اقتصاد
بود و در آنچ سبب طلب ملایم باشد باید کی باسراف
نزدیکتر بود ازانک بتقتیر بذان قدر کی موجب
محافظت عرض باشد و آن از قبیل دفع مضرت افتد
نه از قبیل اسراف محض؛ چه اگر بشرایط توسط من
کل الوجوه قیام نماید از طعن طاعن و وقیعت
بدگوی نجات نیابد؛ و علت آن بود کی انصاف

وعدالت

وعدالت در اکثر طبایع مفقودست و طمع و حسد
و بغضا مرکوز؛ پس بنا انفاق بر حسب آرا عوام
نهادن بسلامت عرض نزدیکتر ازانک بنا آن بر قاعده
سیرت خواص؛ و میل عوام بتبذیر بود چنانک میل خواص
بتقدیر بود؛ اینست قوانین کلی کی در باب تمول بذان
حاجت افتد و اما جزویات آن بر عاقل پوشیده نماند؛
والله اعلم فصل سیم در سیاست و تدبیر اهل
باید کی باعث بر تاهل دو چیز بود حفظ مال و طلب
نسل؛ نه داعیه شهوت یا غرضی دیگر از اغراض و زن
صالحه شریک مرد بود در مال و قسیم او در کدخدای
و تدبیر منزل؛ و نایب او در وقت غیبت؛ و بهترین
زنان زنی بود کی بعقل و دیانت و عفت و فطنت
و حیا و رقت دل و تودد و کوتاه زبانی و طاعت شوهر
و بذل نفس در خدمت او و ایثار رضا او و وقار
و هیبت نزدیک اهل خویش متحلی بود؛ و عقیم نبود و بر ترتیب
منزل و تقدیر نگاه داشتن در انفاق واقف
و قادر باشد؛ و بمجامله و مدارات و خوش خویی سبب
موانست و تسلی هموم و جلا احزان شوهر گردد
و زن آزاد از بنده بهتر چه اشتمال آن بر تالف
بیگانگان وصلت ارحام و استظهار باقربا و استمالت

اعدا و معاونت و مظاهرت در اسباب معاش و احتراز
از ذات درمشارکت و در نسل و عقب بیشتر و زن
بکر از غیر بکر بهتر چه قبول ادب و مشاکلت شوهر
در خلق و عادت و انقیاد و مطاوعت او نزدیکتر
و اگر با وجود این اوصاف حلیت جمال و نسب و ثروت
متحلی باشد مستجمع انواع محاسن بود و بران مزید
صورت نبندد اما اگر بعضی ازین خصال مفقود باشد
باید که عقل و عفت و حیا البته موجود بود چه ایثار
جمال و نسب و ثروت برین سه خصلت مستدعی
تعب و عطب و اختلال امور دین و دنیا باشد و
باید که جمال زن باعث نباشد بر خطبهٔ او چه جمال با
عفت کمتر مقارن افتد بسبب آنک زن جمیله را
راغب و طالب بسیار باشند و ضعف عقول
ایشان مانع و وازع انقیاد نبود تا بر فضائح
اقدام کنند و غایت خطبهٔ ایشان یا بی حمیتی و
صبر بر فضیحت بود که بر شقاوت دو جهانی مشتمل
باشد یا اتلاف مال و مروت و مقاسات اصناف
احزان و هموم پس باید که از جمال باعتدال بنیت
اقتصار کند و دران باب بنزد فقها اقتصاد مرعی
دارد و همچنین باید که مال زن مقتضی رغبت بودن

نبود و نگردد چه مال زنان مستدعی استیلا و تسلط
و استخدام و تفوق ایشان باشد و چون شوهر در مال
زن تصرف کند زن او را بمنزلت خدمتکاری و معاونی
شمرد و او را وزنی و وقعی ننهد و انتکاس مطلق لازم
آید تا بفساد امور منزل و تعیش ادا کند و چون
عقد مواصلت میان شوهر و زن حاصل شود
سبیل شوهر در سیاست زن سه چیز بود اول
هیبت دوم کرامت سیم شغل خاطر اما
هیبت آن بود که خویشتن را در چشم زن مهیب دارد
تا در امتثال اوامر و نواهی او اهمال جایز نشمرد و این
بزرگترین شرایط سیاست اهل بود چه اگر اخلالی
بدین شرط راه یابد زن را در متابعت هوا و مراد
خویش طریق گشاده شود و بدان اقتصار نکند بلکه
شوهر را در طاعت خود آرد و وسیلت مرادات
خود سازد و بتسخیر و استخدام او مطالب خود
حاصل کند پس آمر مامور شود و مطیع مطاع و
مدبر مدبر و غایت این حال حصول عیب و عار
و مذمت و دمار هر دو باشد و چندان فضائح
و شنایع حادث شود که تلافی و تدارک آن صورت
نبندد و اما کرامت آن بود که زن را مکرم

دارد خبرهای کی مستدعی محبت و شفقت بوذ تا
جون از زوال آن حال مستشعر باشد بحسن اهتمام امور
امور منزل و مطاوعت شوهر را تلقی کند و نظام مطلوب
حاصل شوذ و اصناف کرامات درین باب شش چیز باشد
اول انک او را در هیاتی جمیل دارد دوم انک در ستر
و حجاب او از غیر محارم مبالغت عظیم نماید و چنان
سازد کی بر آثار و شمایل و آواز او هیچ بیگانه وقوف
نیفتد سیم انک در اوایل اسباب کدخدای
با او مشاورت کند بشرط انک او را در مطاوعت
خوذ طمع نیفکند چهارم انک دست او در تصرف
اقوات بر وجه مصلحت و استعمال خدم در مهمات
مطلق دارد پنجم انک با خویشان و اهل بیت او
صلت رحم کند و دقایق تعاون و تظاهر را
رعایت واجب داند ششم انک جون از صلاحیت
و شایستگی او احساس کند زنی دیگر را برو
ایثار نکند و اگرچه بجمال و مال و نسب و اهلیت از و
شریفتر باشد جه غیرتی کی طبایع زنان مرکوز
بوذ با نقصان عقل ایشان را بر قبایح و فضایح و
دیگر افعالی کی موجب فساد منزل و سوء مشارکت
و ناخوشی عیش و عدم نظام باشد باعث گردد

وجو ملوک

وجو ملوک را کی غرض ایشان از تاهل طلب نسل
و عقب بسیار بوذ و زنان در خدمت ایشان بمثابت
بندگان باشند درین معنی رخصت نداده اند
و ایشان را نیز احتراز اولی بوذ جه مرد در منزل مانند
دل باشد در بدن و چنانک یک دل منبع حیوة
دو بدن نتواند بوذ یک مرد را تنظیم دو منزل میسر نشوذ
و اما شغل خاطران بود کی خاطر زن پیوسته
بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن و قیام
بانج مقتضی نظام معیشت بوذ مشغول دارد
جه نفس انسانی بر تعطیل صبر نکند و فراغت
از ضروریات اقتضا نظر کند در غیر ضروریات
پس اگر زن از ترتیب منزل و تربیت اولاد و تفقد
مصالح خدم فارغ باشد همت بر چیزهای کی مقتضی
خلل منزل بوذ مقصور گرداند و بخروج و زینت
بکار داشتن از جهت خروج و رفتن بنظاره‌ها
و نظر کردن بمردان بیگانه مشغول شوذ تا هم
امور منزل مختل گردد و هم شوهر را در جشم او وقعی
و هیبتی نماند بلکی جون مردان دیگر را بیند او را
حقیر و مستصغر شمرد و هم در اقدام بر قبایح دلیری
یابد و هم راغبان را بطلب خوذ تحریض کند تا عاقبت

آن بعد از اختلال معیشت و ذهاب مروت وحصول
فضیحت هلاک و شقاوت دوجهانی بوذ و باید
کی شوهر احتراز کند در باب سیاست زن از سه
جهت اول از فرط محبت زن کی با وجود استیلا
زن و ایثار هوا او بر مصالح خوذ لازم آیذ و اگر
بمحنت محبت او مبتلا شوذ از و بوشیده دارذ و
چنان سازذ کی البته واقف نشوذ بس اگر نتواند
کی خویشتن را نگاه دارذ علاجهای کی در باب عشق
فرموذه اند استعمال باید کرد و بهیچ حال بران
قیام ننموذ چه این آفت اقتضا فسادها مذکور
کند و دوم انک در مصالح کلی با زن مشاورت نکند
و البته او را بر اسرار خوذ وقوف ندهد و مقدار
مال و مایه از و بوشیده دارذ چه رای ایشان ناصواب
و نقصان تمییز ایشان درین باب مستدعی
آفات بسیار بوذ و سیم انک زن را از ملاهی
و نظر با جانب و استماع حکایت مردان و از زنانی
کی بدین افعال موسوم باشند باز دارذ
و البته راه آن بار ندهذ چه این معانی مقتضی
فسادها عظیم باشد و از همه تباه تر مجالست
پیر زنانی بوذ کی بمحافل مردان رسیده باشند

وحکا

وحکایات آن باز گویند در احادیث آمده است کی
زنان را از آموختن سورت یوسف منع باید کرد
کی استماع امثال آن قصه موجب انحراف ایشان
باشد از قانون عفت و از شراب هم منع کلی باید
فرموذ چه شراب اگرچه اندک بوذ سبب وقاحت
و هیجان شهوت گردذ و در زنان هیچ خصلت
بدتر ازین دو خصلت نبوذ و سبیل زنان در
تحری رضا شوهران و وقع افکندن خوذ را در
چشم ایشان پنج چیز بوذ اول ملازمت عفت
دوم اظهار کفایت سیم هیبت داشتن از
ایشان چهارم حسن تبعل و احتراز از نشوز
پنجم قلت عتاب و مجامله در عشرت و حکما
گفته اند زن شایسته تشبه نماید بمادران و
دوستان و کنیزکان و زن بذ تشبه نماید
بجباران و دشمنان و دزدان اما تشبه زن
شایسته بمادران چنان بوذ کی قربت و حضور
شوهر خواهد و غیبت او را کاره بوذ و رنج خوذ
در طریق حصول رضاء او احتمال کند چه مادر
با فرزند همین طریق سپرذ و اما تشبه بدوستان
چنان بوذ کی بدانچ شوهر بذو دهد قانع بوذ

واو را داد آنچ ازو باز دارد و بدو ندهد معذور دارد
و مال خویش ازو دریغ ندارد و در اخلاق با او موافقت
نماید واما تشبه او بکنیزکان چنان بود که مانند
پرستاران تذلل نماید و خدمت بشرط کند
و بر تندخویی شوهر صبر کند و در افشا مدح و ستر
عیب او کوشد و نعمت او را شکر گزارد و در آنچ موافق
طبع او بود با شوهر عتاب نکند واما تشبه زن
ناشایسته بجباران چنان بود که کسل و تعطیل
دوست دارد و فحش گوید و تجنی بسیار نهد
و خشم بسیار گیرد و از آنچ موجب خشنودی و خشم
شوهر بود غافل باشد و خدم و حاشیه را بسیار
رنجاند واما تشبه او بدشمنان چنان بود
که شوهر را حقیر شمرد و با او استخفاف کند
و درشت خویی نماید و جحود احسان او کند و ازو
حقد گیرد و شکایت کند و معایب او باز گوید واما
تشبه او بدزدان چنان بود که در مال او خیانت
کند و بی حاجت ازو سوال کند و احسان او
حقیر شمرد و در آنچ فایده آن بود الحاح کند و بدروغ
دوستی فرا نماید و نفع خود بر نفع او ایثار کند و
کسی که بزنی ناشایسته مبتلا شود تدبیر او طلب

خلاص

که مجاورت
خلاص باشد از وجه مجاورت زن بد از مجاورت سباع
و افاعی بتر باشد و اگر خلاص متعذر باشد چهار نوع
حیلت در آن بکار باید داشت اول بذل مال چه حفظ
نفس و مروت و عرض بهتر از حفظ مال بود و اگر مالی
بسیار صرف باید کرد و خویشتن را ازو باز خرید
آن مال را حقیر باید شمرد و دوم نشوز و بدخویی
و هجرت مضاجع بروجهی که بفسادی ادا نکند سیم
لطایف حیل مانند تحریض عجایز بر تصغیر او و ترغیب
بشوهری دیگر و رغبت نمودن بظاهر بدو و از مفا رقت
ابا کردن تا باشد که او را بر مفارقت حرصی بدید آید
و فی الجمله استعمال انواع مسامحت و ممانعت و ترغیب
و ترهیب که موجب فرقت بود و چهارم و آن بعد
از عجز بود از دیگر تدبیرها آنک او را بگذارد و سفر ی
دور اختیار کند بشرط آنک او را مانعی از اقدا م
بر فضاح نصب کرده باشد تا او میدار منقطع شود
و مفارقت اختیار کند و حکماء عرب گفته اند از
پنج زن حذر واجب بود حنانه و منانه و انانه
و کیة القفا و خضراء الدمن اما حنانه زنی بود
که او را فرزندان بود از شوی دیگر و پیوسته بمال
این شوهر پریشان مهربانی نماید واما منانه

زنی بوذ متموله کی بمال خوذ بر شوهر منت نهذ واما
آنانه زنی بوذ کی بیشتر از ین شوهر حالی بهتر داشته باشذ
یا شوهری بزرگتر را دیده وپیوسته از ین حال وشوهر
باشکایت وانین بوذ واما کیة القفا زنی بوذ غیر
عفیفه کی شوهر او از هر محفل کی غایب شوذ مردمان
بذکی او داغی بر قفاء آن مرد نهند واما خضراء الدمن
زنی بوذ جمیله از اصل بذ واو را مشابهت کرده اند
بسبزه مزابل وکسی کی بشرایط سیاست زنان قیام
نتواند نموذ اولی آن بوذ کی عزب باشذ ودامن از
ملابست امور ایشان کشیذه دارذ چه فساد
مخالطت زنان با سوء انتظام مستتبع آفات نا
متناهی بوذ کی یکی از آن قصد زن بوذ بهلاک او وا قصد
دیگری از جهت زن والله الموفق والمعین

فصل چهارم در سیاست وتدبیر

اولاد ورعایت حقوق پدران ومادران وچون
فرزند در وجود آید ابتدا بتسمیه او باید کرد بنامی
نیکو چه اگر نامی ناموافق برو نهد مدت عمر از آن ناخوش
دل باشذ پس دایه اختیار باید کرد کی احمق ومعلول
نباشذ چه عادات بذ وبیشتر علتها بشیر تعدی کند
از دایه بفرزند وچون رضاع او تمام شوذ بتادب

وریاضت

وریاضت اخلاق او مشغول باید شد بیشتر از آنک
اخلاق تباه فرا گیرذ چه کوذک مستعد بوذ وباخلاق
ذمیمه میل بیشتر کند بسبب نقصانی وحاجتی کی در
طبیعت او بوذ ودر تهذیب اخلاق او اقتدا بطبیعت
باید کرد یعنی هر قوت کی حدوث او در بنیت کوذک بیشتر
بوذ تکمیل آن قوت مقدم باید داشت واول چیزی
از آثار قوت تمییز کی در کوذک ظاهر شوذ حیا بوذ
پس نگاه باید کرد اگر حیا برو غالب بوذ وبیشتر اوقات
سر در پیش افکنده باشذ ووقاحت ننماید دلیل نجابت
او بوذ چه نفس او از قبیح محترز است وبجمیل مایل
واین علامت استعداد تادب بوذ وچون چنین بوذ
عنایت بباب او واهتمام بحسن تربیتش زیادت
باید داشت واهمال وترک را رخصت نداذ واول
چیزی از تادب او آن بوذ کی او را از مخالطت
اضداد کی مجالست وملاعبه ایشان مقتضی افساد
طبع او بوذ نگاه باید داشت چه نفس کوذک ساذه
باشذ وقبول صورت از اقران خوذ زوذ تر کند
وباید کی او را بر محبت کرامت تنبیه دهند وخاصه
کراماتی کی بعقل وتمییز ودیانت استحقاق آن
کسب کنند نه آنچ بمال ونسب تعلق دارذ پس

سنن و وظایف دین در و آموزند و او را بر مواظبت آن
ترغیب کنند و بر امتناع از آن تادیب و اخیار
را بنزدیک او مدح گویند و اشرار را مذمت و اگر از و
جمیلی صادر شوذ او را محمدت گویند و اگر اندک قبحی
صادر شوذ بمذمت تخویف کنند و استهانت باکل
و شرب و لباس فاخر در نظر او تزیین دهند و ترفع
نفس از حرص بر مطاعم و مشارب و دیگر لذات
و ایثار آن بر غیر در دل او شیرین گردانند و با او
تقریر دهند که جامها ملون و منقش لایق زنان
بوذ و اهل شرف و نبالت را بجامه التفات نبوذ
تا چون بران بر آیذ و سمع او از آن پر شوذ و تکرار
و تذکار متواتر گردذ بعادت گیرذ و کسی را که ضد
این معانی گویذ خاصه از اتراب و اقران او از و
دور دارند و او را از اداب بذ زجر کنند که کودک
در ابتدا نشو و نما افعال قبیحه بسیار کند و در
اکثر احوال کذوب و حسود و سروق و نموم و
لجوج بوذ و فضولی کنذ و کید و اضرار خوذ
و دیگران ارتکاب نمایذ بعد از آن بتادیب و سن
و تجارب از آن بگردذ. پس باید که در طفولیت
او را بذان مواظبت کنند پس تعلیم او آغاز

کنند و محاسن اخبار و اشعار که باداب شریف ناطق
بوذ او را حفظ دهند تا موکد آن معانی شوذ که درو
آموخته باشند و اول رجز بدو دهند انگاه
قصیده و از اشعار سخیف که بر ذکر غزل و عشق
و شرب خمر مشتمل بوذ مانند اشعار امرء القیس
و ابو نواس احتراز فرمایند و بذانک جماعتی حفظ آن
از ظرافت پندارند و گویند رقت طبع بذان اکتساب
کنند التفات ننمایند چه امثال این اشعار مفسد
احداث بوذ و او را بهر خلقی نیک که از و صادر شوذ
مدح گویند و اکرام کنند و بر خلاف آن توبیخ و
سرزنش و صریح فرا ننمایند که بر قبیح اقدام
نموده است بلکه او را بتغافل منسوب کنند تا بر
تجاسر اقدام ننمایذ و اگر بر خوذ بپوشذ بر و پوشیده
دارند و اگر معاودت کنذ در سر او را توبیخ کنند و
در قبح آن فعل مبالغت نمایند و از معاودت تحذیر
نمایند و از عادت گرفتن توبیخ و مکاشفت احتراز
باید کرد که موجب وقاحت شوذ و بر معاودت تحریض
دهذ که الانسان حریص علی ما منع و باستماع
ملامت اهانت کنذ و ارتکاب قبایح لذات کنذ از
روی تجاسر بلکی درین باب لطایف حیل استعمال

کنذ و اول کی تادب قوت شهوی کنذ ادب
طعام خوردن بیاموزند چنانک یاذ کنیم و اورا
تفهیم کنند کی غرض از طعام خوردن صحت بوذ
نه لذت و غذاها مادهٔ حیات و صحت است بمنزلت
ادویه کی بذان مداوات جوع و عطش کنند و چنانک
دارو برای لذت نخورند و بآرزو نخواهند طعام
نیز همچنین و قدر طعام بنزدیک او حقیر کردانند
و صاحب شره و شکم پرست و بسیارخوار را با او
تقبیح صورت کنند و اورا در الوان اطعمه ترغیب
نیفکنند بلک باقتصار بر یک طعام مایل کردانند و
اشتهاء اورا ضبط کنند تا بر طعام ادون اقتصار
کنذ و بطعام لذیذ ترحرص ننمایذ و وقت وقت
نان تهی خوردن عادت کنذ و این ادبها اکرچه
از فقرا نیز نیکو بوذ اما از اغنیا نیکوتر و باید کی شام
ازباشت مستوفی تر دهند کی اکر چاشت زیادت
خوذ کاهل شوذ و خواب کرایذ و فهم او کند شوذ
و اکر کوشت کمتر دهند در حرکت تیقظ و قلت
بلادت او و انبعاث بر نشاط و خفت نافع باشذ
و از حلوا و میوه خوردن منع کنند کی طعامها استحالت
پذیر بوذ و عادت او کردانند کی در میان طعام

آب خوردن و نبیذ و شرابها مسکر بهیچ وجه ندهند
تا بسن شباب رسند چه بنفس و بدن او مضر بوذ
و بر غضب و تهور و سرعت اقدام و وقاحت و طیش
باعث کرداند و او را بمجالس شراب خوارکان حاضر نکنند
مکر کی اهل مجلس افاضل و ادبا باشند و از مجالست ایشان
او را منفعتی حاصل آیذ و از سخنها زشت شنیدن
و لهو و بازی و سخره کی احتراز فرمایند و طعام ندهند
تا از وظایف ادب فارغ شوذ و تعبی تمام بذو رسذ
و از هر فعل کی پوشیده کنذ منع کنند چه باعث بر
پوشیذن استشعار قبح بوذ تا بر قبیح دلیر نشوذ
و از خواب بسیار منع کنند کی آن تغلیظ ذهن و اماتت
خاطر و فتور اعضا آرذ و بروز نکذارند کی بخسبد
و از جامهٔ نرم و اسباب تنعم منع کنند تا درشت
بر آیذ و بر درشتی خو کنذ و از خیش و سردابه بتابستان
و پوستین و آتش بزمستان تجنب فرمایند و رفتن
و حرکت و رکوب و ریاضت عادت او افکنند و از
اضداد آن منع کنند و اداب حرکت و سکون و خاستن
و نشستن و سخن کفتن بذو اموزند چنانک بعد ازین
یاذ کنیم و موی او را ترتیب ندهند و بملابس زنان ن
او را زینت نکنند و انکشتری تا بوقت حاجت

نرسد بذوند مند ولهف خرت با اقران بذران
و مال و ملک و مآکل و ملابس منع کنند و تواضع با همه
کس و اکرام کردن با اقران بذو اموزند و از تطاول
بر نو و تان و تعصب و طمع با اقران منع کنند و از
دروغ کفتن باز دارند و نکذارند کی سوکند یاذ کنند
چه براست و چه بدروغ چه سوکند از همه کس قبیح بوذ
و اکر مردان بزرک را بذان حاجت افتد بهر وقتی کوذکا
را باری حاجت نبوذ و خاموشی و انک نکویذ الا جواب
و در پیش بزرکان باستماع مشغول بودن و از سخن
فحش و لعنت و لغو اجتناب نموذن و سخن نیکو و جمیل
و ظریف عادت کاتش در چشم او شیرین کرد انذ و بخدمت
نفس خوذ و معلم خوذ و هر که بسن ازو بزرکتر بوذ حریص
کنند و فرزندان بزرکان بذین ادب محتاج تر باشند
و باید کی معلم او عاقل و دین دار بوذ و بر ریاضت
اخلاق و تخریج کوذکان واقف و بشیرین سخنی
و وقار و هیبت و مروت و نظافت مشهور و از
اخلاق ملوک و اداب مجالست ایشان و مواکله با
ایشان و محاوره با هر طبقه از طبقات مردم با
خبر و از اخلاق اراذل و سفلکان محترز و باید کی
کوذکان بزرک زاده کی باذب نیکو و عادت جمیل

متحلی

متحلی باشند با او در مکتب بوذ تا ضجر نشوذ و ادب
از ایشان فراکیرذ و چون دیکر متعلمان رابیند در
تعلم غبطت نمایذ و مباهات کنذ و بران حریص شوذ
و چون معلم در اثنای تادیب ضربی بتقدیم رساند از
فریاذ و شفاعت خواستن حذر فرمایذ چه ان فعل ممالیک
و ضعفا بوذ و ضرب اوّل باید کی اندک بوذ و بنک
مولم تا ازان اعتبار کیرذ و بر معاودت دلیری
نکنذ و او را منع کنند ازانک کوذکان را تعییر کند
الا بقبیح یا بی ادبی و بران تحریض کنند کی با کوذکان
بر کنند و مکافات جمیل بجای ارذ تا سوذ کردن
بر ابنای جنس خوذ بعادت نکیرذ و زر و سیم را در
چشم او نکوهیده دارند کی آفت زر و سیم از افت
سموم افاعی بیشترست و بهر وقت اجازت بازی
کردن دهند ولیکن باید کی بازی او جمیل بوذ و بر
تعبی و المی زیادت مشتمل نباشد تا از تعب ادب
اسوذه شوذ و خاطر او کند نکردذ و طاعت
پذر و مادر و معلم و نظر کردن بایشان بعین
جلالت بعادت او کنند تا از ایشان نترسد
و این اداب از همه مردم نیکو بوذ و از جوانان
نیکوتر چه تربیت برین قانون مقتضی محبت فضایل

واحتراز از رذایل باشد وضبط نفس کند از شهوات
ولذات وصرف فکر در آن تا معالی امور ترقی کند
و بر حسن حال و طیب عیش و ثناء جمیل و قلت اعدا
و کثرت اصدقا از کرام و فضلا روزگار گذراند و چون
از مرتبهٔ کودکی بگذرد و اغراض مردمان فهم کند او را
تفهیم کنند که غرض اخیر از ثروت و ضیاع و عبید
و خیل و خول و طرح و فرش ترفیه بدن و حفظ
صحت است تا معتدل المزاج بماند و در امراض و آفات
نیفتد چندانک استعداد و تاهب دار البقا
حاصل کند و با او تقریر دهند که لذات بدنی
خلاص از آلام باشد و راحت یافتن از تعب تا این
قاعده را التزام نماید و اگر اهل علم بود تعلم علوم
بر تدریجی که یاد کردیم اول علم اخلاق و بعد از آن
علوم حکمت نظری آغاز کند تا آنچ در مبدا بتقلید
گرفته باشد او را مبرهن شود و بر سعادتی که در
بدو نمای اختیار او را روزی شده باشد شکر
گزاری و ابتهاج نماید و اولی آن بود که در طبیعت
کودک نظر کنند و از احوال او بطریق فراست و کیاست
اعتبار گیرند تا اهلیت و استعداد چه صناعت
و علم در و مفطور است و او را با کتساب آن نوع

مشغول

مشغول گردانند چه همه کس مستعد همه صناعتی نبود
والا همه مردمان بصناعت اشرف مشغول شدندی
و در تحت این تفاوت و تباین که در طبایع مستودع
است سری غامض و تدبیری لطیف است که نظام
عالم و قوام بنی آدم بدان منوط می تواند بود ذلک
تقدیر العزیز العلیم و هر که صناعتی را مستعد
بود و او را بدان متوجه گردانند هر چه زودتر
ثمرهٔ آن بیابد و بهنری متحلی شود والا تضییع روزگار
و تعطیل عمر او کرده باشند باید که در هر فنی بر
استیفا آنچ تعلق بدان فن دارد از جوامع علوم
و آداب تحریض کنند مانند آنکه چون مثل صناعت
کتابت خواهد آموخت بر تجوید خط و تهذیب
نطق و حفظ رسایل و خطب و امثال و اشعار
و مناقلات و محاورات و حکایات مستطرف
و نوادر مستملح و حساب دیوان و دیگر علوم
ادبی توفر نماید و بر معرفت بعضی و اعراض از
باقی قناعت نکنند چه قصور همت در اکتساب
هنر شنیع ترین و تباه ترین خصال باشد و اگر طبع کودک
در اقتنا صناعتی صحیح نیابند و ادوات و آلات
آن مساعد نبود او را بدان تکلیف نکنند چه در

فنون صناعات فسحتی است و بدیگری اشتغال کنند
اما بشرط آنکه چون خوض و شروعی بیشتر بتقدیم
باید ملازمت و ثبات را استعمال کنند و انقلاب
و اضطراب ننمایند و از هنری ناآموخته بدیگری
اشتغال نکنند و در اثنای مزاولت هر فنی ریاضتی که
تحریک حرارت غریزی کند و حفظ صحت و نفی کسل
و بلادت و حدت ذکا و بعث نشاط را مستلزم
بود بعادت گیرند و چون صناعتی از صناعات
آموخته شود اورا بکسب و تعیش بدان فرمایند تا
چون حلاوت اکتساب بیابد آنرا باقصی الغایه
برساند و در ضبط دقایق آن فصل نظری استعمال
کند و نیز بر طلب معیشت و تکفل امور آن قادر
و ماهر شود چه اکثر اولاد اغنیا که بثروت مغرور
باشند و از صناعات و آداب محروم مانند
بعد از انقلاب روزگار در مذلت و درویشی
افتند و محل رحمت و شماتت دوستان و دشمنان
شوند و چون کودک بصناعت اکتساب کند
اولی آن بود که اورا متاهل گردانند و رحل دخل
او جدا کنند و ملوک فرس را رسم بوده است
که فرزند را در میان حشم و خدم تربیت ندادندی

بلکه

بلکه با ثقات بطرفی فرستادندی تا بدرشتی
عیش و خشونت خوردن در مآکل و ملابس برآیند
و از تنعم و تجمل حذر نمایند و اخبار ایشان مشهور است
و در اسلام عادت رؤسای دیلم همین بوده است
کسی که بر ضد این معانی باز کرده آید تربیت یافته
باشد قبول ادب بر او دشوار بود خاصه چون سن
در او اثر کند مگر که بقبح سیرت عارف بود و بر
کیفیت قلع عادت واقف و بر آن عازم و در آن
مجتهد و بصحبت اخیار مایل سقراط حکیم را
گفتند چرا مجالست تو با احداث بیشتر است گفت
از جهت آنکه شاخهای تر و نازک را راست کردن
صورت بندد و چوبهای زفت را که طراوت آن
برفته باشد و پوست خشک کرده باستقامت
نگراید اینست سیاست فرزندان و در دختران
هم برین نمط آنچه موافق و لایق ایشان بود استعمال
باید کرد و ایشانرا در ملازمت خانه و حجاب
و وقار و عفت و حیا و دیگر خصالی که در باب
زنان برشمردیم تربیت فرمود و از خواندن
و نبشتن منع کرد و هنرهایی که از زنان محمود بود
بیاموخت و چون بحد بلاغت رسند با کفوی

مواصلت ساخت و چون از کیفیت تربیت اولاد فارغ شدیم ختم
این فصل بذکر ادبهایی کنیم که در اثنا سخن شرح و تفصیل آن وعده
داده ایم تا کودکان بیاموزند و بدان متحلی شوند هر چند باید
که همه اصناف مردم بدان مواظبت نمایند و خویشتن را از آن
مستغنی نشمرند چه تخصیص این نوع بدین فصل نه بسبب آنست
که کودکان بدان محتاج تر باشند بل بسبب آنست که ایشان
انرا قابلتر توانند بود و بر مداومت آن قادرتر والله ولی التوفیق

آداب سخن گفتن باید که بسیار نگوید و سخن دیگری
بسخن خود قطع نکند و هر که حکایتی یا روایتی کند که او بدان
واقف باشد وقوف خود بدان اظهار نکند تا آنکس آن سخن با تمام
رساند و چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید و اگر سوال
از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود بر ایشان سبقت ننماید
و اگر کسی بجواب مشغول شود و او بر بهتر از آن جوابی قادر بود
صبر کند تا آن سخن تمام شود پس جواب خود بگوید بر وجهی که
در متقدم طعن نکند و در محاوراتی که در حضور او میان دو کس رود
خوض ننماید و اگر از و پوشیده دارند استراق سمع نکند تا
او را با خود در آن سر مشارکت ندهند مداخله نکند و با مهتران
سخن بکنایت گوید و آواز نه بلند دارد نه آهسته بلکه اعتدال
نگاه می دارد و اگر در سخن او معنی غامض افتد در بیان آن
مثالها واضح جهد کند و الا شرط ایجاز نگاه دارد و الفاظ غریب

و کنایات

و کنایات نامستعمل بکار ندارد و تا سخنی که با او تقریر
می کنند تمام نشنود بجواب مشغول نگردد و تا آنچ
نخواهد گفت در خاطر مقرر نگرداند در نطق نیاورد
و سخن مکرر نکند مگر که بدان محتاج شود و اگر بدان
محتاج شود قلق و ضجرت ننماید و فحش و شتم
بر لفظ نگیرد و اگر بعبارت از چیزی فاحش مضطر
گردد بر سبیل تعریض از آن کنایت کند و مزاح
منکر نکند و در هر مجلسی سخن مناسب آن مجلس گوید
و در اثنا سخن بدست و چشم و ابرو اشارت نکند
مگر که حدیث اقتضا اشارتی لطیف کند آنگاه آنرا
بر وجه ادا کند و در راست و دروغ با اهل مجلس لجا ج
و خلاف نکند خاصه با مهتران یا با سفیهان و کسی که
الحاح با او مفید نبود بر و الحاح نکند و اگر در
مناظره و مجارات ظفر خصم را رجحان یابد انصاف
بدهد و از مخاطبه عوام و کودکان و زنان و دیوا نگان
و مستان تا تواند احتراز کند و سخن باریک
با کسی که فهم نکند نگوید و لطف در محاوره نگاه
دارد و حرکات و اقوال و افعال هیچ کس را حکایت
نکند و سخن موحش نگوید و چون در پیش مهتری
شود ابتدا بسخنی کند که بفال ستوده دارند

و از غیبت و نمامی و بهتان و دروغ گفتن تجنب
کند چنانک بهیچ حال بران اقدام ننماید و با اهل
آن مداخلت نکند و استماع آنرا کاره باشد و باید
کی شنیدن او از گفتن بیشتر بوذ از حکیمی پرسیدند
کی چرا استماع تو از نطق زیادت است گفت زیرا کی
مرا دو گوش داده اند و یک زبان یعنی دو چندانک گوی
می شنو **آداب حرکت و سکون** باید کی در رفتن
سبکی ننماید و بتعجیل نروذ کی آن امارت طیش بوذ
و در تانی و ابطا نیز مبالغت نکند کی آن امارت کسل
بوذ و مانند متکبران نخرامد و همچون زنان و مخنثان
کتف نجنباند و دو شها نجنباند و از دست فرو گذاشتن
و جنبانیدن هم احتراز کند و اعتدال در همه احوال
نگاه دارذ و چون می روذ بسیار باز پس ننگرذ
کی آن فعل اهوجان بوذ و پیوسته سر در پیش ندارذ
کی آن دلیل حزن و فکر غالب بوذ و در رکوب همچنین
اعتدال نگاه دارذ و چون بنشیند پای فرو نکند
و یک پای بر دیگر ننهد و بزانو ننشیند الا در خدمت
ملوک یا استاذ یا پذر یا کسی کی بمثابت این جماعت
بوذ و سر بر زانو و بر دست ننهد کی آن علامت
حزن یا کسل بوذ و گردن کژ نکند و با ریش و دیگر

اعضا

اعضا بازی نکند و انگشت در بینی و دهن نکند و از
انگشت و گردن بانگ بیرون نیارذ و از تثاوب و تمطی
احتراز کند و آب بینی بحضور مردمان نیفکند و همچنین
آب دهن و اگر ضرورت افتد چنان کند کی
آواز آن نشنوند و بدست تهی و سر آستین و دامن آن
پاک نکند و از خیو افکندن بسیار تجنب نماید و چون
در محفلی شوذ مرتبت خوذ نگاه دارذ نه بالاتر از حد
خوذ نشیند و نه فروتر و اگر مهتر آن قوم کی نشسته
باشند او بوذ حفظ رتبت ازو ساقط بوذ کی هر جا
او نشیند صدر آنجا بوذ و اگر غریب بوذ و نه بجای
خوذ نشسته باشد چون وقوف یابد با حد خوذ آید
و اگر جای خوذ خالی نیابد بجهد مراجعت کند الا آنک
اضطرابی یا انتقالی ازو ظاهر شوذ و در پیش مردمان
جز روی و دست برهنه نکند و در پیش مهتران
ساعد و پای برهنه نکند و از زانو تا ناف بهیچ
حال برهنه نکند نه در خلا و نه در حضور کسی و در
پیش مردم نخسبد و پشت باز نخسبد خاصه اگر
در خواب غطیط کند چه استلقا موجب زیادت
شذن آن آواز بوذ و اگر در میان جماعتی نعاس
برو غالب شوذ برخیزد اگر تواند و یا خواب را

نفی کند خندتی یا فکری و اگر در میان جماعتی
بوذ و ایشان بخسبند او نیز موافقت کند
یا از نزدیک ایشان بیرون آیذ و بیذار آنجا مقام
نکند و بجمله چنان سازذ که مردمانرا ازو نفرتی
یا زحمتی نرسذ و بهیچ کس و در هیچ محفل گرانی
ننمایذ و اگر بعضی از عادات برو دشوار آیذ
با خوذ اندیشه کند که آنچ بسبب اهمال ادبی او را لازم
آیذ از مذمت و ملامت زیادت از احتمال مشقت
ترک آن عادت بوذ تا برو آسان شوذ

اداب طعام خوردن

اول دست و دهن و بینی پاک کنذ آنگاه بکنار خوان حاضر
آیذ و چون بر مایده بنشیند بطعام خوردن ابتدا
نکند الا که میزبان بوذ و دست و جامه آلوده نکند
و بزیادت از سه انگشت خورد و دهن فراخ باز نکند
و لقمه بزرگ نکند و بزیادت از سه انگشت خورد
و زوذ فرو نبرذ و بسیار نیز در دهن نگاه ندارذ
الا باعتدال و انگشت نلیسذ و با لوان طعام نظر نکند
و طعام نبویذ و نگزیند و اگر بهترین طعام اندکی بوذ
بذان ولوع ننمایذ و آنرا بر دیگران ایثار کند و دسومت
بر انگشت نگذارذ و نان و نمک تر نکند و در کسی که
با او مواکله کند ننگرذ و در لقمهٔ او نظر نکند

وازپیش

و از پیش خوذ خورذ و آنچ بدهن برذ مانند استخوان
و غیر آن بر نان و سفره ننهذ و اگر در لقمه استخوانی
بوذ چنان از دهن بیفکند که کسی بران وقوف نیابذ
و آنچ از دیگری متنفر یا بد ارتکاب نکند و پیش خوذ
چنان دارذ که اگر کسی خواهذ که بقیت طعام او تناول
کند از آن متنفر نشوذ و چیزی از دهان و لقمه
در کاسه و بر نان نیفکند و پیش از دیگران بمدتی
دست باز نگیرذ بلکه اگر سیر شذه باشذ تعللی می آرذ
تا دیگران نیز فارغ شوند و اگر آن جماعت دست باز
گیرند او نیز دست باز گیرذ و اگر چه گرسنه بوذ
مگر در خانهٔ خوذ یا موضعی که بیگانگان نباشند و اگر در
میان طعام آب حاجت افتد بنهیب خورذ
و آواز از دهن و حلق بیرون نیارذ و چون خلال
کند باطرفی شوذ و آنچ بزبان از دندان جدا کند
فرو برذ و آنچ بخلال بیرون کند بموضعی افکند که
مردم نفرت نگیرند و اگر در میان جمعی بوذ در خلال
کردن توقف کنذ و چون دست شویذ در پاک
کردن انگشتان و اصول ناخنان جهد بلیغ
نمایذ و همچنین در تنقیهٔ لب و دهن و دندانها
و غرغره نکند و آب دهن در تشت بیفکند و جواب

از دهن برود بدست بپوشد و در دست شستن
سبقت نکند بر دیگران و اگر پیش از طعام دست
شویند شاید که میزبان سبقت کند بر دیگر حاضران
در دست شستن

آداب شراب خوردن

چون در مجلس شراب شود نزدیک افضل ابنای جنس
خود نشیند و از آنک در پهلوی کسی نشیند که بسفاهت
موسوم بود احتراز کند و حکایات ظریف و
اشعار ملیح که با وقت و حال مناسبت داشته باشد
مجلس خویش دارد و از ترش روئی و قبض تجنب
نماید و اگر از جماعت بسال یا برتبت کمتر بود
باستماع مشغول باشد و اگر مطرب بود در حکایت
خوض نکند و باید که سخن بر ندیم قطع نکند و در
همه حال اقبال بر مهتر اهل مجلس کند و استماع
سخن او را باشد نه آنک بدیگران نیز التفات کند
و باید که هیچ حال چندان مقام نکند که مست گردد
که در دین و دنیا هیچ چیز با مضرت تر از مستی
نبود چنانکه هیچ فضیلت و شرف زیادت
از خردمندی و هشیاری نباشد پس اگر ضعیف
شراب بود اندک خورد یا ممزوج کند یا از مجلس بر
خیزد سبکتر و اگر پیش از آنک بمقام احتیاط

رسد

رسد حریفان مست شوند جهد کند تا از میان ایشان
بیرون آید یا حیلت آن کند که مست از میان جماعت
بیرون شود و در حدیث مستان خوض نکند و بتوسط
ایشان مشغول نشود مگر که خصومت انجامد آنگاه
ایشان را از یکدیگر باز دارد و اگر بر شراب خوردن قادر
بود التماس زیادت بر آنچ دور می گردد نکند و
اصحاب را بدان تکلیف نفرماید و اگر یک حریف از
شراب خوردن عاجز شود برو عنف نکند و اگر
مستیان غلبه کند در میان مجلس از آن مدافعت کند
بر وجهی که اصحاب وقوف نیابند یا در حال بیرون
آید و چون قی کند بمجلس معاودت نماید و میوه
و ریحان از پیش یاران بر ندارد و نقل بسیار نخورد
و هر یکی را از ندیمان تحیتی که لایق او بود مخصوص
می گرداند و باید که بانفراد سبب انس و سلوت
و نشاط اهل مجلس نشود چه این معنی مستدعی قلت
وقع بود و از مجلس بسیار برنخیزد و اگر صاحب
جمالی حاضر بود در و بسیار نظر نکند و اگرچه با او
گستاخ باشد و با او سخن بسیار نگوید و از
اسباب ملاهی التماس چیزی که طبع او بدان مایل بود
نکند و چون حدی برسد که داند برخیزد

و جهد کند تا با مقام معهود خویش شود و اکر نتواند بموضعی
شود که از مجلس دور بود و آنجا خسبد و تا تواند در
مجلس طول یا کسانی که الف او باشند یا کسانی که
با ایشان انبساطی افتاده باشد حاضر نشود و اکر
ضرورت افتد زود بیرون آید و البته بمجلس سفها
نرود و اکر وقتی از مستی خایف باشد و ندما اقتراح
اقامت کنند شاید که بتساکر یا بحیلتی دیکر از مجلس
بیرون آید اینست آنچ وعده داده بودیم از آداب
و هرچند این نوع از حد حصر متجاوز باشد و بحسب
اوضاع و اوقات مختلف شود اما بر عاقل فاضل که
قوانین و اصول افعال جمیله ضبط کرده باشد رعایت
شرایط و دقایق هر کاری بجای خویش و بوقت خویش
دشوار نبوذ و از کلیات استنباط جزویات کردن
برو آسان نماید و خود عقل حاکم عدل است در همه باب
والله اعلم

فصــل در شهور سنه ثلاث و ستین و ستمایه
که بعد از تحریر این کتاب بوذ بمدت سی سال از حضرت
پادشاه جهان خلد ملکه یکی از بزرکان جهان که در اکثر
فنون فضایل بر سر آمده اهل عالم است و آن مخدوم
معظم ملک الامرا فی العالم جلال الدوله والدین فخر جهان
عبد الرحمن اعز الله انصاره و ادام جلاله است باین

دیار رسید و این کتاب را بمطالعه همایون خود
مشرف کردانید فرمود که در اثنا ذکر فضایل که درین
کتاب موجودست ذکر فضیلتی بس بزرک مفقودست
و آن رعایت حق پدر و مادرست که تالی عبادت خالق
است چنانک فرموده است عز من قایل وَقَضَىٰ
رَبُّكَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا
بایستی که در حث برین فضیلت و زجر از رذیلتی که
مقابل آنست یعنی عقوق هم ارشادی رفته بوذی
محرر کتاب هرچند بچند موضع دیکر این معنی بطریق
تلویح و تعریض ایراد کرده است اما چون این نقد
جای خود بوذ سطری چند درین معانی بدان فصل
چهارم از مقالات دوم که در سیاست و تدبیر و تادب
اولادست الحاق کرد و در صدر فصل این قدر
بیفزود بعد از ذکر تادب اولاد و رعایت حقوق
پدران و مادران و این سطرها اینست که در آخر
این فصل می نویسند **الحاق** و سبیل فرزندان
اندر تحری رضا پدران و مادران و وجوب رعایت
حقوق ایشان بر فرزندان هرچند در تنزیل
بچند موضع ذکر فرموده است درین کتاب
نیز بطریق عقل اثبات در فصل هفتم از قسم دوم

از مقالات اول که مقصور است بر بیان شرف عدالت بر
دیگر فضائل و شرح اقسام و احوال عدالت یاد کرده‌ایم
معلوم شود و آن آنست که ذکر نعمتهای باری تعالی رفته
است و وجوب شکر و عبادت او بقدر استطاعت
بازاء آنکه مقتضی سیرت عدالت است بیان کرده چه
بعد از نعمتهای باری تعالی هیچ خیر در مقابل آن
خیرات نیفتد که از پدران و مادران بفرزندان
می رسد اولا پدر را او سببی است از اسباب
ملاصق مر وجود فرزند را و بعد از آن سبب
تربیت و اکمال اوست تا هم از فواید جسمانی که ببدن
متعلق است کمالات جسمانی چون نشو و نما و تغذی
وغیر آن که اسباب بقا و کمال شخص فرزند اند
می یابد و هم از تدبیر نفسانی او کمالات نفسانی
چون ادب و هنر و صناعات و علوم و طریق
تعیش که اسباب بقا و کمال نفس فرزند اند حاصل
می کند و بانواع تعب و مشقت و تحمل اوزار جمع
دنیاوی می کند و از جهت او ذخیره می نهد
و او را بعد از وفات خود بقا بمقام خود می
بسندد ثانیا مادر در وجود مشارکه و ساهم
پدر است در سببیت آن وجه که اثری که پدر موذی

آنست

آنست مادر قابل شده است و تعب حمل نه ماهه
و مقاسات خطر ولادت و اوجاع و آلام که در آن
حال باشد کشیده و هم سبب اقرب است در رسا   بذن
قوت بفرزند که ماده حیات اوست و مباشر تر   بینت
جسمانی جذب منافع باو و دفع مضار از و و مدتی
مدید شده و از فرط اشفاق و حفاوت حیات او بر
حیات خود ترجیح داده پس عدالت چنان اقتضا
کند که بعد از ادای حقوق خالق هیچ فضیلت
زیادت از رعایت حقوق پدر و مادر و شکر نعمتهای
ایشان و تحصیل مرضات ایشان نباشد و بوجهی
این قسم از قسم اول برعایت اولی است چه خالق از
مکافاة حقوق نعمتهای او مستغنی است و پدر و
مادر بآن محتاج اند و روزگار فرزند را تا خدمت
و حق گذاری ایشان قیام نماید منتظر و مترصد
و اینست علت مقارنت احسان والدین با اعترا   ف
بوحدانیت و التزام عبادت و غرض از حث اصحاب
شرایع برین معنی آنست که تا اکتساب این فضیلت
کنند و رعایت حقوق پدر و مادر بسه چیز
باشد اول دوستی خالص ایشان را بدل و تحری
رضای ایشان بقول و عمل مانند تعظیم و طاعت

وخدمت و سخن نرم و تواضع و امثال آن و هرچه مؤدی
نباشد بمخالفت رضاء باری تعالی یا خللی محذور عنه
و در آنچ مؤدی باشد بیکی ازان مخالفت بر سبیل مجاملت
کردن نه بر سبیل مکاشفت و منازعت دوم مساعدت
با ایشان در مقتنیات پیش از طلب بی شائبه منت
و طلب عوض بقدر امکان مادام که مؤدی نباشد
بمحذوری بزرگ که احتراز ازان واجب باشد — محذوری
سیم اظهار خیرخواهی ایشان در سر و علانیت
بدنیا و آخرت و محافظت وصایا و اعمال بر که بآن
هدایت کرده باشند چه در حال حیات ایشان و چه
بعد از وفات ایشان و بسببی که در فصل چهارم
از مقالت سیم که مقرر است بر ذکر فضیلت محبت
بیان خواهد رفت و آن آنست که محبت پدر و مادر
فرزند را محبتی طبیعی است و محبت فرزند ایشان را
محبتی ارادی و بآن سبب در شرایع اولاد را باحسان
با آبا و امهات زیادت ازان فرموده اند که آبا
و امهات را باحسان با ایشان و فرق میان
حقوق پدران و حقوق مادران از آنچ گفتیم
معلوم شود چه حقوق پدر روحانی ترست
و بآن سبب فرزندان تنبه بران بعد از تعقل

حاصل

حاصل آید و حقوق مادر جسمانی تر و بآن سبب
هم در اول احساس فرزندان آنرا فهم کنند و بمادران
میل زیادت نمایند و بدین قضیه ادای حقوق پدران
ببذل طاعت و ذکر خیر و دعا و ثنا که روحانی ترست
زیادت باید و ادای حقوق مادران ببذل مال و ایثار
اسباب تعیش و انواع احسان که جسمانی تر باشد
زیادت باید و اما عقوق که رذیلتی است
مقابل این فضیلت هم از سه نوع باشد اول
ایذاء پدران و مادران بنقصان محبت یا باقوال
و افعال یا آنچ مؤدی باشد ببعضی ازان مانند تحقیر
و سفاهت و استهزا و غیر آن دوم بخل و مناقشت
با ایشان در اموال و اسباب تعیش یا بذل یا طلب
عوض یا شوب بمنت یا گران شمردن احسانی
که با ایشان رود سیم اهانت ایشان و بی
شفقتی نمودن در نهان یا آشکارا در حال حیات
یا بعد از ممات و خوار داشتن نصایح و وصایای
ایشان و همچنانک احسان والدین تالی صحت
عقیدت است عقوق نیز تالی فساد عقیدت
باشد و کسانی که بمثابت پدران و مادران باشند
مانند اجداد و اعمام و اخوال و برادران و دوستان

حقیقی بدان وماذران هم بمثابت ایشان باشد
ودر وجوب رعایت حرمت ایشان وبذل معاونت
در اوقات احتیاج واحتراز از آنج سودی باشد
بکراهیت ایشان واندیگر فصول این کتاب که
بیان کیفیت معاشرت با اصناف خلق گفته اید
بر مقاصد این باب اطلاع تمام حاصل اید ان شاء الله

فصل پنجم در سیاست خدم وعبید

باید دانست که خدم وعبید در منزلت بمنزلت دست
وپای وجوارح دیگر باشند از بدن چه کسی که جهت
غیری تکفل امری کند که باعانت دست دران حاجت
افتد قایم مقام دست مخدوم بوده باشد وکسی که
سعی کند در کاری که قدم دران کار رنجه باید داشت
ومشقت قدم کفایت کرده باشد وکسی که چشم نگاه
دارد چیزی که نظر در آن صرف باید کرد زحمت
از بصر باز داشته بود واگر نه وجود این طایفه
بودی ابواب راحات مسدود گردد وبتوسط
قیام وقعود متواتر وحرکات وسکنات مختلفه
واقبال وادبار متوالی مقتضی تعب ابدان وسقوط
هیبت وذهاب وقار باشد بمهمات قیام توان
نمود پس باید که بر وجود این جماعت شکرگزاری

بشرط

بشرط بجای آرند وایشانرا ودایع خدای تعالی
شمرند وانواع رفق ومدارات ولطف ومواسات
در استعمال ایشان بکار دارند چه این صنف
مردم را نیز ملال وکلال وفتور وماندگی باعضا
وجوارح راه یابد وردواعی حاجات وارادات در
طبایع ایشان مرکوز بود پس دقیقهٔ انصاف
وعدالت رعایت باید کرد واز تعنیف وجور اجتناب
باید نمود تا سیاست خدای تقدیم رسانیده باشند
وشکر نعمت او گزارده وطریق اتخاذ خدم آن بود
که بعد از معرفت وتجربت تمام ووقوف بر احوال کسی که
اورا استخدام کنند واگر میسر نشود بفراست
وحدس وتوهم استعانت نمایند واز اصحاب
صور متفاوت وخلقها مختلف تحاشی واجب
دانند که در اغلب احوال خلق تابع خلق افتد
ودر امثال فرس آمده است که نیکوترین چیزی از زشت
صورت او بود ودر خبر آمده است که اطلبوا
الخیر عند حسان الوجوه واز معلولان چون اعور
واعرج وابرص ومانند ایشان تجنب باید نمود وبر
صاحب کیاست ودها اعتماد کردن از احتیاط دور باشد
چه بسیار بود که گربزی واحتیال ومکر با این درخصلت

مقارن اند وحیا وعقل اندک برشهامت بسیار
کی با وقاحت بوذ اختیار باید کرد چه حیا بهترین
خصلتها است درین باب وچون خادم میسر
شوذ او را بصناعتی کی بصلاحیت آن موسوم
باشذ مشغول کرداند وامور او مکفی کنند واز
کاری بکاری وصناعتی بصناعتی تحویل نفرمایند
بل برانچ طبع او بذان مایل بوذ وآلات آن او را حاصل
قناعت کنند چه هر طبیعتی را با صناعتی خاص
خاصیتی بوذ واکر ازین قانون تجاوز کنند مانند
آنکس باشند کی باسب حرث کنند وکاو را دویدن
فرمایند وچون بر کاری انکار خواهد کرد نشاید
کی انکار او عین صرف باشد امانه کار چه این فعل
تنکدلان وبی صبران باشد وهر کاه کی صرف کند
بدلی بهتر محتاج کردذ وحکم بدل همین حکم بوذ
تا از منفعت خدمت محروم ماند ودر دل خدم باید
کی مقرر کرده باشذ کی ایشانرا بمفارقت او
طریقی وسبیلی نخواهذ بوذ بهیچ وجه وسبب
تا هم بمروت نزدیک باشد وهم بوفا وکرم لایق
وهم خادم شرط شفقت وهواداری ومناصحت
واحتیاط بجای آرذ چه این افعال انکاه ازو

صادر

صادر شوذ کی خوذ را در نعمت ومال مخدوم شریک
وسهیم شناسذ واز عزل وصرف ایمن بوذ و
چون صورت کنذ کی صاحب او ضعیف رای وول ی
ذمت است وبهر کناهی او را دور خواهذ کرد خویشتن
را در خدمت او عاریتی شمرذ ومقام او مانند مقام
رهکذریان بوذ نه در صلاح کار اندیشه کنذ ونه
شرط شفقت نکاه دارذ بلکی همت بر ادخار وجمع
از جهت روز مفارقت وجفا سید مقصور دارذ
واصل بزرک در خدمت خدم آن بوذ کی باعث ایشان
بر آن محبت بوذ نه ضرورت ورجا نه خوف تا خدمت
ناصحان کنند نه خدمت بد بندکان وبایذ کی اخلال
نکند بامور معاش خدم از مآکل وملابس وغیر آن بهیچ
وجه بلکه آنرا بر ما لابد خوذ مقدم دارذ واز ازاحت
علت ایشان در جملکی ما یحتاج تقدیم رساند
وایشانرا اوقات راحت واسایش تعیین کند
وچنان سازذ کی اقدام بر اعمالی کی بذیشان
مفوض بوذ از روی نشاط وجد کنند نه از سر
ملالت وکسل واصلاح خدم را مراتب نکاه باید داشت
وانواع تادیب وتقویم بحسب اصناف جنایات
وجرایم استعمال فرموذ وطریق عفو را بکلی

مسدود باید گردانید و کسی که بعد از توبه مراجعت گناه کند او را چاشنی عقوبت باید چشانید و تشدید که بتقدیم رسانید و از رشد او نومیدی نمود مادام که قید حیا برنگرفته باشد و باصرار و وقاحت معترف نشده و چون بجنایتی فاحش و گناهی زشت که ابقا بر آن مذموم بود ملوث گردد و بتادیب و تهذیب قابل اصلاح نخواهد بود صواب آن بود که روزی که او را نفی کنند و الا بمجاورت او دیگر خدم تباه شوند و فساد ازو بدیگران تعدی کند و بنده از آزاد اولی استخدام را چه بنده بقبول طاعت سید و تادب باخلاق و آداب او مایل‌تر باشد و از مفارقت نومیدتر و از بندگان اختیار باید کرد خدمت نفس را آنچ عاقل‌تر و خردمندتر و سخن‌گوی‌تر و با حیاتر باشد و تجارت را آنچ عفیف‌تر و کافی‌تر و کسوب‌تر بود و عمارت عقار را آنچ قوی‌تر و جلدتر و کارکن‌تر بود و رعی چهارپای را آنچ قوی‌دل‌تر و بلند آوازتر و کم خواب‌تر بود و اصناف بندگان بحسب طبیعت سه اند یکی حر بطبع و دیگر عبد بطبع و سیم عبد بشهوت و اول را بمنزلت اولاد باید داشت و بر تعلیم ادب صلاح تحریض باید نمود و دوم

را بمنزلت دواب و مواشی استعمال باید کرد و مرتاض گردانید و سیم را بقدر حاجت بمشتهی می باید رسانید و با استهانت و استخفاف کار می فرمود و از اصناف امم عرب بنطق و فصاحت و دها ممتاز باشند اما بخفا طبع و قوت شهوت موسوم و عجم بعقل و سیاست و نظافت و زیرکی ممتاز باشند اما بلجاج و حرص موسوم و روم بوفا و امانت و تودد و کفایت ممتاز باشند اما ببخل و لوم موسوم و هند بقوت حدس و حس و وهم ممتاز باشند اما بعجب و بدنیتی و مکر و انفعال موسوم و ترک بشجاعت و خدمت شایسته و حسن منظر ممتاز باشند اما بغدر و قساوت و بی‌وفای و ناحفاظی موسوم اینست تمامی سخن درین مقالت والله اعلم

مقالت سیم

در سیاست مدن و آن هشت فصلست

فصل اول در احتیاج خلق بتمدن و شرح ماهیت و فضیلت این نوع علم

پیش ازین گفته ایم که هر موجودی را کمالیست و کمال بعضی موجودات در فطرت با وجود مقارن افتاده است و کمال بعضی

از وجود متأخر، مثال صنف اول اجرام سماوی و مثال صنف دوم
مرکبات ارضی، و هرچه کمال او از وجود متأخر بود مر آنچه
او را حرکتی بود از نقصان بکمال، و آن حرکت بی معونت
اسبابی که بعضی مکملات باشند و بعضی معدات
نتواند بود، اما مکملات مانند صورتهایی که از
واهب الصور فایض شود بطریق تعاقب بر نطفه
تا از حد نطفه بکمال انسانی برسد، و اما معدات
مانند غذا که باضافت ماده شود تا تمام بغایتی که ممکن
بود برسد، و معونت در اصل بر سه وجه بود: یکی
آنک معین جزوی گردد از آن چیز که معونت محتاج
بود، و میان فعل او، و این معونت آلت بود، و سیم
آنک معین را بسر خود فعلی بود که آن فعل بنسبت با آن
چیز که معونت محتاج بود کمالی باشد، و این معونت
خدمت بود، و این صنف بدو قسم شود: یکی آنچ معونت
بالذات کند یعنی غایت فعل او نفس معونت بود، و دوم
آنچ معونت بالعرض کند یعنی فعل او را غایتی دیگر بود
و معونت بتبعیت حاصل آید، مثال معونت ماده معونت
نبات حیوانی را که از و غذا یابد، و مثال معونت آلت
معونت آب قوت غاذیه را در رسانیدن غذا
باعضا، و مثال معونت خدمت بالذات معونت مملوک

و این معونت ماده بود و دوم آنک معین واسطه بود
میان آن چیز که معونت محتاج بود و غایتش

مالک را، و مثال معونت خدمت بالعرض معونت شبان
رمه را، و حکیم ثانی ابونصر فارابی که الحق این مقالات منقول
از اقوال و نکت اوست گوید: افاعی خادم عناصر اند بالذات
چه ایشان را در لسع حیوانات که موجب اختلال ترکیب ایشان
است نفعی نیست، و سباع خادم اند بالعرض که غرض ایشان
از افتراس نفع خویش است، و اختلال با عناصر بتبعیت
لازم آید، و بعد از تقریر این مقدمه گوییم عناصر و نبات
و حیوان هر سه معونت نوع انسان کنند هم بطریق
ماده و هم بطریق آلت، و هم بطریق خدمت، و انسان
معونت ایشان نکند الا بطریق ثالث و بالعرض، چه
او شریفتر است و ایشان خسیس‌تر، و اخس شاید که
هم خدمت اخس کند و هم خدمت اشرف، اما اشرف
نشاید که خدمت کند الا مثل خویش را، و انسان معونت
نوع خود کند بطریق خدمت نه بطریق ماده و نه
بطریق آلت، و بطریق ماده خود معونت هیچ چیز
نتواند کرد از روی انسانی، چه از آن روی جوهری
مجرد است، و همچنانک انسان بعناصر و مرکبات
محتاج است تا بهر سه نوع معونت او دهند، نوع
خود نیز محتاج است تا بطریق خدمت یکدیگر را معاونت
کنند، و حیوانات بطبایع و نبات محتاج اند اما

احتیاج ایشان نوع خوذ مختلف باشذ چه بعضی از
حیوانات مانند حیوانات توالدی و مانند بیشتر
حیوانات آب کی در توالد باجتماع نر و ماذه محتاج
باشند نی معاونت یکدیگر توانند بوذ و ایشانرا از
اجتماع فایدهٔ صورت نبندذ و بعضی دیگر مانند اکثر
حیوانات توالدی در حفظ نوع اشخاص نر و ماذه را
بیکدیگر احتیاج بوذ و در حفظ شخص بعد از تربیت معاونت
وجمعیت محتاج نباشذ بر اجتماع ایشان در وقت
سفاد بوذ و در ایام نما و بعد از آن هر یکی علی حده
بکار خویش مشغول شوذ و بعضی دیگر مانند نحل و نمل
وچند صنف از طیور بمعاونت و اجتماع محتاج باشند
هم در حفظ شخص و هم در حفظ نوع و اما نباتات را
بعناصر و معدنیات احتیاج بوذ بهمه نوع بماده
خوذ ظاهرست و بآلات مانند احتیاج ~~بوذ بهمه نوع~~
~~بماده خوذ ظاهرست و بآلات مانند احتیاج~~ تخم خیری
کی او را بوشیذه دارذ و از آفت سرما و گرما مصون
تا بروید و خدمت مانند احتیاج آن بکوهها کی
بر منابع چشمها مشتمل باشذ و نبات را بیکدیگر احتیاج
بوذ در حفظ نوع مانند درختان خرما کی ماذه
نی نر بار نکیرذ اما در حفظ شخص بیکدیگر محتاج

نباشند

نباشند الا نادراً و مرکبات بعناصر محتاج بوذ
بهمه نوعی و باشذ کی درین مراتب چهارگانه یعنی
عناصر و معادن و نبات و حیوان بعضی خدمت
بعضی کنند کی در رتبت ازو متاخر بوذ چنانک در
انواع گفتیم اما از آن روی آن خیر حسیس تر بوذ
فی الجمله غرض ازین تفصیل آنست کی نوع انسانرا کی
اشرف موجودات عالم است بمعونت دیگر انواع
و معاونت نوع خوذ حاجتست هم در بقاء شخص
هم در بقاء نوع اما بیان آنک بانواع دیگر محتاج
است خوذ ظاهرست و درین مقام باستکشاف
آن زیادت احتیاج نه و اما بیان آنک بمعاونت
نوع خوذ محتاج است آنست کی اگر هر شخصی را بتربیت
غذا و لباس و مسکن و سلاح خوذ مشغول بایستی
بوذ تا اول ادوات درودگری و آهنگری بدست
آوردی و بدان ادوات و آلات زراعت و حصاد
و طحن و عجن و غزل و نسج و دیگر حرفتها و صناعتها
مهیا کردی بس بدین مهمات مشغول شذی بقاء
او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و روزگار او
اگر برین اشغال موزع کردندی براد آحق یکی ازین
جمله قادر نبوذی اما چون یکدیگر را معاونت کنند

وهریک بمهمی ازین مهمات زیادت از قدر کفایت
خود قیام نمایند و باعطا قدر زیادت و اخذ بدل از
عمل دیگران قانون عدالت در معامله نگاه دارند
اسباب معیشت دست فراهم دهد و تعاقب شخص
وبقاء نوع میسر و منظوم گردد چنانک هست
و همانا اشارت بدین معنی باشد آنچ در احادیث
گویند که آدم علیه السلام چون بدنیا آمد و غذا طلب
کرد او را هزار کار ببایست کرد تا نان پخته شد
و هزار و یکم آن بود که نان سرد کرد آنگه بخورد
و در عبارت حکما همین معنی یافته شود برین وجه
که هزار شخص کار کن بباید تا یک شخص لقمه‌ی نان
در دهن تواند نهاد و چون مدار کار انسان بر
معاونت یکدیگرست و معاونت بران وجه صورت
می بندد که مهمات یکدیگر بتکافی و تساوی قیام نمایند
پس اختلاف صناعات که از اختلاف عزایم صادر باشد
مقتضی نظام بود چه اگر همه نوع بیک صناعت
توارد نمودندی محذور اول باز آمدی و ازین
جهت حکمت الهی اقتضاء تباین همم و آراء ایشان کرد
تا هریک بشغلی دیگر رغبت نمایند بعضی شریف و بعضی
خسیس و در مباشرت آن خرسند و خوش دل باشند

و همچنین احوال ایشان در توانگری و درویشی و کیاست
و بلادت مختلف تقدیر کرد که اگر همه توانگر باشند
یکدیگر را خدمت نکنند و اگر درویش باشند همچنین
در اول از جهت بی نیازی از یکدیگر و در دوم از جهت
عدم قدرت بر ادا عوض خدمت یکدیگر و چون صناعات
در شرف و خساست مختلف بود اگر همه در قوت
تمیز متساوی باشند یک نوع اختیار کنند
و دیگر انواع معطل ماند و مطلوب حاصل نیاید
و اینست آنچ حکما گفته اند لو تساوی الناس لهلکوا جمیعا
ولکن چون بعضی بتدبیر صائب ممتاز باشند و بعضی بفضل قوت
~~بفرط کفایت~~ و بعضی بشوکت تام و بعضی بفرط کفایت
و جماعتی از تمیز و عقل خالی و بمثابت ادوات و آلات
اهل تمیز را همه کارها برین وجه که مشاهده می افتد
مقدر گردد و از قیام هریک بمهم خویش قوام عالم
و نظام معیشت بنی آدم بفعل آید و چون وجود
نوع بی معاونت صورت نمی بندد و معاونت بی
اجتماع محال است پس نوع انسان بالطبع
محتاج بود باجتماع و این نوع اجتماع را که شرح
دادیم تمدن خوانند و تمدن مشتق از مدینه
بود و مدینه موضع اجتماع اشخاصی که بانواع

حرفها و صناعتها تعاونی کی سبب تعیش بوذ می کنند
و چنانک در حکمت منزلی گفتیم که غرض از منزل نه
مسکن است بل اجتماع اهل مسکن است بر وجهی خاص
اینجا نیز غرض از مدینه نه مسکن اهل مدینه است بل
جمعیتی مخصوص است میان اهل مدینه و اینست معنی
آنچ حکما گویند الانسان مدنی بالطبع یعنی محتاج
بالطبع الی الاجتماع المسمی بالتمدن و چون دواعی
افعال مردمان مختلف است و توجه حرکات ایشان
بغایات متنوع مثلا قصد یکی تحصیل لذتی و قصد دیگری
باقتناء کرامتی اگر ایشان را باطبایع ایشان بگذارند
تعاون ایشان صورت نبندد چه متغلب همه را
بنده خوذ گرداند و حریص همه مقتنیات خود را خواهد
و چون تنازع در میان افتد بافنا و افساد یکدیگر
مشغول شوند پس بالضرورة نوعی از تدبیر باید که
هر یکی را بمنزلتی که مستحق آن باشد قانع گرداند
و بحق خویش برساند و دست هر یک از تعدی و تصرف
در حقوق دیگران کوتاه گرداند و بشغلی که متکفل
آن بوذ از امور تعاون مشغول کند و آن تدبیر
را سیاست خوانند و چنانک در مقالت اول در
باب عدالت گفتیم در سیاست بناموس و حاکم

و دینار

و دینار احتیاج باشد پس اگر این تدبیر بر وفق وجوب
و قاعده حکمت اتفاق افتد و مودی بوذ بکمالی که
در نوع و اشخاص بقوت است آنرا سیاست الهی
خوانند و الا بچیزی دیگر که سبب آن سیاست بوذ
اضافت کنند و حکیم اقسام سیاسات بسیطه
چهار نهاده است سیاست ملک و سیاست غلبه و
وسیاست جماعت اما سیاست ملک تدبیر جماعت
بوذ بر وجهی که ایشان را فضایل حاصل آید و آنرا
سیاست فضلا گویند و اما سیاست غلبه تدبیر
امور اخسا بوذ و آنرا سیاست خساست گویند
و اما سیاست کرامت تدبیر جماعتی بوذ که باقتناء
کرامت موسوم باشند و اما سیاست جماعت
تدبیر فرق مختلف بوذ بر قانونی که ناموس الهی
وضع کرده باشد و سیاست ملک این سیاسات
دیگر را بر اهالی آن موزع گرداند و هر صنفی را با سیاست
خاص خوذ مواظبت کند تا کمال ایشان از قوت بفعل
آید پس آن سیاست سیاسات بوذ و
تعلق سیاست ملک و سیاست جماعت بیکدیگر
برین وجه بوذ که یاد کنیم گوییم سیاسات بعضی
تعلق باوضاع دارد مانند عقود و معاملات

و بعضی تعلق باحکام عقلی مانند تدبیر ملک و ترتیب
مدینه و هیچ شخص را نرسد کی بی رجحانی تمیزی
و فضل معرفتی یکی ازین دو نوع قیام نماید چه تقدم
او بر غیری وسیلت خصومتی استدعا و تنازع
و تخالف کند پس در تقدیر اوضاع بشخصی احتیاج
باشد کی بالهام الهی ممتاز بود از دیگران تا او را انقیاد
نمایند و آن شخص را در عبارت قدما صاحب ناموس
گفته اند و اوضاع او را ناموس الهی خوانند و در عبارت
محدثان او را شارع و اوضاع او را شریعت خوانند
و افلاطون در مقالت پنجم از کتاب سیاست اشارت
بدین طایفه برین وجه کرده است کی هم اصحاب
القوی العظیمة الفایقة و ارسطاطالیس گفته کی
هم الذین عنایة الله بهم اکثر و در تقدیر احکام
بشخصی احتیاج افتد کی بتایید الهی ممتاز بود از
دیگران تا او را تکمیل ایشان میسر شود و آن شخص
را در عبارت قدما ملک علی الاطلاق گفته اند و احکام
او را صناعت ملک و در عبارت محدثان او را امام
و فعل او را امامت و افلاطون او را مدبر عالم خواند
و ارسطاطالیس انسان مدنی یعنی انسانی کی قوام
تمدن بوجود او و امثال او صورت بندد و باید کی

مقرر بود کی مراد از ملک درین موضع نه آنست کی
او را خیل و حشمی یا مملکتی باشد بلکی مراد آنست کی مستحق
ملک او بود در حقیقت و اگر چه بصورت هیچ کس بدو التفات
نکند و چون مباشر تدبیر غیر او باشد جور و عدم نظام
شایع بود فی الجمله در هر روزگاری و قرنی صاحب
ناموسی احتیاج نبود چه یک وضع اهل ادوار بسیار ر
را کفایت باشد اما در هر روزگاری عالم را مدبر ی
باید چه اگر تدبیر منقطع شود نظام مرتفع گردد
و بقا نوع بر وجه اکمل صورت نبندد و مدبر بحفظ
ناموس قیام نماید و مردمان را باقامت مراسم آن
تکلیف کند و او را ولایت تصرف بود در جزویات
برحسب مصلحت هر وقت و روزگار و از اینجا معلوم
شود کی حکمت مدنی و آن این علم است کی این مقاله
مشتمل بر وست نظر بود در قوانینی کلی کی مقتضی
مصلحت عموم بود از آن جهت کی بتعاون متوجه باشد
بکمال حقیقی و موضوع این علم هیاتی بود جماعت را
کی از جهت اجتماع حاصل آید و مصدر افاعیل
ایشان شود بر وجه اکمل و بسبب آنک هر صاحب
صناعتی نظر در صناعت خود بر وجهی کند کی تعلق
بدان صناعت داشته باشد نه از آن روی کی جزوی

باشد یا شر مثلا طبیب را نظر در معالجهٔ دست بر آن
وجه بوذ کی دست را اعتدالی حاصل کند کی بذان اعتدال
بر بطش قادر بوذ و بذانک بطش او از قبیل خیرات بوذ
یا از قبیل شرور التفات نکند و صاحب این صناعت
را نظر در جملگی افعال و اعمال اصحاب صناعت بوذ
از آن جهت کی خیرات باشند یا شرور پس این
صناعت رییس همه صناعات بوذ و نسبت این با دیگر صناعات
جون نسبت علم الهی بوذ با دیگر علوم و جون اشخاص
نوع انسان در بقا شخص و نوع بیکدیگر محتاج اند
و وصول ایشان بکمالی بی بقا ممتنع پس در وصول
بکمال محتاج بیکدیگر باشند و جون جنین بوذ کمال
و تمام هر شخصی بدیگر اشخاص نوع او منوط بوذ
پس برو واجب بوذ کی معاشرت و مخالطت ابنا
نوع کند بر وجه تعاون و الا از قاعدهٔ عدالت منحرف
گشته باشد و بسمت جور متصف شده و معاشرت
و مخالطت برین وجه آنگاه تواند بوذ کی بر کیفیت
آن وجوهی کی موذی بوذ بنظام و وجوهی کی موذی
بوذ بفساد وقوف یافته باشد و علمی کی ضامن
تعریف یک یک نوع بوذ حاصل کرده و لکن از علم
حکمت مدنی است پس همه کس مضطر بوذ بتعلم این

علم تا باقتنا آن فضیلت قادر تواند بوذ و الا معاملات
و معاشرات او از جور خالی نماند و سبب فساد عالم گردذ
بقدر رتبت و منزلت خوذ و ازین روی شمول نفع
این علم معلوم شد و همجنانک صاحب علم طب جون
در صناعت خوذ ماهر شوذ بر حفظ صحت بدن انسان
و ازالت مرض قادر گردذ صاحب این علم جون در
صناعت خوذ ماهر شوذ بر صحت مزاج عالم کی آنرا اعتدال
حقیقی خوانند و ازالت انحراف از آن قادر شوذ و او
بحقیقت طبیب عالم بوذ و بر جمله ثمرهٔ این علم
اشاعت خیرات بوذ در عالم و ازالت شرور بقدر
استطاعت انسانی و جون گفتیم موضوع این علم هیأت
اجتماع اشخاص انسانی است و اجتماع اشخاص
انسانی در عموم و خصوص مختلف افتد پس معنی
اجتماع اشخاص بهر اعتباری باید کی معلوم بوذ
گوییم اولا اجتماع نخستین کی میان اشخاص باشد
اجتماع منزلی بوذ و شرح آن داده آمد و اجتماع
دوم اجتماع اهل محله باشد و بعد از آن اجتماع
اهل مدینه و بعد از آن اجتماع امم کبار و بعد از آن
اجتماع اهل عالم و جنانک هر شخصی جزوی بود از منزل
هر منزلی جزوی بوذ از محله و هر محله جزوی بوذ

از مدینه و هر مدینه جزوی از امت و هر امتی جزوی
از اهل عالم و هر اجتماعی را رئیسی بود چنانک در منزل
گفتیم و رئیس منزل مرؤس بود بنسبت با رئیس محله
مرؤس بنسبت با رئیس مدینه و همچنین تا برئیس عالم
رسد که رئیس روسا او بود و اوست ملک علی الاطلاق
و نظر او در حال عالم و در حال اجزا عالم همچون نظر طبیب
بود در شخص و اجزا شخص و همچون نظر کدخدای منزل
در حال منزل و اجزا آن منزل و هر دو شخص که میان
ایشان در صناعتی یا علمی اشتراک بود میان ایشان
ریاستی ثابت بود یعنی یکی که از دیگر در آن صناعت
کاملتر باشد رئیس او بود و آن دیگر شخص را طاعت او
باید داشت تا متوجه باشد بکمال و انتها هم اشخاص
با شخصی بود که مطاع مطلق و مقتدا آن نوع باشد
باستحقاق یا اشخاصی که در حکم یک شخص باشند
از جهت اتفاق آرا ایشان در مصلحت نوع چنانک
رئیس عالم ناظر است در اجزا عالم حسب آنک او را تعلق
است بعموم اجزا رئیس هر اجتماعی را نظری باشد
در عموم آن جماعت که او رئیس ایشان بود و در
اجزا آن اجتماع بر وجهی که مقتضی صلاح ایشان بود اولا
و علی العموم و مقتضی صلاح هر جزوی ثانیا و علی الخصوص

و رئیس محله

وتعلق

وتعلق اجتماعات یکدیگر سه نوع بود اول
آنک اجتماعی جزو اجتماعی بود مانند منزل و مدینه
و دوم آنک اجتماعی شامل اجتماعی بود مانند
امت و مدینه و سیم آنک اجتماعی خادم و معین
اجتماعی بود مانند قریه و مدینه چه اجتماعات
اهل قری اجتماعات ناقص بود که هر یک نوعی
دیگر خدمت اجتماعی تام مدنی کنند و ازین جهت
اعانت اجتماعات یکدیگر را بماده و آلت و خدمت
مانند اعانت انواع بود یکدیگر را چنانک پیش ازین
گفتیم و جو[ن] تالیف اهل عالم برین نوع تقدیر
کرده اند کسانی که از تالیف بیرون شوند و
بانفراد و وحدت میل کنند از فضیلت بی بهره
مانند چه احتساب و وحدت و عزلت و اعراض
از معاونات [illegible] نوع با احتیاج بمقتنیات ایشان
محض جور و ظل[illegible] طایفه بهری
این فعل را بفض[illegible]تی شمرند مانند جماعتی که ملازمت
صوامع و نزو[illegible] شکاف کوهها منفرد باشند
و آنرا زهد از د[illegible] نام نهند و طایفه که متزهد
معاونت خلق بنشینند و طریق اعانت بکلی
مسدود گردانند و آنرا توکل نام نهند و گروهی

که بر سبیل سیاحت از شهرها بشهرها می‌شوند و هیچ موضع
مقامی و اختلاطی که مقتضی موانستی بوذ نکنند و گویند
از جمال عالم اعتباری می‌گیریم و آنرا فضلی دانند چه
این قوم و امثال ایشان ارزاقی که دیگران بتعاون
کسب کرده‌اند استعمال می‌کنند و در عوض و مجازات
هیچ بدیشان نمی‌دهند غذاء ایشان می‌خورند و
لباس ایشان می‌پوشند و بها آن نمی‌گزارند و از آنچه
مستدعی نظام و کمال نوع انسانست اعراض نموده
اند و چون بسبب عزلت و وحشت رذایل اوصافی
که در طبیعت بقوت دارند بفعل نمی‌آرند جماعتی
قاصر نظران ایشانرا اهل فضایل می‌پندارند
و این توهمی خطا بوذ چه عفت نه این بوذ که ترک
شهوت بطن و فرج گیرند من کل الوجوه بل آن
بوذ که هر چیزی را حدّی و حقی که بوذ نگاه دارند
و از افراط و تفریط اجتناب نمایند و عدالت
نه آن بوذ که مردمی را که نه بینند بر و ظلم نکنند
بل آن بوذ که معاملات با مردم بر قاعدهٔ انصاف
کنند و تا کسی با مردم مخالطت نکند سخاوت ازو
چگونه صادر شوذ و چون در معرض هولی نیفتد
شجاعت کجا بکار دارد و چون صورتی شهی نبیند

اثر عفت او که ظاهر گردد و اگر تأملی کرده آید معلوم
شوذ که این صنف مردم تشبه بجمادات و مردگان
و مردگان می‌کنند نه باهل فضل و تمیز چه اهل فضل
و تمیز از تقدیری که مقدر اول عز اسمه کرده باشد
انحراف نطلبند و در سیر و عادات بقدر طاقت
حکمت او اقتدا کنند و ازو توفیق خواهند در ان
باب انه خیر موفق و معین

فصل دوم

در فضیلت محبت که ارتباط اجتماعات بدان صورت
بندد و اقسام آن چون مردم بیکدیگر محتاج اند
و کمال و تمام هر یکی نزدیک اشخاص دیگرست از نوع او
و ضرورت مستدعی استعانت چه هیچ شخص بانفراد
بکمال نمی‌تواند رسید چنانک شرح داده آمد پس احتیاج
بتالیفی که همه اشخاص را در معاونت بمنزلت اعضا
یکشخص گرداند ضرو[...]د و چون ایشانرا
بالطبع متوجه کمال [...]ل الطبع مشتاق
آن تألف باشند و[...]لف محبت بوذ و ما
پیش ازین اشا[...]تی کر[...]فضیل محبت بر عدالت
و علت در ان معنی آنست که عدالت مقتضی اتحادی
است صناعی و محبت مقتضی اتحادی طبعی
و صناعی بنسبت با طبعی مانند قسری باشد

آفریده اند

و اشتیاق

وصناعت مقتدی بوذ بطبیعت پس معلوم شد کی
احتیاج بعدالت کی اکمل فضایل است در باب
محافظت نظام نوع ازجهت فقدان محبت است
چه اگر محبت میان اشخاص حاصل بوذی بانصاف و انتصاف
حاجت نبوذی و از روی لغت خود انصاف مشتق
از نصف بوذ یعنی منصف متنازع فیه با صاحب
خود مناصفه کنذ و تنصیف از لواحق تکثر باشد
و محبت از اسباب اتحاد پس بذین وجوه فضیلت
محبت بر عدالت معلوم شد و جماعتی از قدما حکما در
تعظیم شان محبت مبالغتی عظیم کرده اند و گفته کی
قوام همه موجودات بسبب محبت است و هیچ موجود
از محبتی خالی نتواند بوذ چنانک از وجودی و وحدتی
خالی نتواند بود الا آنک محبت را مراتب باشد و بسبب
ترتب آن موجودات در [illegible]ب کمال و نقصان مترتب
باشند و چنانک مح[illegible]ی قوام و کمال است غلبه
نقض فساد و نقص[illegible]ند و طریان آن بر موجودات
بحسب نقصان هر صنف [illegible] اند بوذ و این قوم را اصحاب
محبت و غلبه خوانند و دیگر حکما هر چند بر تصریح
این مذهب اقدام نموذه اند اما بفضیلت محبت
اعتراف کرده اند و سریان عشق در جملگی کاینات

نقض

شرح داذه و چون حقیقت محبت طلب اتحاد بود با چیزی
کی اتحاد با او در تصور طالب کمال باشد و ما گفتیم کی کمال
و شرف هر موجودی بحسب وحدتی است کی برو فایض
شذه است پس محبت طلب شرف و فضیلت و کمال بوذ
و هر چه این طلب درو بیشتر بوذ شوق و کمال زیادت
بود و وصول بذان برو سهل تر و در عرف متاخران محبت
و ضدش در موضعی استعمال کنند کی قوت نطقی را در و
مشارکتی بوذ پس میل عناصر را مراکز خویش و گریختن
ایشان از دیگر جهات و میل مرکبات را بیکدیگر کی از
جهت مشاکلاتی کی در امتزاج ایشان افتاذه باشد بر
نسبتهای معین محدود و چون نسبت عددی و مساحی و
تالیفی لازم آیذ تا بذان سبب مبدا افعالی غریب باشند
کی از خواص و اسرار طبایع خوانند مانند آهن بمغناطیس
و اضداد آن کی از جهت تفراتی مزاجی حادث شوذ مانند
نفرت سنگ باغض الخل از سرکه از قبیل محبت و بغضت
نشمرند بل کی آن را میل و هرب خوانند و موافقت و معادات
حیوانات غیر ناطقه با یکدیگر هم خارج ازین قبیل باشد و آن را
الفت و نفرت گویند و اقسام محبت در نوع انسان
دو گونه بوذ یکی طبیعی و دیگر ارادی اما محبت طبیعی مانند

محبت مادر فرزند را که اگر نه این نوع محبت در طبیعت مادر مفطور
بوذی فرزند را تربیت نداذی و بقا نوع صورت نبستی واما محبت
ارادی چهار نوع بوذ یکی آنج سریع العقد والانحلال بوذ ودوم آنج
بطی العقد والانحلال بوذ وسوم آنج بطی العقد سریع الانحلال بوذ
وچهارم آنج سریع العقد بطی الانحلال بوذ وچون مقاصد اصناف
مردمان در مطالب حسب بساطت منشعب است بسه شعبه اول
لذات ودوم نفع وسوم خیر واز ترکب هر سه بایکدیگر شعبهٔ رابع
تولد کند واین غایات مقتضی محبت کسانی بوذ که در توصل بکمال
شخصی یا نوعی معاون ومددکار باشند وان نوع انسانست پس هر یکی
ازین اسباب علت نوعی بوذ از انواع محبت ارادی اما لذت علت
محبتی تواند بوذ که زوذ بندذ وزوذ کشایذ چه لذت با شمول وجود
بسرعت تغیر وانتقال موصوفست چنانک گفتیم واستمرار وزوال از
سبب بمسبب سرایت کند واما نفع علت محبتی بوذ که دیر بندذ وزوذ
کشایذ چه نفع رسانیدن باعزت وجود سریع الانتقال بوذ واما خیر
علت محبتی بوذ که زوذ بندذ ودیر کشایذ زوذ بستن از جهت مشاکلت
ذاتی که میان اهل خیر بوذ ودیر کشاذن از جهت اتحاد حقیقی که لازم ماهیت
خیر بوذ واقتضا امتناع انفکاک کند واما مرکب از هر سه علت
محبتی باشذ که دیر بندذ ودیر کشایذ چه اجتماع هر دو سبب یعنی نفع
وخیر اقتضا هر دو حال کند ومحبت از صداقت عام تر بوذ چه محبت

میان جماعتی انبوه صورت بندذ وصداقت در شمول بدین مرتبه
نرسذ ومودت در رتبت بصداقت نزدیک باشذ وعشق که
افراط محبت است از مودت خاص تر بوذ چه جز میان دو تن نیفتذ
وعلت عشق یا فرط طلب لذت بوذ یا از فرط طلب خیر ونفع را
نه از روی بساطت ونه از جهت ترکب در استلزام عشق مدخلی
نتواند بوذ پس عشق دو نوع بوذ یکی مذموم که از فرط طلب لذت
خیزذ ودوم محمود که از فرط طلب خیر خیزذ واز جهت التباس
فرق میان این دو سبب باشذ اختلافی که میان مردم در مدح
وذم عشق بوذ وسبب صداقات احداث وکسانی که طبیعت
ایشان داشته باشند طلب لذت بوذ وبدین سبب باشد که
مصادقت ومفارقت میان ایشان متوالی بوذ وگاه بوذ که در اندک
مدتی چند بار تصادق کنند وباز متفرق شوند واگر صداقت
ایشان را بنا در بقای باشذ سبب وثوق ایشان باشذ ببقا آن لذت
ومعاودت آن حالت حالا فحالا وهرگاه که آن وثوق زایل شوذ فی الحال
آن صداقت مرتفع گردذ وسبب صداقت مشایخ وکسانی که بر طبیعت
ایشان باشند طلب منفعت بوذ وچون منفعت مشترک باشذ ودر
اکثر احوال آنرا امتدادی اتفاق افتذ از ایشان مصادقتی
صادر شوذ وبحسب بقا منفعت باقی ماند وچون علاقهٔ رجا منقطع
شوذ آن صداقت مرتفع گردذ واما سبب صداقت اهل خیر چون

محض خیر باشد وخیر خیری ثابت بوذ غیر متغیر ولذات اصحاب
آن از تغیر وزوال مصون باشد وجون مردم از طبایع متضاد مرکب
است ومیل هر طبیعتی مخالف میل طبیعتی دیگر بوذ پس لذتی کی
ملایم طبیعتی بوذ مخالف لذت طبیعتی دیگر بوذ وبدین سبب
هیچ لذت از انواع لذات خالص وخالی از شوایب اذیتها کی در
مفارقت لذات دیگر بوذ نتواند بوذ وجون در مردم جوهری
بسیط الهی موجودست کی آنرا با طبایع دیگر مشاکلتی نیست اورا
نوعی از لذت تواند بوذ کی آنرا با لذات دیگر مشابهتی نبوذ
ومحبتی کی مقتضی آن لذت بوذ در غایت افراط بوذ وشبیه بوله
وآنرا عشق تام ومحبت الهی خوانند وبعضی متالهان دعوی آن
محبت کنند وحکیم اول درین معنی از ابرقلیطس باز
گفته است کی او گوید چیزها مختلف را با یکدیگر تشاکل
وتالفی تام نتواند بوذ واما چیزها متشاکل بیکدیگر
مسرور ومشتاق باشند ودر شرح این کلمات گفته اند
کی جواهر بسیط جون متشاکل باشند وبیکدیگر مشتاق متالف
شوند ومیان ایشان توحدی حقیقی حاصل آید وتغایر مرتفع
شوذ چه تغایر از لوازم مادیات است ومادیات را این
صنف تالف نتواند بوذ واگر شوقی در ایشان حادث شوذ کی
بنوعی از تالف میل کنند ملاقات ایشان نهایات وسطوح بوذ

نه بذوات وحقایق واین ملاقات بدرجهٔ اتصال نرسد
پس مستدعی انفصال بوذ وجون جوهری کی در انسان مودع
است از کدورات طبیعت پاک شوذ ومحبت انواع شهوات و
کرامات درو منتفی کردذ اورا بشبیه خوذ شوقی صادق
حادث شوذ وبنظر بصیرت بمطالعهٔ جلال خیر محض کی منبع
خیرات است مشغول کردذ وانوار آن حضرت برو فایض شوذ
پس اورا لذتی کی از آن هیچ لذت نسبت نتوان داذ حاصل آیذ
وبدرجهٔ اتحاد مذکور رسذ ودر استعمال طبیعت بدنی وترک
آن اورا تفاوتی زیادت نبوذ الا آنک بعد از مفارقت کلی
بدان رتبت عالی سزاوارتر باشذ چه صفا تمام جز بعد از
مفارقت حیات فانی نتواند بوذ واز فضایل این نوع
محبت یعنی محبت اهل خیر با یکدیگر یکی آنست کی نه نقصان
بذو متطرق تواند بوذ ونه سعایت را درو تاثیری
صورت افتذ ونه ملالت را در نوع او مجال مداخلتی باشذ
واشرار را در آن حظی ونصیبی نبوذ واما محبتی کی از جهت
منفعت یا لذت افتذ اشرار را هم با اشرار وهم با اخیار
تواند بوذ الا آنک سریع الانقضا والانحلال باشذ از
جهت آنک نافع ولذیذ مطلوب بالعرض باشند نه بالذات
وبسیار بوذ کی مستدعی آن محبتها جمعیتی باشذ کی میان

اصحاب آن مجتمعها اتفاق افتد در مواضع غریب مانند کشتی و سفرها
و غیر آن و سبب در آن مؤانستی بوذ که در طبیعت مردم مرکوزست
و خوذ مردم را انسان از آن جهت گفته‌اند که چنانک در صناعت ادب
مقرر شذه است و کسی که گفته است وَسُمِّیتَ اِنسانًا لِاَنَّکَ ناسی
گمان برده است که انسان مشتق از نسیان است و درین گمان مخطی
بوذه است و چون انس طبیعی از خواص مردم است و کمال هر چیزی
در اظهار خاصیت خوذ بوذ چنانک بچند موضع تکرار کرده‌ایم
پس کمال این نوع نیز در اظهار این خاصیت بوذ با ابنا نوع خوذ
چه این خاصیت مبدا محبتی است که مستدعی تمدن و تالف باشذ
و بازانک حکمت حقیقی اقتضا شرف این خاصیت می‌کند شرایع
و آداب محمود نیز باآن دعوت کرده‌اند و ازین سبب بر اجتماع
مردم در عبادات و ضیافات تحریض فرموذه‌اند چه بجمعیت
آن انس از قوت بفعل آیذ و ممکن که شریعت اسلام نماز جماعت را
بر نماز تنها تفضیل بدین علت نهاذه باشند که چون در روزی
پنج بار مردمان در یک موضع مجتمع شوند با یکدیگر مستانس گردند
اشتراک ایشان در عبادات و دیگر معاملات سبب تاکید آن استیناس
شوذ و باشذ که از درجهٔ انس بدرجهٔ محبت رسذ و مصداق
این سخن آنست که چون این عبادت بر اهل هر کوی و محلتی که اجتماع
ایشان هر روز پنج بار در مسجدی متعذر نباشذ وضع کرد و چنان

اهل شهر که این اجتماع بر ایشان دشوار می‌بوذ ازین فضیلت
نمی‌شایست عبادتی دیگر فرموذ که در هر هفته یک نوبت
اهل کویها و محلها باجمعهم در یک مسجد که همه جماعت محیط
تواند بوذ جمع آیند تا همچنانک اهل محلت را فضیلت جمع شامل
بوذ اهل مدینه را نیز در آن اشتراک بوذ و چون اهل روستاها
و دیهها را با یکدیگر و با اهل شهر در هر هفته جمعیت ساختن
مقتضی تعطیل مهمات می‌بوذ در سالی دو نوبت عبادتی که
بر اجتماع همه جماعت مشتمل بوذ تعیین کرد و مجمع ایشان را
صحرای که شامل ازدحام تواند بوذ نامزد فرموذ چه وضع
بنای که همه قوم را در وجای بوذ و در سالی دو بار از آن
نفع نفع گیرند هم بودی خرج می‌بوذ و چون در وسعت فضای
که همه قوم حاضر توانند آمد یکدیگر را ببینند و عهد انس تجدد
گردانند انبعاث ایشان بر محبت و مؤانست یکدیگر تزاید
پذیرذ و بعد از آن عموم اهل عالم را باجتماع در یک موقف
در همه عمر یک دفعه تکلیف کرد و آنرا بوقتی معین از عمر که
موجب مزید ضیق و کلفتی بودی که موسوم نکرداند تا بر حسب
تیسیر اهل بلاد متباعد جمع آیند و از آن سعادت که اهل شهر
و محلت را بدان معرض گردانیده‌اند حظی اکتساب کنند
و با انس طبیعی که در فطرت انسان موجودست نظام نمایند

وتعیین آن موضع بقعهٔ که مقام صاحب شریعت باشذ اولی بوذ
چه مشاهدهٔ آثار او وقیام بشعایر ومناسک مقتضی رقت وتعظیم
شرع باشذ در دلها ومستدعی سرعت اجابت ومطاوعت شوذ
دواعی خیر را بر جمله از تصور این عبادات وتلفیق آن باید که
غرض شارع در دعوت با اکتساب آن فضیلت معلوم می‌گردذ
چه ارکان عبادت بر قانون مصلحت مقدر کردن سبب اجتماع هردو
سعادت باشذ   وباسر حدیث محبت شویم گوییم اسباب محبتها مذکور
~~مشترک تواند بوذ~~ بیرون محبت الهی چون میان اصحاب محبتها
باشذ
مشترک تواند بوذ که از هردو جانب در یک حال منعقد شوذ
ودر یک حال انحلال پذیرذ وتواند بوذ که یکی باقی ماند ویکی
انحلال پذیرذ مثلا لذتی که میان شوهر وزن مشترک است وسبب
محبت ایشان شذه ممکن بوذ که از هردو طرف سبب محبت یکدیگر
گردذ وممکن بوذ که از یک طرف محبت منقطع شوذ واز طرف
دیگر باقی ماند چه لذت بسرعت تغیر موصوف است وتغیر یک
طرفه دیگر مستلزم تغیر طرف دیگر نه وهمچنین چون منافعی
که میان زن وشوهر مشترک باشذ از خیرات منزلی چون هردو
دران متعاون باشند سبب اشتراک محبت شوذ اما از دو یکی
اگر در حد خوذ تقصیر کنذ مثلا زن از شوهر انتظار اکتساب این
خیرات می‌دارذ وشوهر از زن محافظت اگر یکی بنزدیک دیگر

مقصر باشذ

باشذ محبت مختلف شوذ وشکایت وملامت حادث گردذ وهر روز در تزاید
بوذ تا علاقه منقطع گردذ یا سبب زایل شوذ یا معادن شکوه وعتاب یکچند که
بماند ودر دیگر محبتها همین قیاس اعتبار باید کرد واما محبتهای که اسباب
آن مختلف بوذ مانند محبتی که سبب از یک طرف لذات بوذ واز دیگر طرف
منفعت چنانک میان مغنی ومستمع که مغنی مستمع را بسبب منفعت دوست
دارذ ومستمع مغنی را بسبب لذت ومیان عاشق ومعشوق همین
نمط بوذ که عاشق از معشوق انتظار لذت کنذ ومعشوق ازو انتظار
منفعت درین محبت تشکی وتظلم بسیار افتذ بل در هیچ صنف از اصناف
محبت چندان عتاب وشکایت حادث نشوذ که درین نوع وعلت آن بوذ
که طالب لذت استعجال مطلوب کنذ وطالب منفعت در حصول مطلوب
او تاخیر افکنذ واعتدال میان ایشان الا ماشاالله صورت نبندذ
وبذین سبب پیوسته عشاق متشکی ومتظلم باشند وحقیقت ظالم
هم ایشان باشند چه استیفا تمتع از لذت نظر ووصال بتعجیل طلبند
ودر مکافاة آن تاخیر افکنند یا خوذ بذان قیام ننمایند واین نوع
محبت را محبت لوامه خوانند یعنی مقرون بملامت واصناف این محبت
نه درین یک مثال محصور باشذ لکن مرجع همه با همین معنی بوذ که
یاذ کردیم ومحبتی که میان پاذشاه ورعیت ورییس ومرئوس وغنی
وفقیر باشذ هم در معرض شکایت وملامت بوذ بذین سبب که هر یک
از صاحب خویش انتظار چیزی دارذ که در اکثر اوقات مفقود بوذ

وفقدان یا انتظار موجب فساد نیت باشد واز فساد نیت استبطا حاصل آید ظار
واستبطا مستتبع ملامت بوذ وبرعایت شرط عدالت این فسادها زایل کردد
وهمچنین ممالیک از موالی زیادت از استحقاق توقع دارند وموالی
ایشانرا درخدمت وشفقت ونصیحت مقصر شمرند تا بملامت مشغول
وتا رضا بقدر استحقاق کی از لوازم عدالت بوذ حاصل نیاید این محبت
منظوم نشوذ وصعوبت شمول آن از شرح مستغنی است واما محبت اخیار
جون انتظار منفعت ولذت حادث نشده باشد بل کی موجب آن
مناسبت جوهر بوذ ومقصد ایشان خیر محض والتماس فضیلت باشد
از شایبه مخالفت ومنازعت منزه ماند ونصیحت بلکه کی وعدالت
در معامله کی مقتضا اتحاد بوذ بتبعیت حاصل آید واین بوذ معنی
آنج حکما کفته اند در حد صدیق کی صدیق تو شخصی بوذ کی او تو باشد
بحقیقت وغیر تو بشخص وعزت وجود این صداقت وفقدان آن
در عوام وعدم وثوق بصداقت احداث هم ازین سبب لازم آمده است
جه هرکه بر خیر واقف نبوذ واز غرض صحیح غافل باشد محبت او بسبب
انتظار لذتی یا منفعتی تواند بوذ وسلاطین اظهار صداقت از آن
روی کنند کی خوذرا متفضل ومنعم شمرند وبذین سبب صداقت ایشان
تام نبوذ واز عدالت منحرف افتند وبذر فرزند را جون بدین سبب
دوست دارذ کی خوذرا بر وحقی زیادت بیند محبت او نزدیک
باشد بدین محبت از وجهی وباعتباری دیکر او را محبتی ذاتی بوذ

بر فرزند

بر فرزندی بذان مخصوص باشد وآن جنان بوذ کی او فرزندرا
بحقیقت هم نفس خوذ داند وجنان پندارذ کی وجود فرزند
نسخه است کی طبیعت از صورت او برکرفته است ومثالی از
ذات او با ذات فرزند نقل کرده والحق این تصوری است
بجای خویش جه حکمت الهی از روی الهام بذر را بر انشا فرزند
باعث کردانیده است واو را در ایجاد او سببی ثانی کرده واین
جهت بوذ کی بذر هر کمالی کی خوذرا خواهد فرزندرا خواهد وهر خیر وسعادت
کی ازو فوت شده باشد همت بران کمارذ کی فرزندرا حاصل کند وبرو سخت
نیاید کی کویند بسر تو از تو فاضلترست وسخت آیذ کی کویند غیری از تو
فاضلترست همجنانک کی بر شخصی کی متمنی بوذ بکمال سخت نیاید کی کویند
اکنون کاملتر از آنی کی بیشتر ازین بودی بل کی او را این سخن خوش آیذ بس
همین بوذ حال بذر با فرزند وسببی دیکر فرط محبت والد را آنست کی
خوذرا سبب وجود فرزندی شناسد واز ابتدا کون او بذو مستبشر بوده
است ومحبت او با تربیت ونشو فرزند در تزاید بوذ واستحکام ورسوخ
یافته واو را وسیلت آمال ومسرات شمرده وبوجود آن وثوقی ببقا صورت
خوذ بعد از فنا ماده در دل کرفته واکرجه این معانی نزدیک عوام جنان
مستحضر نبوذ کی حد عبارت تواند آورد اما ضمایر ایشان ازین نوعی
از وقوف بوذ شبیه بذانک کسی خیالی در پس حجابی می بیند ومحبت فرزند
از محبت بذر قاصر بوذ جه معلول ومسبب است وبر وجود خوذ وجود

سبب خوذ بعد از مدتی مدید انتباه یافته وخوذ تا بذر را زنده
در نیابد وروزکاری از منافع او تمتع نکیرذ محبت او اکتساب نکنذ
وتا بتعقل واستبصار تمام محظوظ نشوذ بر تعظیم او توفر ننمایذ وبذین
سبب فرزندانرا باحسان والدین وصیت فرموده اند ووالدین را
باحسان ایشان وصیت نکرده واما محبت براذران بایکدیکر از جهت
اشتراک بوذ در یک سبب وبایذ که محبت ملک رعیت را محبتی بوذ ابوی
ومحبت رعیت او را محبتی بنوی ومحبت رعیت بایکدیکر را محبتی
اخوی تا شرایط نظام میان ایشان محفوظ ماند ومراد ازین نسبت
آنست که ملک با رعیت در شفقت وتحنن وتعهد وتلطف وتربیت
وتعطف وطلب مصالح ودفع مکاره وجذب خیر ومنع شر بپذران
مشفق اقتدا کنذ ورعیت در طاعت ونصیحت وتبجیل وتعظیم او
بپسران عاقل ودر اکرام واحسان بایکدیکر براذران موافق هر یک
بقدر استحقاق واستیجابی خاص که وقت وحال اقتضا کند تا عدالت
بتوفیه حظ وحق هر یک قیام نموده باشذ ونظام وثبات یافته
والا اکر زیادت ونقصان راه یابذ وعدالت مرتفع کردذ فساد ظاهر
شوذ وریاست کرامه بریاستی تغلبی کردذ ومحبت ببغضت بدل شوذ وموافقت
بمخالفت کردذ والفت بنفار وتودد بنفاق وهر کسی خیر خود خواهد
واکر چه بضرر دیکران مشتمل بوذ تا صداقت باطل کردذ وهرج
ومرج که ضد نظام بوذ بدیذ آیذ ومحبتی که از شائبه انفعالات

وکدورات

وکدورات آفات منزه بوذ محبت مخلوق بوذ خالق را وآن محبت جز عالم ربانی
را نتواند بوذ ودعاوی غیر او ببطلان وتمویه موصوف باشذ چه محبت بمعرفت
موقوف بوذ ومحبت کسی که بذو عارف باشذ وبر ضروب انعام متواتر ووجوه
احسان متوالی او که بنفس وبدن می رسذ واقف نه صورت چکونه بندد
بلی تواند بوذ که در توهم خوذ بتی نصب کنند واورا خالق ومعبود خوذ شناسند
پس بمحبت وطاعت او مشغول شوند وآنرا محض توحید ومجرد ایمان شمرند کلا
وحاشا وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ ومدعیان
این محبت بسیارند ولکن محققان ایشان سخت اندک بلکه از اندک اندک تر
وطاعت وتعظیم ازین محبت حقیقی مفارقت نکند وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ
ومحبت والدین در مرتبه تالی این محبت باشذ وهیچ محبت دیکر در مرتبه بذین
دو محبت نرسذ الا محبت معلم بنزدیک متعلم چه آن محبت متوسط بوذ
در مرتبه میان این دو محبت مذکور وعلت آنست که محبت اول اکر چه در نهایت
شرف وجلالت بوذ بجهت آنکه محبوب سبب وجود ونعمی است که تابع وجود بوذ
ومحبت دوم با آن مناسبتی دارذ که بذو سبب محسوس وعلت قرب باشذ ولکن
معلمان که در تربیت نفوس بمثابت پذرانند در تربیت اجسام بوجهی که متمم
وجود ومبقی ذوات اند بسبب اول مقتدی اند وبوجهی که تربیت ایشان فرع
است بر اصل وجود بپذران متشبه پس محبت ایشان دون محبت اول بوذ
وفوق محبت دوم چه تربیت ایشان بر اصل وجود متفرع است واز تربیت
آبا شریفتر وبحقیقت معلم ربی جسمانی وابی روحانی بوذ ومرتبه او

در تعظیم دون مرتبهٔ علت اولی و فوق مرتبهٔ آبا بشری از اسکندر
پرسیدند که پدر را دوستتر داری یا استاد را گفت استاذ را لان ابی
كان سبب الحيوة الفانية ومعلمي كان سبب الحيوة الباقية
پس بقدر فضل رتبت نفس بر جسم حق معلم بر حق پدر بیشترست و باید که
در محبت و تعظیم او با محبت و تعظیم پدر همین نسبت محفوظ بود و محبت
معلم متعلم را در طریق خیر شریف از محبت پدر بود فرزند را بهمین نسبت
از جهت آنک تربیت او بفضیلت تام و تغذیه او بحکمت خالص بود و نسبت
او با پدر چون نسبت نفس بود با جسم و تا مراتب محبتها بر دیگر عادل متصور
نباشد بشرایط عدالت قیام نتواند نمود چه آن محبت که الله را واجب بود در شرکت
دادن غیر را دران شرک صرف باشد و تعظیم والد در باب بر و اکرام صدیق در
حق سلطان و دوستی فرزند در باب عشیرت و پدر و مادر استعمال کردن جهل
محض و حیف مطلق باشد و این غلطات موجب اضطراب و فساد تربیت و مستلزم
ملامات و شکایات بود و چون قصد هر کسی از محبت و خدمت و نصیحت ایفا کنند
موانست اصحاب بخلطا و معاشرت با واجب و توفیت حقوق هر مستحقی تقدیم یابد
و خیانت در مصادقت اخیار وز و سیم بهاء تر بود و حکیم اول درین معنی گوید محبت
مغشوش زود اختلال پذیرد چنانک درم و دینار مغشوش زود تباه شود پس باید
که عاقل در هر باب نسبت خیر دارد و حق هر مرتبه از ان برعایت کند پس اصدقا را
بمنزلت نفس خود داند و ایشان را در خیرات خویش شریک شمرد و معارف و آشنایان را
بمنزلت دوستان دارد و جهد کند که ایشان را از حد معرفت بدرجه صداقت
رساند بقدر امکان تا سیرت خیر در نفس خود و روسا و اهل و عشیرت و اصدقا

نگاه داشته باشد و شریر که ازین سیرت نفور بود و محبت بطالت و کسالت
برو مستولی و از تمییز میان خیر و شر غافل آنچه نه خیر بود خیر دارد و رذایل
جهانی که در ذات او متمکن بود مبدأ احزان او شود از نفس او جهت رذائل
مهروب عنها بود طبعا و چون از نفس خود گریزان باشد از کسی که مشاکل نفس
او بود هم گریزان باشد پس پیوسته طالب چیزی بود که او را از انک با خود
اند مشغول دارد و روح تحیر نماید که مانند ملاهی و اسباب لذات عرض
او ای خود کرده اند چه از فراغت او لازم آید که با خود اند و چون با خود باشد
از خود متاذی شود و محبت و دوستانی را بود که او را از خود دور دارند و
لذت ها و خیرهای باشد که او را با خود کند و سعادت تا فاعل شمرد و دران و امثال
انک او را از اضطراب و قلقی که در نفس او از تجاذب قوتها متضاد غیر مرتاض
چون التماس شهوات ردی و طلب کرامات باستحقاق حادث شود و امراض
که از ان تجاذب لازم آید مانند حزن و غضب و خوف و غیر آن که خبر دارند
و سبب آن بود که تالیف اضداد در یک حالت صورت نبندد و انتقال از یکی
که اضطراب عبارت از ان باشد موذی بود و مخالطت و مجالست امثال او و ممارست
و ملابست ملاهی خیال او را از احساس آن حال منصرف دارند تا فی الوقت
از ان اذی خلاصی بیند و از وبال و نکال که بعاقبت لاحق شود غافل باشد پس
بدان حال غبطت نماید و آن را سعادت داند و چنین کس بحقیقت محب ذات خود
نبود والا مفارقت او نجستی و محب هیچ کس نبود چه محبت دیگران بر محبت
خود مترتب باشد و چون او محب هیچ کس نبود هیچ کس بر محب او نبود
و او را ناصح و نیکخواه نباشد تا حدی که نفس او هم نیکخواه او نبود

و سرانجام آن حالت ندامت و حسرت بی نهایت تواند بود اما خیر فاضل
کی از ذات خوذ متمتع بوذ و بدان مسرور هر آینه ذات خوذ را دوست دارذ
و غیر او داتا و را هم دوست دارذ چه شریف محبوب بوذ و چون او را
دوست دارذ مصادقت و مواصلت او اختیار کنذ بس هم او صدیق خوذ
بوذ و هم دیگران صدیق او و این سیرت ملازم احسان باشذ با غیر
چه بعقد وجه بی قصد و سبب آن بوذ کی افعال او لذیذ و محبوب باشذ
لذاتها و لذیذ و محبوب مختار بوذ بس او را مرید و معتقد بسیار کردند
و احسان او همه را شامل باشذ و این احسان از زوال و فنا مصون بوذ و بیوسته
در تزاید بخلاف احسانی کی عرضی بوذ و مبدا آن حالتی غیر معتاد تا زوال
آن حالت انقطاع آن احسان اقتضا کنذ و انقطاع مستجلب ملامت
و شکایت بوذ و بذین علت صاحب احسان عرضی تربیت ان موصی
و مامورست کی رب الصَّنِیعَةِ أَصْعَبُ مِنِ ابْتِدَائِهَا و مجتنی
کی عارض این احسان بوذ لوامد باشد و اما محبتی کی میان محسن و
محسن الیه باشد متفاوت بوذ یعنی محبت محسن محسن الیه را
بیشتر از محبت محسن الیه بوذ او را و دلیل برین انست کی حکیم اول
گفته است کی قرض دهنده و معروف کننده اهتمام نماید بحال
قرض ستانده و معروف بذیرنده و همت بر سلامت ایشان
مقصور دارند اما قرض دهنده باشذ کی سلامت قرض ستانده
بجهت استرداد مال خوذ خواهد نه از جهت محبت او یعنی او را بسلامت بقا و ثروت
و کفایت دعای کنذ تا باشذ کی بحق خوذ رسذ و قرض ستانده را بقرض دهنده این عنایت بوذ

و اورا مانند این دعا نکند و اما معروف کننده معروف
بذیرنده را دوست دارذ و اگر چه متوقع منفعتی نباشد ازو
و سبب آن بوذ کی هر که فعلی محمود کند مصنوع خوذ را دوست
دارذ و چون مصنوع او مستقیم بوذ محبت او بغایت رسذ
و اما محسن الیه را میل باحسان بوذ نه بمحسن بس
محسن محبوب او بالعرض باشد و نیز محبتی که باحسان
اکتساب کنند و بروزگار اثر تربیت دهند جاری
مجری منافعی بوذ کی تعب و مشقت بسیار بدست
آیند یعنی همچنانک کسی کی مال بمقاسات شداید و تعب
سفرها کسب کنذ در صرف آن صرفه نگاه دارذ و
ضنت کنذ خلاف کسی کی مال باسانی بدست آرذ
مانند وارث انگس که محبتی بتجشم تعبی اکتساب کرده
باشد بدان شفق تر و از زوال آن خایف تر بوذ از کسی
کی او را در اکتساب آن بفضل تعبی حاجت نیامده باشد
و از بجا بوذ کی مادر فرزند را زیادت دوستر دارذ و چنین
و وله او بدو زیادت بوذ چه رنج در تربیت او بیشتر
برده است و شاعر شعر خوذ را دوست دارذ و اعجاب
او بذان زیادت از اعجاب غیر او بوذ و همچنین هر
صانع کی در صنعت خوذ زیادت کلفتی استعمال کرده
باشد و معلوم است کی تعب منفعل چون تعب فاعل نبوذ

و آخذ منفعلست و معطی فاعل پس ازین وجوه روشن
شد که محبت محسن از محبت محسَن الیه بیشتر بوذ
و محسن گاه بوذ که احسان از روی حریت کند و گاه
بوذ که جهت کسب ذکر جمیل کند و گاه بوذ که از جهت
ریا کند و اشرف انواع آن بوذ که از خلق حریت کند
چه ذکر جمیل و ثنا باقی و محبت عموم مردم خوذ بتبعیت حاصل
شوذ و اگرچه مقصود نیت او نبوذه باشد و گفته ایم که هر کس
نفس خوذ را دوست دارد و خواهد که با آنکس که او را
دوست دارد احسان کند پس هر کسی خواهد که با نفس
خوذ احسان کند و چون اسباب دوستی خیرست
یا لذت یا نفع و کسی که میان این اقسام تفصیل نکند
و برجحان یکی بر دیگری واقف نبوذ نداند که با نفس
خوذ احسان چگونه باید کرد و ازینجاست که بعضی مردم
نفس را سیرت لذت اختیار کنند و بعضی سیرت منفعت
و بعضی سیرت کرامت چه از طبیعت سیرت خیر خبر دار
نباشند و خطا کنند و آنکس که از لذت خیر آگاه بوذ
بلذات خارج فانی راضی نشوذ بل لذیذترین و تمامترین
و عظیمترین انواع لذات گزینند و آن لذت جزو
الهی بوذ و صاحب آن سیرت مقتدی باشد بافعال
الله عز و علا و ممتع از لذات حقیقی و نافع اصدقا

و غیر اصدقا بسماحت و بذل و مواسات و قادر بر آنچ اکفا
او از آن عاجز باشند از فرط شهامت و کبر نفس و چون سخن
در محبت می گوییم و محبت حکمت و خیر داخل می افتد درین
مقال اشارتی بذان نیز از لوازم باشد گوییم محبت حکمت
و انصراف بامور عقلی و استعمال رایها الهی جزو الهی
که در انسان موجودست مخصوص باشد و از آفات که
بدیگر محبات متطرق شوذ محفوظ نه نمیمت را بذان
راهی بوذ و نه شریر در آن مداخلتی تواند کرد چه سبب
آن خیر محض بوذ و خیر محض از ماده و شرور ماده
منزه باشد و مادام که مردم مستعمل اخلاق و فضایل
انسانی بوذ از حقیقت این خیر ممنوع بوذ و از سعادت
الهی محجوب الا آنست که در تحصیل این فضیلت از آن
فضایل احتیاج بوذ و چون بعد از تحصیل آن فضایل
بفضیلت الهی مشغول گردد بحقیقت با ذات خوذ
پرداخته باشد و از مجاهدت طبیعت و آلام آن
و مجاهدت نفس و ریاضت قوی او فارغ شده
و با ارواح پاکان و فرشتگان مقرب اختلاط یافته
تا چون از وجود فانی بوجود باقی انتقال کند بنعیم
ابدی و سرور سرمدی رسد و ارسطاطالیس
گوید سعادت تام خالص مفترق بان حضرت خدای تعالی

را است و نشاید کی فضایل انسانی با ملایکه اضافت
کنیم چه ایشان با یکدیگر معامله نکنند و بنزدیک یکدیگر
ودیعت ننهند و تجارت حاجت ندارند تا بعدالت
محتاج شوند و از چیزی نترسند تا شجاعت بنزدیک
ایشان محمود بوذ و از انفاق منزه باشند و بزر و سیم
آلوده نشوند و از شهوت فارغ باشند تا بعفت مفتقر
کردند و از اسطقسات اربعه مرکب نیستند تا بغذا
مشتاق شوند پس این ابرار مطهر از میان خلق خدای
مستغنی باشند از فضایل انسانی و خدای عزوجل
از ملایکه بزرگوارتر و بتقدیس و تنزیه از امثال این
معانی اولی بل وصف او بخیری بسیط کی امور عقلی
واصناف خیرات بذو منتسبه باشند تشبهی بعید
لایقتر و حقی کی دران ارتیاب نتواند بود بهیچ وجه
آنست کی او را دوست ندارد الا سعید خیر از مردمانی
کی بر سعادت و خیر حقیقی واقف باشند و بذو تقرب
نمایند باندازه طاقت و طلب مرضات او کنند بحسب
استطاعت و بافعال او اقتدا کنند بقدر قدرت
تا برحمت و رضا و جوار او نزدیک شوند و استحقاق
اسم محبت او اکتساب کنند بعد ازان لفظی اطلاق
کرده است کی در لغت ما اطلاق نکنند گفته است

کی هر که خدای تعالی او را دوست دارد تعاهد او کند چنانک
دوستان تعاهد دوستان کنند و با او احسان کند
و از بجا بوذ کی حکیم را لذاتی عجیب و فرحهای غریب باشد
و کسی کی بحقیقت حکمت برسد داند کی لذت آن بالای همه
لذتهاست پس بلذتی دیگر التفات ننماید و بر هیچ حالت
غیر حکمت مقام نکند و چون چنین بوذ حکیمی کی حکمت او
تمامترین همه حکمتها بوذ خدای تعالی بوذ و دوست ندارد
حقیقت او را الا حکیم سعید از بندگان او چه شبیه
بشبیه شادمان شوذ و ازین جهت است کی این سعادت
بلندترین همه سعادات مذکورست و این سعادت
انسانی نبوذ چه از حیات طبعی و قوی نفسانی
منزه و مبرا باشد و با ان در غایت مباینت و بعد
بوذ و آن نوعی الهی است کی خدای تعالی بکسی دهد
کی او را برگزیده باشد از بندگان خوذ بعد ازان بکسی کی
در طلب آن مجاهده کند و مدت حیات بر رغبت دران
واحتمال تعب و مشقت مقصور دارد چه کسی کی بر تعب
مداومت و صبر نکند بازی مشتاق شوذ از جهت
آنک بازی با راحت ماند و راحت نه غایت سعادت
بوذ و نه اسباب سعادت و مایل براحت بدنی کسی بوذ
کی طبیعی الشکل بهیمی الاصل بوذ مانند بندکان و کوذکان

وبجملهٔ این اصناف بسعادت موسوم نتواند بوذ و عاقل
فاضل همت بلندترین مراتب مصروف دارذ و هم حکیم
اول گویذ که نشایذ که همت انسانی دنی بوذ واگرچه
او انی است و نه آنک همت او بر حیوانات مرده راضی شوذ واگر
چه عاقبت او مرگ خواهذ بوذ بل بایذ که بجملگی قوی خود
منبعث شوذ بر آنک حیاتی الهی یابذ که اگرچند مردم
بجثه خردست بحکمت بزرگست و بعقل شریف و عقل
از کافهٔ خلایق بزرگوارتر چه اوست جوهری رئیس و مستولی
بر همه بامر باری تعالی و تقدس و اگرچه مردم تا در
عالم بوذ بحسن حالی خارجی محتاج بوذ لکن همگی همت
بدان مصروف نبایذ داشت و در استکثار ثروت و
بسیار جهد بسیار نموذ چه مال بفضیلت نرساند
و بسیار درویش بوذ که افعال کریمان کنند
و از بجاست آنچ حکما گفته اند که سعیدان کسانی
باشند که از خیرات خارج نصیب ایشان اقتصاد
بوذ و از ایشان صادر نشوذ الا افعالی که فضیلت
اقتضا کند و هرچند مایهٔ ایشان اندک بوذ این
سخن حکیم است بعد از آن گویذ معرفت فضایل
کافی نیست بلک کفایت در عمل و استعمال آن بوذ
و از مردمان بعضی بفضایل و خیرات راغب باشند

و مواعظ را در ایشان اثری بوذ و ایشان عدد اندک اند
که امتناع از رذائل و شرور بغریزت پاک و طبع نیک
کنند و بعضی از رذائل و شرور بوعید و تقریع و انذار
و انکار امتناع کنند و خوف ایشان از دوزخ و عذاب
و نکال بوذ و از بجاست که بعضی مردمان اخیار بطبع اند
و بعضی اخیار بشرع و بتعلم و شریعت این صنف را
مانند آب بوذ کسی را که لقمه در گلو گیرذ و اگر بشریعت
مودب نشوند مانند کسی بوذ که او را آب در گلو گرذ
و لامحاله هلاک شوذ و در اصلاح ایشان حیلتی
صورت نبندذ پس خیر بطبع و فاضل بغریزت
محب خدای تعالی بوذ و امر او بدست و تدبیر ما بر
نیایذ بلکه خدای سبحانه و تعالی متولی و مدبر
کار او بوذ و از این مقدمات معلوم شد که سعدا
سه صنف اند اول کسی که از ابتدا آثار نجابت درو حالت
ظاهر بوذ و با حیا و کرم طبیعت باشد و بتربیت موافق
مخصوص گردذ و بمجالست اخیار و موانست فضلا
میل کند و از اضداد ایشان احتراز نماید و دوم
کسی که از ابتدا حالت برین صفت ستوده نباشد
بل بسعی و جهد طلب حق کند چون اخلاق مردمان
بیند و بر طلب حق مواظبت نماید تا بمرتبهٔ حکما برسد

یعنی علم او صحیح و عمل او صواب گردذ؛ و آن متفلسف
و اطراح عصبیت دست دهد؛ و سیم کسی که باکراه او را
برین دارند بتادب شرعی یا تعلیم حکمی؛ و معلوم است
که مطلوب ازین اقسام قسم دوم است چه مبادی اتفاق
سعادت در اصل ولادت و اکراه بر تادب نه از ذات
طالب مجتهد شوذ بلکه از خارجیات باشد؛ و سعادت
تام حقیقی مجتهد را بوذ؛ و اوست که محبت خدای تعالی
خالص او را بوذ و شقی هالک ضد او؛ والله اعلم

فصل سیم در اقسام اجتماعات و شرح احوال مدن

بحکم آنک هر یکی را حکمی و خاصیتی و هیأتی بوذ که بذان
متخصص و متفرد باشد؛ و اجزاء او را با او در آن
مشارکت نبوذ؛ اجتماع اشخاص انسانی را نیز اندر وقت
تالف و ترکب حکمی و هیاتی و خاصیتی بوذ بخلاف
آنچ در هر شخصی از اشخاص موجود بوذ؛ و چون افعال
ارادی انسانی منقسم است بدو قسم خیرات و شرور
اجتماعات نیز منقسم باشد بدین دو قسم یکی آنچ
سبب آن از قبیل خیرات بوذ و دیگر آنچ سبب آن
از قبیل شرور بوذ؛ و اول را مدینه فاضله خوانند
دوم را مدینه غیر فاضله؛ و مدینه فاضله یک نوع
بیش نبوذ چه حق از تکثر منزه باشد؛ و خیرات

را طریق یکی بیش نبوذ؛ و اما مدینه غیر فاضله سه نوع
بوذ یکی آنک اجزاء مدینه یعنی اشخاص انسانی از
استعمال قوت نطقی خالی باشد؛ و موجب تمدن ایشان
تتبع قوتی بوذ از قوی دیگر؛ و آنرا مدینه جاهله خوانند؛
و دوم آنک از استعمال قوت نطقی خالی نباشد؛ اما
قوتی دیگر استخدام قوت نطقی کرده باشد؛ و موجب
تمدن شده؛ و آنرا مدینه فاسقه خوانند؛ و سیم آنک
از نقصان قوت فکری باخوذ قانونی در خیال آورده
باشد؛ و آنرا فضیلت نام نهاده؛ و بنا بر آن تمدن ساخته؛
و آنرا مدینه ضاله خوانند؛ و هر یکی ازین مدن منشعب
شوذ بشعب نامتناهی چه باطل و شر را نهایتی نبوذ؛
و در میان مدینه فاضله هم مدن غیر فاضله تولد کند
از اسبابی که بعد ازین یاد کنیم؛ و آنرا نوابت خوانند؛
و غرض ازین مدن معرفت مدینه فاضله است تا
دیگر مدن را جهد بذان مرتبه رسانند؛ اما مدینه
فاضله اجتماع قومی بوذ که همت ایشان بر اقتناء
خیرات و ازالت شرور مقصور بوذ؛ و هر اینه
میان ایشان اشتراک بوذ در دو چیز یکی آرا
و دوم افعال؛ اما اتفاق ایشان در آرا چنان
بوذ که معتقد ایشان در مبدا و معاد خلق و احوال

که بیان مبدأ و معاد بوذ مطابق حق بوذ و موافق یکدیگر
واما اتفاق ایشان در افعال چنان بوذ که اکتساب
کمال همه بر یک وجه شناسند و افعالی که از ایشان
صادر شوذ مفروغ بوذ در قالب حکمت و مقوم تهذیب
و تسدید عقلی و مقدّر بقوانین عدالت و شرائط
سیاست تا باختلاف اشخاص و تباین احوال غایت
افعال همه جماعت یکی بوذ و طرق و سیر موافق یکدیگر
و باید دانست که قوت تمیز و نطق در همه مردمان
یکسان نیافریده اند بلکه از اذ در مراتب مختلف از
غایتی که ورای آن نتواند بوذ تا حدی که فروتر از آن
درجهٔ بهایم بوذ مترتب گردانیده و این اختلاف
سببی از اسباب نظام شده چنانک یاد کرده آمد
و چون قوت تمییز منشاء وی بوذ ادراک همه جماعت
مبدأ و منتهی را که با مدرکات دیگر در غایت مباینت
اند بر یک نسق نتواند بوذ بلکه کسانی که بعقول
کامل و فطرتها سلیم و عادات مستقیم مخصوص باشند
و تایید الهی و ارشاد ربانی متکفل هدایت ایشان شده
و ایشان در عدد بغایت قلت توانند بوذ و معرفت
مبدأ و معاد و کیفیت صدور خلق از مبدأ اول و انتها
همه با او بر وجه حق بقدر آنچ در وسع امثال ایشان

تواند

تواند آمد رسیده باشند و چون نفس انسانی را قوتها داده که
است که بدان ادراک امور جسمانی و روحانی می کند مانند
وهم و فکر و خیال و حس و از اذ در صفا و کدورت ترتیبی
و تدرجی چنانک در علم حکمت مقرر باشد و هیچ قوت از این
قوی در هیچ وقت از اوقات چه در خواب و چه در بیداری
معطل و فارغ نه و معرفت مبدأ و معاد خاص بجوهر نفس
شریف و هیچ قوت را از قوی با او در آن مشارکت
و مداخلت نه پس در آن حالت که ذات پاک آن جماعت
مذکور بمشاهدهٔ مبدأ و معاد و آنچ بدان متعلق باشد
مشغول بوذ لامحاله این قوتها که مسخر نفس اند بتصور
صورتهائی مناسب آن حال موسوم باشند و معروف
نفس چون در غایت بعد و تنزیه بوذ از ادراک تمام در
قوی جسمانی و قوی جسمانی جز مثل و خیالات و صور ادراک
نتواند کرد پس آن مثالها هم از این قبیل بوذ اما اشرف
و الطف امثله که در جسمانیات ممکن تواند بوذ و در بعضی
قوی بحسب پایه و مرتبهٔ او از نفس بقرب و بعد و لکن
قوت عقلی با معرفت حقیقی حکم کرده که آن معروف
از این صور مقدس و معرّاست و این طایفه افاضل
حکما باشند و قومی که در رتبت از ایشان فروتر باشند
از معرفت عقلی صرف عاجز مانند و غایت ادراک

ایشان تصوری بوذ بقوت وهم کی در اوهام حکما مثل
آن موجود بوده باشد لکن تنزیه از آن واجب دانند
پس چون این قوم را حقیقت معرفت طریقی نبوذ در
اجراء احکام این صورت بر مبدا و معاد رخصت یابند
و لکن تنزیه ان از احکام صورتی کی در خیال ایشان
متمثل بوذ و در مرتبه از مرتبه صورت وهمی فروتر
و بجسمانیات نزدیکتر مکلف باشند و نفی و سلب آن از
صورت وهمی از لوازم شمرند و مع ذلک با انک معرفت
طبقهٔ اول از معارف ایشان کاملتر بوذ معترف
و مقر باشند و این طایفه را اهل ایمان خوانند و
قومی کی در مرتبهٔ از ایشان فروتر باشند و بر تصورات
وهمی قادر نه بر صور خیالی قناعت نمایند و مبداء
و معاد را بامثلهٔ جسمانی تخییل کنند و اوضاع و لواحق
جسمانی را از آن سلب واجب دانند و بمعرفت دو طبقهٔ
اول اعتراف کنند و این طایفه اهل تسلیم باشند
و قاصر نظرانی کی دون ایشان باشند در مرتبه بر
مثالها بعیدتر اقتصار کنند و بعضی احکام جسمانیات
تمسک نمایند و ایشان مستضعفان باشند و یمکن
کی اگر هم برین نسق مراتب رعایت کنند نوبت بمرتبهٔ
صورت پرستان رسد فی الجمله این اختلافات

بحسب

بحسب استعدادات باشد و مثالش چنان بوذ کی شخصی بر
حقیقت چیزی واقف بوذ و دیگری بر صورت او و ثالثی
بر عکس آن صورت کی در آینه یا در آب افتاذه باشد
و رابعی بر تمثالی کی نقاشی بهمان صفت کرده باشد و
برین قیاس چون غایت قدرت هر کسی تا آنجا بیش نرسد
کی یکی از ین مراتب باز یابند تقصیر موسوم نتواند بوذ
بلک توجه او بکمال باشد و روی او در عالم معرفت بقبلهٔ
خدای جل جلاله و صاحب ناموس کی تکمیل همه جماعت را معین
است بر قضیت کلموا الناس علی قدر عقولهم
تکمیل هر کسی بقدر قوت او می تواند کرد و قوت او از آنج
در فطرت نهاذه باشند یا بعادت اکتساب کرده بوذ
زیادت نشوذ پس سخن او گاه محکم بوذ و گاه متشابه
و در توحید وقتی تنزیه صرف تواند گفت و وقتی
تشبیه محض و همچنین در معاد تا هر طایفهٔ با حق
خوذ رسند و حظ خوذ بردارند و حکیم همچنین گاه
قیاسات برهانی استعمال کند و گاه بر اقناعیات
قناعت کند و گاه بشعریات و مخیلات تمسک نماید
تا ارشاد هر کسی بقدر بصیرت او کرده باشد و
چون معتقدات قوم هر چند در سلک توجه بکمال
منخرط باشد اما در صورت وضع مختلف پس مادام

که بفاضل اول که مدبر مدینهٔ فضلا باشد اقتدا کنند میان
ایشان تعصب و تعاند نبود و اگر در مذهب و ملت مختلف
نمایند بل که اختلاف ملل و مذاهب که نزدیک ایشان
از اختلاف رسوم خیالات و امثله حادث شده است
که غایت همه یک مطلوب است بمنزلت اختلاف مطعومات
و ملبوسات بود که جنس و لون مختلف باشند و غایت
همه از یک نوع منفعت و رئیس مدینه که مقتدای ایشان
بود ملک اعظم و رئیس الرؤسا در حق او باشد هر طایفه
را محل و موضع خود فرود آورد و ریاست و خدمت میان
ایشان مرتب گرداند چنانکه هر قومی باضافت با قومی دیگر
مرؤسان باشند و باضافت با قومی دیگر رؤسا تا بقومی
رسد که ایشان را هیچ اهلیت ریاست نبود و خدم مطلق
باشند و اهل این مدینه مانند موجودات عالم شوند
در ترتیب و هر یک بمنزلت مرتبه باشند از مراتب موجودات
که میان علت اولی و معلولات اخیر افتاده باشند و این اقتدا
بود بسنت الهی که حکمت مطلق است اما اگر از اقتدا بمدبر
مدینه انحراف کنند قوت غضبی در ایشان بر قوت ناطقه
تفوق طلبد تا تعصب و عناد و مخالفت مذهب در میان
ایشان حادث شود و چون رئیس را مفقود یافته باشند
هر یکی بدعوی ریاست برخیزد و هر صورتی از آن صور و هو

و متخیل که بدیشان داده بودند صنمی گردد و قومی را در
ثابت خود آرد تا تنازع و تخالف بدید آید و باستقرا
معلوم می شود که اکثر مذاهب اهل باطل را منشا از مذاهب
اهل حق بوده است و باطل را در نفس خود حقیقتی و بنیادی
و اصلی نه و اهل مدینه فاضله اگرچه مختلف باشند در
اقاصی عالم حقیقت متفق باشند چه دلهای ایشان با یکدیگر
راست باشد و بمحبت با یکدیگر متحلی باشند و مانند یک شخص
در تالف و تودد چنانک شارع علیه السلام فرماید
المسلمون ید واحدة علی من سواهم و المومنون کنفس واحدة
و ملوک ایشان که مدبران عالم اند در اوضاع نوامیس
و مصالح معاش تصرف کنند تصرفاتی ملایم و مناسب
وقت و حال اما در نوامیس تصرفی جزوی و اما
در اوضاع مصالح تصرفی کلی و ازین سبب باشد تعلق
دین و ملک بیکدیگر چنانک پادشاه عجم و حکیم فرس
اردشیر بابک گفته است الدین و الملک توأمان لا یتم احدهما
الا بالآخر چه دین قاعده است و ملک ارکان و چنانکه
اساس بی رکن ضایع بود و رکن بی اساس خراب همچنان
دین بی ملک نا منتفع بود و ملک بی دین واهی و اگر
چند این قوم یعنی ملوک و مدبران مدینه فاضله بعدد
بسیار باشند چه در یک زمان و چه در ازمنهٔ مختلفه

حکم ایشان حکم یک شخص بود چه نظر ایشان بر یک غایت باشد
و آن سعادت قصوی است و توجه ایشان بیک مطلوب
بود و آن معاد حقیقی است پس تصرفی که لاحق در
احکام سابق کند بحسب مصلحت مخالفت او نباشد
بل تکمیل قانون او بود و مثلا اگر این لاحق در آن وقت
حاضر بودی همان قانون نهادی و اگر آن سابق درین
وقت حاضر بودی همین تصرف بتقدیم رسانیدی که
طریق العقل واحد و مصداق این سخن آنست که از
عیسی علیه السلام نقل کرده اند که می فرمود ما جئت
لابطل التورية بل جئت لاکملها و تصرف و اختلاف
و عناد جماعتی را تصور افتد که صورت پرست باشند
نه حقیقت بین و ارکان مدینه فاضله پنج صنف باشند
اول جماعتی که بتدبیر مدینه موسوم باشند و ایشان
اهل فضایل و حکما کامل باشند که بقوت تعقل و آرا
صایبه در امور عظام از ابنا نوع ممتاز باشند و معرفت
دقایق موجودات صناعت ایشان بود و ایشان را افاضل
خوانند و دوم جماعتی که عوام و فروتران را بمراتب کمال
انسانی می رسانند و عموم اهل مدینه را با آنچه معتقد
طایفه اول بود دعوت می کنند تا هر که مستعد
بود بمواعظ و نصایح ایشان از درجه خود ترقی

کند

می کند و علوم کلام و فقه و بلاغت و خطابت و شعر و کتابت
صناعت ایشان بود و ایشان را ذوو الالسنه خوانند
و سیم جماعتی که قوانین عدالت در میان اهل مدینه
نگاه می دارند و در اخذ و اعطا تقدیر واجب رعایت می
کنند و بر تساوی و تکافی تحریض می دهند و علوم حساب
و استیفا و هندسه و طب و نجوم صناعت ایشان
بود و ایشان را مقدران خوانند و چهارم جماعتی
که بحفظ حریم و حمایت بیضه اهل مدینه موسوم باشند
و ارباب مدن غیر فاضله را از ایشان منع می کنند و در
مقاتلت و محافظت شرایط شجاعت و حمیت سعی
می دارند و ایشان را مجاهدان خوانند و پنجم جماعتی
که اقوات و ارزاق این اصناف ترتیب می سازند چه از
وجوه معاملات و صناعات و چه از وجوه جبایات
خراج و غیر آن و ایشان را مالیان خوانند و ریاست
عظمی را در این مدینه چهار حال بود اول آنکه ملکی
علی الاطلاق در میان ایشان حاضر بود و علامت
او استجماع چهار چیز بود اول حکمت که غایت همه
غایات آنست و دوم تعقل تام که مودی بود بغایت
و سیم جودت اقناع و تخییل که از شرایط تکمیل
بود و چهارم قوت جهاد که از شرایط دفع

ط

نزدیک باشد و ریاست او را ریاست حکمت خوانند دوم
انک ملک ظاهر نبود و این چهار خصلت در یک تن
جمع نیاید اما در چهار تن حاصل بود و ایشان
بمشارکت یکدیگر کنفس واحدة بتدبیر مدینه قیام
نمایند و از او ریاست افاضل خوانند سیم انک این
هر دو ریاست مفقود بود اما رئیسی حاضر بود که بسنن
روسا گذشته که باوصاف مذکور متحلی بوده باشند
عارف بود و بجودت تمییز هر سنتی بجای خود استعمال
تواند کرد و با استنباط آنچ مصرح نیاید در سنن
گذشتگان از آنچ مصرح بود قادر بود و بجودت خطاب
واقناع و قدرت جهاد را مستجمع و ریاست او را ریاست
سنت خوانند و چهارم انک این اوصاف در یک تن جمع
نبود اما در اشخاص متفرق حاصل بود و ایشان
بمشارکت تدبیر مدینه قیام کنند و از او ریاست اصحاب
سنت خوانند و اما ریاستهاء دیگر که در تحت ریاست
عظمی بود در جمله صناعات و افعال اعتبار باید کرد و انتهاء
همه روسا در ریاست با رئیس اعظم بود و استحقاق
این ریاست را سه سبب بود یکی انک فعل شخصی غایت
فعل شخصی دیگر بود پس آن شخص برین شخص رئیس بود
مثلا صاحب فروسیت رئیس بود بر رایض ستور

و بر

و بر کسی که زین و لگام کند دوم انک هر دو فعل را یک غایت
بود اما یکی در تخیل غایت از تلقین نفس خود قادر بود
و او را تعقل استنباط مقادیر باشد و دیگری را این
قوت نبود اما چون قوانین صناعت از شخص اول
بیاموزد بران صناعت قادر شود مانند مهندس
و بنا پس شخص اول رئیس بود بر شخص دوم و درین
صنف اختلاف مراتب بسیار بود چه از واضع هر صنعتی
تا کسی که دران صنعت اندک چیزی راه برد تفاوت
بسیار بود و فروترین مراتب کسی را بود که او را قوت
قدرت استنباط نباشد اصلا اما چون وصیتها
صاحب صناعت دران باب حفظ کند و بتانی تتبع آن
وصایای کند عمل تمام شود و چنین شخصی را خادم مطلق
بود که او را ریاست نبود بهیچ اعتبار و سیم انک
هر دو فعل را توجه بیک غایت بود که از غایت فعل ثالث
باشد اما از هر دو یکی شریفتر باشد و دران غایت
با منفعت تر مانند لجام و دباغ در فروسیت و عدالت
اقتضاء آن کند که هر یک در مرتبه خود باشند و از آن
مرتبه تجاوز ننمایند و باید که یک شخص را بصناعات
مختلف مشغول نگردانند از جهت سه چیز یکی انک
طبایع را خواص بود و نه هر طبیعتی بهر عملی مشغول

تواند شد دوم آنک صاحب یک صناعت را در احکام
آن صناعت بتدقیق نظر و تخلی همت حظی حاصل آید
بروزگار اندران و چون آن همت و نظر متوزع گردد بر
صناعات مختلف همه مختل ماند و از کمال قاصر و سیم وسیم
آنک بعضی صناعات را وقتی بود که با فوات آن وقت
فایت شود و باشد که دو صنعت را اشتراک افتد در
یک وقت پس یکی از دیگر باز ماند و چون یک شخص
دو سه صناعت داند او را باشرف یا اهم مشغول
گردانیدن و از دیگر منع کردن اولی تا چون هر یکی
بکاری که مناسبت او با آن زیادتر بود مشغول باشد
تعاون حاصل آید و خیرات در تزاید بود و شرور در
تناقص و در مدینهٔ فاضله اشخاصی باشند که از فضیلت
دور افتند و وجود ایشان بمنزلت ادوات و آلات
باشد و چون در تحت تدبیر افاضل باشند از تکمیل
ایشان ممکن بود بکمالی رسند و الا مانند حیوانات
مرتاض شوند و اما مدن غیر فاضله گفتیم
یا جاهله بود یا فاسقه یا ضاله و مدن جاهله شش نوع
باشد بحسب بساطت اول را اجتماع ضروری
خوانند و دوم اجتماع نذالت سیم اجتماع
خست چهارم اجتماع کرامت پنجم اجتماع تغلبی

ششم

ششم اجتماع حریت اما مدینهٔ ضروری اجتماع
جماعتی بود که غرض ایشان تعاون بود بر اکتساب
آنچ ضروری بود در قوام ابدان از اقوات و ملبوسات
و وجوه آن مکاسب بسیار بود بعضی محمود و بعضی مذموم
مانند فلاحت و شبانی و صید و دزدی یا بطریق مکر
و فریب یا بطریق مکابره و مجاهره و باشد که یک مدینه
افتد مستجمع انواع مکاسب ضروری و باشد که مدینه
افتد مشتمل بر یک صناعت تنها مانند فلاحت یا صناعتی
دیگر و افضل اهل این مدن که بنزدیک ایشان بمنزلت
رئیس باشند کسی بود که تدبیر و حیلت در اقتنا ضروریات
بهتر تواند کرد و در احتیال او استعمال ایشان در
طریق نیل ضروریات بر همه جماعت فایق بود یا کسی که
اقوات با یشان بیشتر بخشد و اما مدینهٔ نذالت
اجتماع جماعتی بود که بنیل ثروت و یسار و استکثار ضرو ریات
از ذخایر و ارزاق و زر و سیم و غیر آن تعاون نمایند
و غرض ایشان در جمع آنچ بر قدر حاجت زاید بود جز
ثروت و یسار نبود و انفاق اموال الا در ضروریا تی
که قوام ابدان بود جایز نشمرند و اکتساب آن از وجو ه
مکاسب کنند یا از وجهی که در آن مدینه معهود بود
و رئیس ایشان شخصی بود که تدبیر او در نیل اموال

وحفظ آن تمام‌تر باشند و بارشاد ایشان قادرتر بوذ
و وجوه مکاسب این جماعت یا ارادی تواند بوذ چون
تجارت و اجارت یا غیر ارادی چون شبانی و فلاحت
و صید و لصوصیت و اما مدینهٔ خست اجتماع جماعتی
بوذ که بر تمتع از لذات محسوسات مانند ماکولات
و مشروبات و مناکحات و اصناف هزل و بازی
تعاون کنند و غرض ایشان از آن طلب لذت بوذ
نه قوام بدن و این مدینه را در مدن جاهلیه سعید
و مغبوط شمرند چه غرض اهل این مدینه بعد از تحصیل
یسار صورت بندذ و سعیدترین و مغبوط‌ترین
در میان ایشان کسی بوذ که بر اسباب لهو و لعب قدرت
او زیادت بوذ و بر اسباب لذات را مستجمع‌تر باشد
و رئیس ایشان آنکس بوذ که با این خصال ایشان را
در تحصیل آن مطلوب معاونت بهتر تواند کرد و اما
مدینهٔ کرامت اجتماع جماعتی بوذ که تعاون کنند
بر وصول بکرامات قولی و فعلی و آن کرامات یا از
دیگر اهل مدن یابند یا هم از یکدیگر و بر تساوی
یابند یا بر تفاضل و کرامات بر تساوی چنان بوذ
که یکدیگر را بر سبیل قرض اکرام کنند مثلا یکی در
وقتی دیگری را نوعی از کرامت بذل کند تا آن

ضروری و بعد از تحصیل

دیگر

دیگر او را در وقتی دیگر مثل آن از همان نوع یا از نوعی دیگر
بذل کند و تفاضل چنان بوذ که یکی دیگری را کرامتی
بذل کند تا آن دیگر او را اضعاف آن باز دهذ و
آن بر حسب استحقاقی بوذ که با یکدیگر مواضعه کرده
باشند و اهلیت کرامت بنزدیک این طایفه بچهار سبب
حاصل آیذ یسار یا مساعدت اسباب لذت و لهو یا دارت
بر زیادت از مقدار ضروری بی تعب مانند آنکه شخصی
مخدوم جماعتی بوذ و ما یحتاج او بهمه وجوه مکفی و یا
نافع بوذن در طریق این اسباب سه گانه چنانکه
شخصی با دیگری احسان کند یکی از این سه وجه
و دو سبب دیگر بوذ استحقاق کرامت را بنزدیک
اکثر اهل مدن جاهلیه و آن غلبه بوذ و حسب اما
غلبه چنان بوذ که کسی در یک کار یا در کارها بسیار
بر اکفا غالب آیذ یا بنفس خوذ یا بتوسط انصار و اعوان
از فرط قدرت یا از کثرت عدد و شهرت بذین معنی
غبطتی عظیم باشد بنزدیک این جماعت تا حدی که مغبوط
ترین کسی از آن دانند که گروهی بذو نتوانند رسانید
و او بهر که خواهد تواند رسانید و اما حسب آن
بوذ که بذران او بیسار یا کفایت ضروریات یا نفع
غیری یا جلادت و استهانت موت بر دیگران غالب بوده

باشند و معاملت در کرامت بتساوی شبیه بوذ بمعاملت
اهل بازار و رئیس این مدینه کسی بوذ کی اهلیت کرامات
بیشتر دارذ از همه اهل مدینه یعنی حسب او از احساب
همه بیشتر بوذ اگر اعتبار حسب را کند یا یسار او بیشتر
باشد اگر اعتبار نفس رئیس را کنند و اگر اعتبار
نفع او کنند بهترین روسا کسی بوذ کی مردمان را یسار
و ثروت بهتر تواند رسانیذ از قبل خوذ یا از حسن تدبیر
و محافظت یسار و ثروت بر ایشان بهتر تواند کرد
بشرط آنک غرض او کرامت بوذ نه یسار و یا ایشان را
نیل لذات زوذتر و بیشتر رساند و او طالب کرامت
بوذ نه طالب لذت و طلب کرامت آن بوذ کی خواهد
کی مدح و اجلال و تعظیم او بقول و فعل شایع بوذ
و دیگر امم در زمان او و بعد از و او را بذان یاذ کنند
و چنین رئیس در اکثر احوال بیسار محتاج بوذ جهة
ایصال اهل مدینه بمنافع بی یسار ممکن نبوذ و چندانک
افعال این رئیس بزرکتر احتیاج او بیشتر باشد
و او را در تصور چنان بوذ کی انفاق او از روی کرم و
حریت است نه از جهت التماس کرامت و آن مال کی
صرف کند یا خراج ستاند از قوم خوذ یا بر سبیل
تغلب جماعتی را کی مضادت ایشان کند در آثار و سیر

وافعال

و افعال و یا بنوعی از ایشان حقدی در ضمیر داشته
باشد قهر کند و اموال ایشان در بیت المال خوذ جمع
کند بی نفقه می کند تا بذان اسم و صیت اکتساب
کند و بذان صیت و اسم مالک رقاب شوذ و فرزندان
او را بعد از و حسیب دانند و ملک بعد از خوذ بفرزندان
دهذ و تواند بوذ کی خوذ را تخصیص کند باموالی کی نفع آن
بدیگران نرسذ تا آن اموال سبب استحقاق کرامت او شوذ
و نیز باشذ کی با آنکه خوذ از ملوک اطراف کرامت کند بر سبیل
معاوضه یا مرابحه تا همه انواع کرامات استیفا کرده باشد
و چنین کس خویشتن را بتجملی و تزئینی کی مستدعی بها
و جلالت و فخامت شان او بوذ از اصناف ملبوسات
و مفروشات و خدم و جنایب متحلی کرداند تا وقع
او بیشتر بوذ و مردمان را بحجاب از خوذ باز دارذ تا هیبت
او بیفزایذ چون ریاست او ثابت شوذ و مردمان عادت
کیرند کی ملوک و روسای ایشان هم از ان جنس باشند مردمان را
مرتب کرداند در مراتب مختلف و هر یکی را بنوعی از
کرامت کی اهلیت او اقتضا کند مخصوص کند مانند
یساری یا بنای یا لباسی یا مرکبی یا چیزی دیکر با آن
تعظیم امرا و حاصل آیذ و نزدیکترین مردمان بذو کسی
بوذ کی او را ببطالت معاونت زیادت کند و طالبان

کرامت با او نزهت جویند بدین وسیلت تا کرامت ایشان
زیادت شود و اهل این مدینه مدن دیگر را که غیر ایشان را
بود مدن جاهلیه نه مدینه فاضله این مدینه بود خاصه
که مراتب ریاست بر قلت و کثرت نفع مقدر دارد و چون
کرامت در امثال این مدینه بافراط رسد مدینه جباران
شود و نزدیک بود که با مدینه تغلب گردد و اما
مدینه تغلب اجتماع جماعتی بود که تعاون یکدیگر بدان
سبب کنند تا ایشان را بر دیگران غلبه بود و این تعاون
انگاه کنند که همه جماعت در محبت غلبه اشتراک داشته
باشند و اگرچه بقلت و کثرت متفاوت باشند غایت
غلبه متنوع بود بعضی باشند که غلبه برای خون ریختن
خواهند و بعضی باشند که برای مال بردن خواهند
و بعضی باشند که غرض ایشان استیلا بود بر نفوس
مردمان و بندگی گرفتن ایشان و اختلاف اهل
این مدینه بحسب فرط و تصور آن محبت بود و اجتماع
ایشان جهت تغلب بود در طلب دما یا اموال یا
ازواج و نفوس تا از دیگر مردمان انتزاع کنند و لذت
ایشان در قهر و اذلال بود و بدین سبب گاه بود
که بر مطلوبی ظفر یابند بی آنک کسی را قهر کنند بدان
مطلوب التفات نکنند و از آن درگذرند و از ایشان

بعضی

بعضی باشند که قهر بطریق کید و فریب دوستر دارند
و بعضی باشند که بمکابره و مکاشفه دوستر دارند و بعضی
باشند که هر دو طریق استعمال کنند و بسیار بود که کسانی
که غلبه بر دما و اموال بطریق قهر خواهند چون بر شخصی
دست رسند بتعرض خون و مال او مشغول نشوند بل
که اول او را تذلیل کنند و گمان برند که قهر او در
حالی که او را امکان مقاومتی بود بهتر باشد و آن قهر
در نفوس ایشان لذیذتر آید و طبیعت این طایفه
اقتضا قهر کند علی الاطلاق الا آنک از قهر اهل مدینه
خود امتناع نمایند بسبب احتیاج بتعاون یکدیگر
در بقا و در غلبه و رئیس این جماعت کسی بود که تدبیر
او در استعمال ایشان از جهت مقاتله و مکر و غدر
آوردن بانجاح نزدیکتر باشد و دفع تغلب خصمان
از ایشان بهتر تواند کرد و سیرت این جماعت عداوت
همه خلق باشد و رسوم و سنت ایشان رسوم
و سنتی بود که چون بران روند بغلبه نزدیکتر
باشند و تنافس و تفاخر ایشان بکثرت غلبه یا
بتعظیم امر آن باشد و مفاخرت اولی کسی را دانند
که اعداد نوبتهای که او غلبه کرده باشد بیشتر بود
و آلات غلبه یا نفسانی بود چون تدبیر یا جسمانی

چون قوّت یا خساست از مردم و چون سلاح و اخلاق
این جماعت جفا بود و سخت دلی و زود خشمی و تکبر و حقد
و حرص بر بسیاری اکل و شرب و جماع و طلب آن از
وجهی که مقارن قهر و اذلال بود و باشد که اهل این مدینه
همه جماعت را در این سیرت مشارکت بود و باشد که
مغلوبان هم با ایشان در یک مدینه باشند و اهل غلبه
در مراتب متساوی یا مختلف و اختلاف ایشان یا بقلّت
و کثرت نوع غلبه بود یا بقرب و بعد از رئیس خود
یا بشدت قوّت و رای و ضعف آن و باشد که قاهر
در مدینه یک شخص بود و باقی آلات او باشند در قهر
هرچند ایشان را بطبع ارادتی بود بدان فعل و لکن
چون آن قاهر امور معاش ایشان مکفی دارد او را مطیع
کنند و این قوم بنسبت با او بمنزلت جوارح و سگان
باشند بنسبت با صیاد و بقیت اهل مدینه او را بمنزلت
بندگان باشند که خدمت او می کنند و بتجارت و زراعت
مشغول می باشند و با وجود او مالک نفس خود باشند
و لذت رئیس ایشان در مذلت غیر بود پس مدینه
تغلب بر سه نوع بود یکی آنک همه اهلش تغلب خواهند
و دوم آنک بعضی از اهلش و سیم آنک یک شخص تنها
که رئیس بود و کسانی که تغلب جهت تحصیل ضرورات

یا یسار یا لذات یا کرامات خواهند بحقیقت راجع با اهل
آن مدن باشند که یاد کرده آمد و بعضی از حکما ایشان را نیز
از مدن تغلبی شمرده اند و این طایفه نیز بر سه وجه
باشند هم بران قیاس و باشد که غرض اهل مدینه مرکب از
غلبه و یکی از آن مطلوبات بود و بدین اعتبار متغلبان
سه صنف باشند یکی آنک لذت ایشان در قهر تنها
بود و مغالبه کنند بر سر چیزها خسیس و چون بران
قادر شوند بسیار بود که ترک آن گیرند چنانک عادت
بعضی از عرب جاهلیت بوده است و دوم آنک قهر در
طریق لذت استعمال کنند و لکن قهر مطلوب بیابند
استعمال قهر نکنند و سیم آنک قهر با نفع مقارن
خواهند و چون نفع از بذل غیری یا از وجهی دیگر بی قهر
بایشان رسد بان التفات ننمایند و قبول نکنند و این
قوم خود را بزرگ همتان شمرند و اصحاب رجولیت خوا نند
و قوم اول بر قدر ضروری اقتصار کنند و عوام باشند
که ایشان را بران مدح گویند و اکرام کنند و محبان کرامت
نیز بود که ارتکاب این افعال کنند در طریق اکتساب
کرامت و بدین اعتبار جباران باشند چه جبار محب
کرامت بود با قهر و غلبه و چنانک از خواص مدینه
لذت و مدینه یسار آنست که جهال ایشان را نیک بخت دانند

و از مدن دیگر فاضلتر شمرند از خواص مدینهٔ تغلب آنست که
ایشانرا بزرگ همت دانند و مدح گویند و باشد که اهل
این سه مدینه متکبر شوند و بدیگران استهانت کنند
و بر تصلف و افتخار و عجب و محبت مدح اقدام نمایند
و خود را القاب نیکو نهند و مطبوع و ظریف خود را شناسند
و دیگر مردمانرا ابله و کز طبع بینند و همه خلق را بنسبت
با خود احمق دانند و چون نخوت و کبر و تسلط در دماغ
ایشان تمکن یابد در زمرهٔ جباران آیند و بسیار بود
که محب کرامت طلب کرامت جهت یسار کند و اکرام غیر
از روی التماس یساری کند از وی یا غیر او و ریاست و
مطاوعت اهل مدینه هم بسبب مال خواهد و باشد که
یسار بجهت لذت و لهو خواهند و چون جهت زیادت
بود مال بهتر بدست آید و با مال بلذت آسانتر توان
رسید پس طالب لذت باشد که طالب حریت گردد
ازین سبب و چون او را تفوقی و ریاستی حاصل شود بوسیلت
آن حالات یسار بسیار کسب کند تا بدان مطعومات و
مشروبات و منکوحاتی که در کمیت و کیفیت زیادت از آن
بود که دیگری را دست دهد بدست آرد فی الجمله ترکیب
این اغراض را با یکدیگر وجوه بسیار بود و چون بر بسایط
وقوف افتاده باشد معرفت مرکبات آسان گردد و اما

مدینهٔ احرار و آنرا مدینهٔ جماعت خوانند اجتماعی بود که هر
شخصی از آن اجتماع مطلق و مخلی باشد با نفس خود
تا آنچ خواهد کند و اهل آن مدینه متساوی باشند و یکی
را بر دیگری مزیت فضلی تصور نکنند و اهل این مدینه جمله
احرار باشند و تفوق نبود میان ایشان الا بسببی که
مزیل حریت بود و درین مدینه اختلاف بسیار و همم مختلف
و شهوات متفرق حادث شود چنانک از حصر و عد
متجاوز بود و اهل آن مدینه طوایف گردند بعضی
متشابه و بعضی متباین و هر چه در دیگر مدن شرح
دادیم چه شریف و چه خسیس در طوایف این مدینه
موجود بود و هر طایفهٔ را رئیسی بود و جمهور
اهل مدینه بر رؤسا غالب باشند چه رؤسا آن
باید کرد که ایشان خواهند و اگر تأمل کرده شود
میان ایشان نه رئیس بود نه مرؤوس الا آنکه محمود
ترین کسی نزدیک ایشان کسی بود که در حریت جماعت
کوشد که ایشانرا با خود گذارد و از اعدا نگاه دارد
و در شهوات خود بر قدر ضرورت اختصار کند
و مکرم و افضل و مطاع ایشان کسی بود که بدین خصال
متحلی بود و هر چند رؤسا را با خود مساوی دانند
چون از وی چیزی بینند از قبیل شهوات و لذات خود

کرامات و اموال در مقابل آن بذل دهند و بسیار
بود که در چنان مدن رئیسانی باشند که اهل مدینه
را از ایشان انتفاعی بود و کرامات و اموال بذیشان
می دهند از جهت جلالتی که ایشان را تصور کرده باشند
بموافقت با اهل مدینه در طبیعت یا بریاستی محمود که
بارث با ایشان رسیده باشد و محافظت آن حق اهل
مدینه را بر تعظیم او دارد طبعا و جمله که اغراض جاهلیت
که برشمردیم درین مدینه بتمامترین وجهی و بسیارترین
مقداری حاصل توان کرد و این مدینه معجب‌ترین مدن
جاهلیت بود و مانند جامه‌ای وشی بتماثیل و اصباغ ملون
آراسته باشد و همه کس مقام آنجا دوست دارد چه
هر کسی بهوا و غرض خود تواند رسید و ازین جهت
امم و طوایف روی بدان مدینه نهند و در کمتر مدتی
انبوه شوند و توالد و تناسل بسیار بدید آید
و اولاد مختلف باشند در فطرت و تربیت پس در
یک مدینه مدینها بسیار حاصل شود که آن را از یکدیگر
متمیز نتوان کرد اجزا بعضی در بعضی داخل و هر جزوی
بمکانی دیگر و درین مدینه میان غریب و مقیم فرقی
نبود چون روزگار بر آید فضلا و حکما و شعرا و هر
صنفی از اصناف کاملان بسیار که اگر ایشان را التقاط ط

کنند

کنند اجزا مدینه فاضله تواند بود بدید آیند
و همچنین اهل شر و نقصان و هیچ مدینه از مدن
جاهلیت بزرگتر ازین مدینه نبود و خیر و شر او بغایت
رسد و چندانک بزرگتر و با خصب‌تر بود شر و خیر
او بیشتر بود و ریاسات مدن جاهلیت بعدد مدن
مقدر بود و عدد آن شش است چنانک گفتیم
منسوب بدین شش چیز ضرورت یا یسار یا لذت
یا کرامت یا غلبه یا حریت و چون رئیس ازین منافع
متمکن شود گاه بود که ریاستی ازین ریاسات بمالی که
بذل کند بخرد و خاصه ریاست مدینه احرار
که آنجا کسی را بر کسی ترجیحی نبود پس رئیس را یا تفضل
ریاست دهند یا در عوض مالی یا نفعی که ازو
بستانند و رئیس فاضل در مدینه احرار ریاست
نتواند کرد و اگر کند مخلوع شود یا مقتول یا مضطرب
الریاسة بود و منازع او بسیار بود و همچنان
در مدن دیگر رئیس فاضل را تمکین نکنند و انشاء
مدن فاضله و ریاست افاضل از مدن ضروری
و مدن جماعت آسان‌تر از آن بود که از دیگر مدن
و با مکان نزدیکتر و غلبه با ضرورت و یسار و لذت
و کرامت اشتراک کند و در آن مدن یعنی مدن

مرکبه نفوس بقساوت و غلظ و جفا و استهانت مرگ
موصوف بوده‌اند و ابدان بشدت و قوت بطش و صناعت
سلاح و اصحاب مدینه لذت را شره و حرص دایما
در تزاید بود و بلین طبع و ضعف رای موسوم کرده‌اند و
باشد که از غلبهٔ این سیرت قوت غضبی در ایشان
چنان منفسخ شود که از او اثری باقی نماند و در آن
مدینه ناطقه خادم غضبی بود و غضبی خادم شهوی
بود برعکس اهل و باشد که شهوت و غضب بمشارکت
استخدام ناطقه کنند چنانک از بادیه نشینان عرب
و صحرانشینان ترک باز گویند که شهوات و عشق زنان
در میان ایشان بسیار بوده و زنان را بر ایشان تسلط
بوده و مع ذلک خونها ریزند و تعصب و عناد ورزند
این است اصناف مدن جاهلیت و اما مدن فاسقه
که اعتقاد اهل آن مدن موافق اعتقاد اهل مدینهٔ
فاضله بوده و در افعال مخالف ایشان باشند خیرات
دانند اما بدان تمسک ننمایند و بهوا و ارادت بافعال
جاهلیت میل کنند ایشان را مدنی بود بعدد مدن
جاهلیت و باستیناف سخن در آن حاجت نیفتد
و اما مدن ضاله آن بود که سعادتی شبیه بسعادت
حقیقی تصور کرده باشند و مبدأ و معادی مخالف

حق توهم کرده‌اند و افعال و آرای که بدان خیر مطلق
و سعادت ابدی نتوان رسید در پیش گرفته و عدد
از انهایتی نبوده اما کسی که اعداد مدن جاهلیت مقرر
کند و بقوانین ایشان نیک متصور شود او را معرفت
احکام و افعال ایشان آسان بود و اما نوابت
که در مدن فاضله پدید آیند مانند کره در میان
گندم و خار در میان کشت زارع پنج صنف باشند
اول مرائیان و ایشان جماعتی باشند که افعال
فضلا از ایشان صادر شود اما بجهت اعراض دیگر
جز سعادت مانند لذتی یا کرامتی و دوم محرفان
و ایشان جماعتی باشند که بغایت بمدن جاهلیت مایل
باشند و چون قوانین اهل مدینهٔ فاضله مانع ایشان بود
آن را بنوعی از تفسیر با هوای خود موافقت دهند تا بمطلو
برسند و سیم باغیان و ایشان جماعتی باشند
که بملک فضلا راضی نشوند و میل بملک تغلبی کنند پس
بفعلی از افعال رئیس که موافق طبع عوام نباشد ایشان را
از طاعت او بیرون آرند و چهارم مارقان و ایشان
جماعتی باشند که قصد تحریف قوانین نکنند اما از سبب
سوء فهم بر اغراض فضلا واقف نباشند آن را بر
معانی دیگر حمل کنند و از حق انحراف نمایند و باشد

که این اختلاف مقارن استرشاد بود واز تعنت وعناد
خالی بود وبارشاد ایشان امیدوار باید بود بخلاف
مغالطان وایشان جماعتی باشند که تصور ایشان
تمام نبود وچون برحقایق واقف نباشند وازجهت طلب کرامت
بجمله معتقف نتوانند شد بدروغ سخنهای که نه بحق مانند می
گویند وآنرا درصورت ادله بعوام می نمایند وخود متحیر باشند
وهرچند عدد نوابت زیادت ازین اعداد تواند بود اما
ایراد آنچه درحیز امکان آید مؤدی بود بتطویل این سخن
دراقسام اجتماعات مدنی گفته شد وبعد ازین شرح در
جزویات احکام تمدن گوییم واز باری سبحانه یاری
خواهیم انه خیر موفق ومعین فصل چهارم
درسیاست ملک وآداب ملوک چون ازشرح
اصناف اجتماعات وریاستی که بازاء هرجمعیتی باشد
فارغ شدیم اولی آنک بشرح کیفیت معاشرات جزوی
که میان خلق باشد مشغول شویم وابتدا بشرح سیرت
ملک کنیم گوییم سیاست ملک که ریاست ریاسات
باشد بردوگونه بود وهریکی را غرضی باشد ولازمی
اما اقسام سیاست یکی سیاست فاضله باشد
که آنرا امامت خوانند وغرض ازان تکمیل خلق بود
ولازمش نیل سعادت ودوم سیاست ناقصه

بود که آنرا تغلب خوانند وغرض ازان استعباد خلق بود
ولازمش نیل شقاوت ومذمت وسائس اول تمسک بعدالت
کند ورعیت رابجای اصدقا دارد ومدینه را ازخیرات
عامه مملو کند وخویشتن را مالک شهوت دارد وسائس
دوم تمسک بجور کند ورعیت رابجای خول وعبید
دارد ومدینه را برشرور عام کند وخویشتن را بنده
شهوت دارد وخیرات عامه امن بود وسکون و
مودت بایکدیگر وعدل وعفاف ولطف ووفا
وامثال آن وشرور عامه خوف بود واضطراب
وتنازع وجور وحرص وعنف وغدر وخیانت ومسخرگی
وغیبت ومانند آن ومردمان درهردو حال نظر بر
ملوک داشته باشند واقتدا بسیرت ایشان کنند
وازینجا گفته اند که النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِم
وَالنَّاسُ بِزَمَانِهِم أَشْبَهُ مِنْهُم بِآبَائِهِم ویکی از
ملوک گوید نَحْنُ الزَّمَان وطالب ملک باید که مستجمع
هفت خصلت بود یکی ابوت چه نسب موجب استمالت
دلها وافتادن وقع وهیبت درچشمها باشد باسانی
ودوم علو همت وان بعد از تهذیب قوی نفسانی
وتعدیل غضب وقمع شهوت حاصل آید وسیم
متانت رای وآن بنظر دقیق وبحث بسیار

و فکر صحیح و تجارب مرضی و اعتبار از حال گذشتگان
حاصل آید و چهارم عزمت تام کی آنرا عزم الرّجال
و عزم الملوک گویند و این فضیلتی بود کی از ترکیب رای
صحیح و ثبات تام حاصل آید و اکتساب هیچ فضیلت و
اجتناب از هیچ رذیلت بی این فضیلت میسّر نشود
و هو اصل باب در بذل خیرات اینست و ملوک محتاج
ترین خلق باشند بدان حنین گویند کی در مامون
خلیفه شهوت گل خوردن بدید آمد و آثار نکایت
آن بر وی ظاهر شد و در ازالت آن با اطبّا مشورت
کرد اطبّا مجتمع شدند و در علاج این مرض اصناف
مداوات استعمال فرمود هیچ یکی از آن بانجاح مقرون
نیامد تا روزی کی در حضور او اندیشهٔ علاجی کردند
و باحضار کتب و ادویه اشارت رفته بود یکی از ندما
او در آمد و آن حال مشاهده کرد گفت یا امیر المومنین
فَأَیْنَ عَزْمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوکِ مامون اطبّا را گفت
از علاج من فارغ باشید کی بعد ازین معاودت آن
حال از من محال باشد و پنجم صبر بر مقاسات شداید
و ملازمت طلب بی سامت و ملالت کی مفتاح همه مطالب
صبر بود چنانکی گفته اند بیت
أَخْلِقْ بِذِی الصَّبْرِ أَنْ یَحْظَی بِحَاجَتِهِ وَمُدْمِنِ الْقَرْعِ لِلْأَبْوَابِ أَنْ یَلِجَا

دشمن بسیار و هفتم اعوان صالح و این خصال البتّه
ضروری نباشد اگرچه آنرا تاثیری عظیم بود و بسیار
و اعوان بتوسط چهار خصلت دیگر یعنی همت و رای و
عزمت و صبر اکتساب توان کرد و بباید دانست
کی ظفر بعد از تقدیر دو تن را بود یکی طالب
دین و دیگر طالب ثار و کسی کی غرض او در تنازع غیر این
دو جنس بود در اکثر احوال مغلوب باشد و ازین دو یکی محمود است
و آن طالب دین حق بود و دیگر مذموم و استحقاق ملک بحقیقت
کسی را بود کی بر علاج عالم چون بیمار شود قادر بود و بحفظ
صحت او چون صحیح بود قیام تواند نمود چه ملک طبیب عالم
بود و مرض عالم از دو جنس بود یکی ملک تغلّبی و دیگر تجارب
مرجی اما ملک تغلّبی قبیح بود لذاته و نفوس فاسده را
حسن نماید و اما تجارت مرجی مولم بود لذاته و نفوس شریره
را ملذ نماید و تغلب اگرچه شبیه بود بملک ولکن در حقیقت
ضد ملک بود و باید کی مقرر باشد نزدیک ناظر در امور ممالک
کی مبادی دولتها از اتفاق رایها و اجتماعی خیزد کی با یکدیگر
در تعاون و تظاهر بجای اعضا یک شخص باشند پس اگر آن
اتفاق محمود بود دولت حق باشد و الّا دولت باطل
و سبب آنک مبادی دول اتفاق است آن بود کی هر شخصی
را از اشخاص انسانی قوتی محدود باشد و چون اشخاص

بسیار جمع آیند قوتها ایشان اضعاف قوت هر شخصی بود لا محاله
پس چون آن اشخاص در تألف و اتحاد مانند یک شخص شوند
در عالم شخصی برخاسته باشد که قوت او آن قوت بود و چنانک
یک شخص با چندان اشخاص مقاومت نتواند کرد اشخاص بسیار
که مختلف الآرا و متباین الاهوا باشند هم غلبه نتوانند کرد
چه ایشان بمنزلت یک یک شخص باشند که بمقاومت کسی که قوت
او اضعاف قوت آن یک یک شخص بود برخیزند و لا محاله
همه مغلوب باشند مگر که ایشان را نیز نظامی و تألفی بود
که قوت جماعت با قوت آن قوم تکافی تواند کرد و چون جماعتی
غالب شوند اگر سیرت ایشان را نظامی بود و اعتبار عدالتی
کنند دولت ایشان مدتی بماند و الا بزودی متلاشی شوند
چه اختلاف دواعی و اهوا با عدم آنچ مقتضی اتحاد بود مستدعی
اختلال باشد و اکثر دولتها مادام که اصحاب آن با عزیمتها
ثابت بوده اند و شرایط اتفاق رعایت می کرده در تزاید
بوده است و سبب وقوف و انحطاط آن رغبت قوم در مقتنیات
مانند اموال و کرامات بوده چه قوت و صولت اقتضا استکثار
این دو جنس کند و چون ملابس آن شوند همه آینه ضعفا
عقول بدان رغبت نمایند و از مخالطت سیرت ایشان بدیگران
سرایت کند تا سیرت اول بگذارند و بترفه و تنعم جویی
و خوش عیشی مشغول شوند و از حرب و دفع بمانند و ملکانی

که در مقاومت اکتساب کرده باشند فراموش کنند
و همت بر راحت و آسایش و عطلت میل کند پس اگر در
اثنا این حال خصمی قاهر قصد ایشان کند استیصال
جماعت بر و آسان بود و اگر خود کثرت اموال و کرامت
ایشان را بر تکبر و تجبر دارد تا تنازع و تخالف ظاهر کنند
و یکدیگر را قهر کنند و همچنانک در مبدا دولت هر که
بمقاومت و منافقت ایشان برخیزد مغلوب کردند
در انحطاط مقاومت و منازعت هر که برخیزند
مغلوب کردند و تدبیر حفظ دولت بد و جبر بود بکی
تألف اولیا و دیگر تنازع اعدا و از آثار حکما آورده اند که
چون اسکندر بر مملکت دارا غلبه کرد عجم را با آلت و
عدتی عظیم و مردان جلد و سلاحها بسیار و عددی
انبوه یافت دانست که در غیبت او باندک مدتی از ایشان
طالبان ثار دارا برخیزند و ملک روم در سر این کار
شود و استیصال ایشان از قاعده معدلت و دیانت
دور بود درین اندیشه متحیر شد و از حکیم
ارسطاطالیس استشارت کرد حکیم فرمود که
آرا ایشان متفرق گردان تا بیکدیگر مشغول شوند
و تو از ایشان فراغت یابی اسکندر ملوک طوایف را
بنشاند و از عهد او تا عهد اردشیر بابک دیگر عجم

را اتفاق كلمه‌ی كه با آن بطلب بكار مشغول توانند شد
اتفاق نيفتاده و بر پادشاه واجب بوذ كی در حال
رعيت نظر كند و بر حفظ قوانين معدلت توفر نمايد
چه قوام مملكت بمعدلت بوذ و شرط اول در معدلت آن
بوذ كی اصناف خلق را با يكديگر متكافی دارد چه همچنانك
امزجهٔ معتدل بتكافی چهار عنصر حاصل آيد اجتماعات
معتدل بتكافی چهار صنف صورت بندد اول اهل
قلم مانند ارباب علوم و معارف و فقها و قضاه
و كتاب و حساب و مهندسان و منجمان و اطبا
و شعرا كی قوام دين و دنيا بوجود ايشان بوذ و
ايشان بمثابت آب اند در طبايع و دوم اهل شمشير
مانند مقاتله و مجاهدان و مطوعه و غازيان
و اهل ثغور و اهل باس و شجاعت و اعوان ملك و حارسان
دولت كی نظام عالم بتوسط ايشان بوذ و ايشان
بمنزلت آتش اند در طبايع و سيم اهل معامله چون
تجار كی بضاعات از افقی بافقی برند و چون محترفه
و ارباب صناعات و جباة خراج كی معيشت نوع
بی تعاون ايشان ممتنع بوذ و ايشان بجای هوا
اند در طبايع و چهارم اهل مزارعه چون برزگران
و دهقانان و اهل حرث و فلاحت كی اقوات همه

جماعت مرتب دارند و بقاء اشخاص بی مدد ايشان
محال بوذ و ايشان بجای خاك اند در طبايع و چنانك
از غلبهٔ يك عنصر بر ديگر عناصر انحراف مزاج از اعتدال
و اختلال تركيب لازم آيد از غلبهٔ يك صنف ازين اصناف
بر سه صنف ديگر انحراف امور اجتماع از اعتدال
و فساد نوع لازم آيد و از الفاظ حكما درين معنی آمده است
فَضِيلَةُ الفَلَّاحِين هُوَ التَّعَاوُن بِالأَعْمَالِ وَ فَضِيلَةُ
التُّجَّارِ هُوَ التَّعَاوُن بِالأَمْوَالِ وَ فَضِيلَةُ المُلُوكِ
هُوَ التَّعَاوُن بِالآرَاءِ السِّيَاسِيَّة وَ فَضِيلَةُ الإِلَهِيِّين
هُوَ التَّعَاوُن بِالحِكَمِ الحَقِيقِيَّة ثُمَّ هُم جَمِيعًا يَتَعَاوَنُونَ
عَلَى عِمَارَةِ المُدُنِ بِالخَيْرَاتِ وَ الفَضَائِلِ
وشرط دوم در معدلت آن بوذ كی در احوال
و افعال اهل مدينه نظر كند و مرتبهٔ هر يكی بر قدر
استحقاق و استعداد تعيين كند و مردمان
پنج صنف باشند صنف اول كسانی كی بطبع خير باشند
و خير ايشان متعدی بوذ و اين طايفه خلاصهٔ
آفرينش اند و در جوهر مشاكل دبير اعظم پس بايد
كی نديمان كسی كی پادشاه بوذ اين جماعت باشند
و در تعظيم و توقير و اكرام و تبجيل ايشان هيچ دقيقه
مهمل نبايد گذاشت و ايشان را رؤسا باقی خلق

باید ساخت و صنف دوم کسانی که بطبع خیّر باشند
و خیر ایشان متعدّی بود و این جماعت را عزیز
باید داشت و در امور خود مزاح العلّه کرد باید و صنف
سیم کسانی که بطبع نه خیّر باشند و نه شرّیر
و این طایفه را ایمن باید داشت و بر خیر تحریض فرمود
تا بقدر استعداد بکمال رسند و صنف چهارم
کسانی که شرّیر باشند و شر ایشان متعدّی نبود
و این جماعت را تحقیر و اهانت باید فرمود و مواعظ و زواجر
و ترغیبات و ترهیبات بشارت و انذار کرد تا از کژی
طبع خود باز گذارند و خیر گرایند و الّا در هوان و خواری
می باشند و صنف پنجم کسانی که بطبع شرّیر باشند
و شر ایشان متعدّی بود و این طایفه خسیس ترین
خلایق و رذاله موجودات باشند و طبیعت ایشان
ضدّ طبیعت مدبّر اعظم بود و منافات میان این صنف
و صنف اول ذاتی و این قوم را نیز مراتب بود گروهی
را که اصلاح ایشان امیدوار بود بانواع تادیب
و زجر اصلاح باید کرد و الّا از شر منع کرد و گروهی را
که اصلاح ایشان امیدوار نبود اگر شر ایشان
شامل نبود با ایشان مداراتی رعایت باید فرمود
و اگر شر ایشان عام و شامل بود ازالت شر ایشان

واجب

واجب باید دانست و ازالت شر را مراتب بود یکی
حبس و آن منع بود از مخالطت با اهل مدینه و دوم بند
و آن منع بود از تصرفات بدنی و سیم نفی و آن
منع بود از دخول در تمدّن و اگر شرّ او با افراط بود
و مودی بافنا و افساد نوع حکما خلاف کرده اند در آنک
قتل او جایز بود یا نه و اظهر رایها ایشان آنست که
بر قطع عضوی از اعضا او که آلت شرارت او بود
مانند دست یا پای یا زبان یا ابطال حسّی از حواس او
اقدام باید نمود و بر قتل البته جسارت نشاید چه تخریب
بنائی که حق عزّ و علا چندین آثار حکمت در آن اظهار
کرده باشد بر وجهی که اصلاح و جبر آن میسّر نشود
از عقل بعید بود و این اراذل که گفتیم مشروط
باشند بدانک شر ازو بالفعل حاصل آید اما اگر شرّ
درو بقوت بود جز حبس و قید هیچ مکروه دیگر نشاید
که بدو رسانند و قاعده کلی درین باب آنست که
نظر در مصلحت عموم کنند بقصد اول و در مصلحت
خاص او بقصد ثانی مانند طبیب که علاج عضوی
معین بحسب مصلحت مزاج همه اعضا کند در نظر اول
و اگر چنان بیند که از وجود آن عضو که فاسد باشد
فساد مزاج اعضاء دیگر حادث خواهد شد بر قطع

آن عضو اقدام کند و بند و التفات ننمایذ و اگر این خلل
متوقع نبوذ غایت همت بر اصلاح حال او مقصور دارد
نظر ملک در اصلاح هر شخص هم برین منوال باشذ
و شرط سیم در معدلت آن بوذ که چون از
نظر در تکافی اصناف و تعدیل مراتب فارغ شوذ سویت
میان ایشان در قسمت خیرات مشترک نگاه دارذ
و استحقاق و استعداد را نیز در آن اعتبار کند
و خیرات مشترک سلامت بوذ و اموال و کرامات و آنچ
بدان ماند چه هر شخصی را ازین خیرات قسطی باشد
که زیادت و نقصان بران اقتضا جور کنذ اما نقصان
جور باشد بران شخص و اما زیادت جور بوذ بر اهل
مدینه و باشذ که نقصان هم جور باشد بر اهل مدینه
و چون از قسمت خیرات فارغ شوذ محافظت از خیرات
کند بر ایشان و آن چنان بوذ که نگذارذ که چیزی
ازین خیرات از دست کسی بیرون کنند بر وجهی که
مودی بوذ بضرر او یا ضرر مدینه و اگر بیرون شوذ
عوض بدو رساند از آن جهت که بیرون کرده باشند
و خروج حق از دست ارباب یا بارادت بوذ مانند
بیع و قرض و هبه یا بی ارادت بوذ چون غصب و سرقه
و هر یکی را شرایطی باشذ فی الجمله باید که عوض بر وجهی

با او رسد که نافع بوذ مدینه را یا غیر ضار چه آنک حق
بوذ باز ستاند بر وجهی که ضرری بمدینه رسد
جایز بوذ و منع جور بشرور و عقوبات باید کرد و باید
که عقوبات بر مقادیر جور مقدر بوذ چه اگر عقوبت
از جور بیشتر بوذ بمقدار جور باشذ بر جایر و اگر کمتر
بوذ جور باشد بر مدینه و باشذ که زیادت نیز هم جور
بوذ بر مدینه و حکما خلاف کرده اند تا هر جور شخصی
جور بوذ بر مدینه یا نه کسانی که گفته اند جور بر یک
شخص جور بوذ بر مدینه گفته اند بعفو آنکس که برو جور
کرده باشند عقوبت از جایر ساقط نشوذ و کسانی که
گفته اند جور برو جور بر مدینه نبوذ گفته اند بعفو او
عقوبت از جایر ساقط شوذ و چون از قوانین عدالت
فارغ شوذ احسان کنذ با رعایا که بعد از عدالت هیچ
فضیلت در امور ملک بزرگتر از احسان نبوذ و اصل
در احسان آن بوذ که خیراتی که ممکن بوذ زیادت
بر مقدار واجب بذیشان رسذ بقدر استحقاق
و باید که مقارن هیبت بوذ چه قوت و بقاء ملک از
هیبت بوذ و استمالت دلها باحسان حاصل آیذ
که بعد از هیبت استعمال کنند و احسان بی هیبت
موجب بطر زیردستان و تجاسر ایشان و زیادت

حرص و طمع گردد و چون طامع و حریص شوند اگر همه
ملک یک تن دهد ازو راضی نگردد و باید که رعیت را با التزام
قوانین عدالت و فضیلت تکلیف کند که چنانک قوام بدن
بطبیعت بود و قوام طبیعت بنفس و قوام نفس بعقل
قوام مدن بملک بود و قوام ملک بسیاست و قوام
سیاست بحکمت و چون حکمت در مدینه متعارف
باشد و ناموس حق مقتدا نظام حاصل بود و توجه
بکمال موجود است اگر حکمت مفارقت کند خدان
بناموس راه یابد و چون خدان بناموس راه یابد
زینت ملک برود و فتنه پدید آید و رسوم مروت مندرس
شود و نعمت بنقمت بدل گردد و باید که اصحاب حاجات
را از خود محجوب ندارد و سعایت ساعیان بی بینه
نشنود و ابواب خوف و رجا بر خلق مسدود نگرداند
و در دفع متعدیان و امن راهها و حفظ ثغور و اکرام
اهل بأس و شجاعت تقصیر جایز ندارد و مجالست و مخالطت
با اهل فضل و رای کند و بلذاتی که خاص بنفس او تعلق دارد
التفات ننماید و طلب کرامات و تغلبات نه باستحقاق
نکند و فکر از تدبیر امور ملک یک لحظه معطل نگرداند
چه قوت فکر ملک در حراست ملک بلیغ تر از قوت لشکر
عظیم باشد و جهل بمبادی موجب وخامت عواقب بود

واگر

و اگر بتمتع و التذاذ مشغول گردد و اغفال این امور کند
خلل و وهن بکار مدینه راه یابد و اوضاع در بدل افتد
و در شهوات مرخص شوند و اسباب آن مساعدت کند
تا سعادت شقاوت شود و ایتلاف بتباغض و نظام بهرج
و اوضاع الهی خلل پذیرد و باستیناف تدبیر و طلب امام
حق و ملک عادل احتیاج افتد و اهل این قرن از
اقتنا خیرات معطل مانند و ازین جمله تبعه سوء
تدبیر یک تن باشد و بجمله باید که با خود اندیشه
کند که چون زمام حل و عقد عالم در دست تصرف
آمده است باید که در ساعات فراغت و راحت نیز بیفزاید
که این تباه ترین اسباب فساد رای ملوک باشد بلکه
سبیل او آن بود که از ساعات لهو و راحت بل از ساعات
امور ضروری مانند طعام خوردن و شراب خوردن
و خواب کردن و معاشرت اهل و ولد در ساعات
عمل و تعب و فکر و تدبیر افزاید و باید که اسرار خود
پوشیده دارد تا بامضای رای قادر بود و از آفات
مناقضت ایمن و نیز اگر دشمن خبر یابد بتحرز و تحفظ
دفع تدبیر او نکند و طریق محافظت اسرار بالحتیاط ج
مشاورت و استمداد عقول آن بود که مشاورت
با اصحاب نبل و سمت و عزت نفس و عقل و تدبیر کند

كى ايشان اذاعت راى نكنند و با ضعفا عقول مانند
زنان و كودكان البته نكويند و چون راى مصمم شوذ
افعالى كى ضد آن راى اقتضا كند با فعالى كى مبادى
اقتضا آن راى بوذ امتحنه كنند و از ميل بيكى از دو طرف
يعنى طرف راى و طرف نقيضش احتناب نمايذ كى
هر دو فعل مظنة تهمت و طريق استنباط و استكشاف
آن فكر بوذ و بايذ كى دايما متهيان و متجسسان
بتفحص از امور بوشيده و خصوصا احوال دشمنان
مشغول باشند و از افعال دشمنان و خصوصا
رايها ايشان معلوم كنند چه بزركترين سلاحى
در مقاومت اضداد وقوف بوذ بر تدبير ايشان
و طريق استنباط راى بزركان آن بوذ كى در احوال
ايشان از اخذ عزم و اعداد عدت و اهبت و جمع
متفرقات و تفريق مجتمعات و امساك از انچ مباشرت
آن معهود بوده باشد مانند احضار غايبان و اشار
بغيبت حاضران و مبالغت در تفحص اخبار و حرص
زايد نموذن باستكشاف امور و استماع احاديث
مختلط و احساس تيقظى زايد بر معهود و بر جمله
در تغيير امور ظاهر نظر كنند و از مصادر و موارد
امورى كى از بطانه و خواص چون اهل حرم معلوم

گردد

گردذ و آنچ از افواه كوذكان و بندكان و حواشى ايشان
كى بقلت عقل و تميز موصوف باشند استماع افتد
استنباط كنند و بهترين رايى كثرت حادثت بوذ
با هر كس چه هر كسى را دوستى بوذ كى با او مستانس بوذ
و احاديث خوذ جليل و دقيق با او بكويند و چون تجارت
و حادثت بسيار شوذ بر مكنون ضماير دليل ظاهر شوذ
و بايذ كى تا ادله بهم بازنخوانند و عدد تواتر نبيند
بر يك طرف حكم نكنند فى الجمله اين معانى طريق استخراج
انديشها ملوك و بزركان باشد و در معرفت آن فوايد
بسيار بوذ چه بجهت استعمال آن در وقت حاجت
و به جهت احتراز از آن در وقت احتياط و بايذ
كى در وقت استمالت اعدا و طلب موافقت از ايشان
باقصى الغايه بكوشند و تا ممكن بوذ جنان سازذ
كى بمقاتلت و محاربت محتاج نكردذ و اكر احتياج
افتد حال اندو نوع خالى نبوذ يا بادى بوذ يا دافع
اكر بادى بوذ اول بايذ كى غرض او جز خير محض و طلب
دين نباشد و از التماس تفوق و تغلب احتراز كند
و بعد از ان شرايط حزم و سوء ظن بتقديم رساند
و بر محاربت اقدام نكند الا بعد از وثوق بظفر و با
حشمى كه متفق الكلمه باشند البته مخرب نشوذ

چه در میان دو دشمن رفتن مخاطره‌ی عظیم بوذ
و ملک تا تواند بنفس خوذ محاربت نکند کی اگر شکسته
آیذ آن را تدارک نتواند کرد و اگر ظفر یابذ از قصوری
کی بوقع و هیبت و رونق ملک راه یابذ خالی نماند و در
تدبیر کار لشکر کسی را اختیار کند کی بسه صفت
موسوم بوذ اول آنک شجاع و قوی دل باشد و بثبت
صفت شهرتی تمام یافته و صیتی شایع اکتساب کرده
بود دوم آنک برای صایب و تدبیر تمام متحلی باشد و انواع
حیل و خدایع استعمال تواند کرد و سیم آنک ممارست
حروب کرده باشد و صاحب تجارب شذه و تا بتدبیر
و حیلت تفریق اعدا و استیصال ایشان میسر شود
استعمال آلت حرب از حزم دور بوذ و اردشیر بابک
گوید استعمال عصا باید کرد آنجا کی تازیانه کفایت
بوذ و استعمال شمشیر باید کرد آنجا کی دبوس بکار
توان داشت و باید کی آخر همه تدبیرها محاربت بوذ کی
آخر الدوا الکی و در تفریق کلمه اعدا تمسک بانواع
حیل و تزویرات و نامها بدروغ مذموم نیست اما
استعمال غدر بهیچ حال جایز نبوذ و مهم ترین شرایط
حرب تیقظ و استعمال جاسوس و طلایه باشد و در
حرب رخ نجار اعتبار باید کرد و بر مخاطره آفات

ومردان

و مردان تا توقع سوذی فراوان نبوذ اقدام نموذ و در
موضع حرب نظر باید کرد و جایگاه مردان جنگ بحسب
و صلاحیت آن کار نزدیکتر بوذ اختیار کرد و حصار و خندق
استعمال نشاید کرد الا در وقت اضطرار چه امثال این
موجب تسلط دشمن باشد و کسی کی در اثنای حرب مبارزتی
یا شجاعتی ممتاز شود در عطا و صلت و ثنا و محمدت
او مبالغت باید کرد و ثبات و صبر استعمال فرموذ
و از طیش و تهور حذر نموذ و بدشمن حقیر استهانت
کردن و اهمال وعدت تمام استعمال ناکردن از حزم
نبوذ کی كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً
و چون ظفر یابذ تدبیر ترک نگیرد و از احتیاط و حزم
چیزی باکم نکند و تا ممکن بوذ کی کسی را زنده اسیر
توان کرفت نکشد چه در اسر منافع بسیار بوذ مانند
سبی کردن و رهینه داشتن و مال فدا کردن
و منت بر نهاذن و در قتل هیچ فایده نبوذ و بعد
از ظفر البته قتل نفرماید و عداوت و تعصب استعمال
نکند چه حکم اعدا بعد از ظفر حکم ممالیک و رعایا بوذ
و در آثار حکما آورده اند کی ارسطاطالیس رسیذ
کی اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از ایشان
باز نکرفت ارسطاطالیس بذو عتاب نامه‌ی نوشت

ودر آنجا یاد کرد کی اگر پیش از ظفر بعدو ر بوذ کی در
قلع دشمنان خویش بعد از ظفر چه عذر داری
در قتل زیردستان خویش و استعمال عفو از ملوک نیکو
تر از آنک از غیر ملوک چه عفو بعد از قدرت محمود تر
والحق چه نیکو گفته است در باب عفو که گفته است

سَأُلْزِمُ نَفْسِي الصَّفْحَ عَنْ كُلِّ مُذْنِبٍ ... وَإِنْ كَثُرَتْ مِنْهُ عَلَيَّ الجَرَائِمُ
وَمَا النَّاسُ إِلَّا وَاحِدٌ مِنْ ثَلَاثَةٍ ... شَرِيفٌ وَمَشْرُوفٌ وَمِثْلٌ مُقَاوِمُ
فَأَمَّا الَّذِي فَوْقِي فَأَعْرِفُ قَدْرَهُ ... وَأَتْبَعُ فِيهِ الحَقَّ وَالحَقُّ لَازِمُ
وَأَمَّا الَّذِي دُونِي فَإِنْ قَالَ صُنْتُ عَنْ ... إِجَابَتِهِ عِرْضِي وَإِنْ لَامَ لَائِمُ
وَأَمَّا الَّذِي مِثْلِي فَإِنْ زَلَّ أَوْ هَفَا ... تَفَضَّلْتُ إِنَّ الفَضْلَ بِالحِلْمِ حَاكِمُ

واما اگر در حرب دافع باشذ و قوت مقاومت دارذ
جهد باید کرد کی بنوعی از انواع کمین یا شبیخون بسر
دشمنان روذ چه اکثر اهل شهرها کی محاربت با ایشان
در بلاد ایشان اتفاق افتاذه باشذ مغلوب باشند
واگر قوت مقاومت ندارذ در تدبیر حصون و خندقها
احتیاط تمام بجای آرذ و در طلب صلح بذل اموال
و اصناف حیل و مکاید استعمال کند این سخن در سیاست ملوک

فصل پنجم در سیاست خدمت و آداب اتباع ملوک

واما معاشرت با ملوک و رؤسا عموم مردم را چنان بوذ
کی در نصیحت و نیکخواهی ایشان بدل و زبان

تقصیر نکنند و در افشاء محامد و ستر معایب ایشان غایت جهد
مبذول دارند و در ادای حقوقی کی بر ایشان متوجه باشد
مانند خراج و غیر آن انشراح صدر و خوشدلی استعمال
کنند و البته کراهیت و انقباض بخوذ راه ندهند و در
امتثال اوامر و نواهی بقدر طاقت ایستادگی نمایند
و در نگاه داشتن احتشام و هیبت ایشان مبالغه
بجای آرند در اوقات نوایب و مکاره جان و مال در
پیش ایشان از روی محافظت دین و ملت و اهل
و ولد و شهر بذل کنند و کسانی کی بخدمت ملوک
موسوم باشند باید کی بر طلب قربت ایشان
اقدام نمایند چه صحبت سلطان بدخول در آتش
و گستاخی با سباع تشبیه کرده اند و کسی کی بجوار
و معرفت ایشان ممتحن بوذ لذت عیش و تمتع از
عمر برو منغص گردذ و اما کسی کی بخدمت ایشان
مشغول باشذ سبیل او آن بوذ کی ملازمت کاری نماید
کی بصدد آن کار بوذ و مواظبت کند بر وظیفه کی
متکفل آن شده باشذ و جهد کند در آنک نصب العین
مخدوم باشذ بهر وقت کی او را طلب کند و از مداومت
حضور کی موذی بوذ بملالت هم احتراز نماید چه ملالت
از کثرت ازدحام مردم باشذ و چون زحمت خلق

بر درگاه روسا بیشتر بوذ ایشان بملامت اولی باشند
وباید کی بر هر کاری کی از مخدوم او صادر شوذ او را مدح
گویذ و آن کار را براستی ستایش کنذ وچون تامل
کنند هیچ کار نبوذ در دنیا کی از دو وجه نبوذ یکی
جمیل و دیگر قبیح پس وجه جمیل هر کاری طلب کنذ
و از احواله با مخدوم کنذ و در حضور و غیبت او
بذکر محامد افعال او تقرب نمایذ و اگر تدبیر مخدوم
بذو حواله بوذ مثلا این شخص وزیر یا مشیر یا معلم
بوذ و تعریف صلاح کار ملک او برو واجب باشد باید
کی داند کی ملوک و روسا مانند سیلی باشند کی از
سر کوه در آید و کسی کی بیکدفعت خواهد کی آنرا از
سمتی بسمتی گرداند هلاک شوذ اما اگر با اول
مساعدت نمایذ و بمدارا و تلطف یکجانب او خاک
و خاشه بلند گرداند جای دیگر کی خواهد تواند برد
بدین سیاق در صرف رای مخدوم از آنچ متضمن فسادی
بوذ طریق لطف و تدبیر باید سپرد و بر وجه امر
و نهی او را بر هیچ کار تحریض نفرموذ بل وجه مصلحتی
کی در خلاف رای او بوذ با او نمایذ و او را بر وخامت
عاقبت آن کار تنبیه دهذ و بتدریج در اوقات خلوت
و موانست با مثال و حکایات گذشتگان و حیل لطیف

صورت

صورت آن رای را در چشم او نکوهیده کنذ و باید کی در
کتمان اسرار مخدوم مبالغت نمایذ و طریق احتیاط
درین باب آن بوذ کی احوال ظاهر او بقدر استطاعت
پوشیده میدارذ تا چون بدین وجه کتمان ملکه کند
سر پوشیده داشتن برو آسان شوذ و مخدوم را نیز
کی این حال ازو معلوم گردذ برو در افشاء اسرار تهمت
نیفتذ چه سر مکتوم از احوال ظاهر بسیار منتشر شوذ
و در اثناء آن روسا را بکسانی کی در آن سر محل اعتماد
بوده باشد گمانها بذ حادث گردذ و علت ظهور اسرار
آن بوذ کی امور عالم بیکدیگر متصل است و از بعضی
بر بعضی دلالت توان ساخت و باید کی داند کی ملوک
و روسا ممتنع بوذ کی بذان متفرد باشند از غیر
خویش و آن ممتنع آن بوذ کی بذان از همه خلق استبداد
و تعبد خواهند و خوذ را در آن و در هر چه کنند
مصیب شمرند و سبب این سیرت کثرت مدح مردمان
بوذ ایشان را و تواتر تصویب اعمال و آراء کی از
خاص و عام در مسامع ایشان تمکن یافته باشد
و باید کی بهیچ وجه و در هیچ کار جری با مخدوم
حواله نکنذ و اگر با او در غایت مباسطت باشذ و اگر
چیزی ازو مستقبح بیند باز نگویذ و اگر بنادر

سهوی کند و باز گوید بدان اعتراف نکند و اگرچه
خبر آن بمخدوم رسیده باشد کی از اقرار تا اخبار
تفاوت بسیار بود و چون میان او و مخدوم حالی
افتد کی قبح آن عاید بایکی از هر دو بود جبلت کند
در آنچ آن قبح با خود گرداند و برات ساحت مخدوم
از آن ظاهر کند و چون او بری الساحه شود از آنکی
اندیشد انخارج کی حواله آن از نزدیک او بنی بگردد
و عقد او در آن واضح شود و در جمله‌ای آنچ نزدیک
مخدوم محبوب و مکروه بود نظر کند و ایثار محبوب
او کند و اگرچه بمکروه نفس خود مشتمل بیند
و با خود مقرر کند که در عبودیت هیچ چیز امنعت
تر از ترک حظ نفس خود نبود و چون این معنی
مقرر کرده باشد در معامله و مجاراة کی میان
او و مخدوم افتد و خود را از آن حظی بیند ترک آن
حظ گیرد و از آن تجنب نماید و حظ ربی مستخلص
گرداند تا ثمره خیر هم عاید با او باشد چه اگر در
اول با استیفا حق خود مشغول گردد از غلط خالی
نماند و ترک امور از افساد آن اولی و در جذب
منافع از رؤسا تلطف عظیم بکار باید داشت
والبته بر سوال و الحاح در آن اقدام ننماید و طمع

وشره

و شره را مجال ندهد بل قناعت و کوتاه دستی بعادت
باید گرفت کی خود دنیا روی بکی نهد کی او از آن معرض
باشد و از کسی امتناع کند کی بر آن حریص بود و جهد
در آن باید کرد کی از رؤسا و مخدومان اسباب
منافع طلبند نه نفس منافع مثلا اطلاق ید در
آنچ موجب اقتنا منافع و جمع فواید بود تا هم از سوال
فارغ باشد و هم بر منفعت بسیار ظفر یابد و حاصل
این سخن آن بود کی نفع بمخدوم طلبند نه از مخدوم
چه هر که از رؤسا نفع گیرد از و ملول شوند و هر که
بدیشان نفع گیرد او را عزیز شمرند و خوبتر در
چشم مخدوم چنان فرا نماید کی بکمتر کلمه و اندکی
سعی که مخدوم فرا نماید جمله‌ای اموال و مقتنیات خود
بذل خواهد کرد چه اگر چنین کند از طمع او
بما الخود ایمن شود و اگر منافستی بکار دارد
حرص او تیز گرداند کی الممنوع محروص علیه والمبذول
مملول بثقة و جهد کند در آنک از جاه و مال که
کسب کند زینت و جمال مخدوم طلبد نه تجمل نفس
خود چه این نوع با استیفا نزدیکتر و بمروت لایق‌تر
و جهد کند از اتخاذ چیزی کی مخدوم بدان متفرد
بود یا لایق رؤسا دیگر باشد مانند او و الهان

چیزی را در معرض ذهاب و نفوذ را در معرض هلاک آورده
باشد و در هیچ چیز استغنا ننماید از مخدوم و اگر چه
چیزی حقیر بوذ و در همه احوال قناعت و رضا بذانچ از مخدوم
بذو رسد شعار خوذ سازد و اگر در مقام سخط و عتاب
مخدوم افتد البته ازو شکایت نکند و عداوت و حقد
بدل راه ندهد و وجه گناه با خوذ گرداند و بعد از آن
اجتهاد کند و تلطف نماید تا تجدید حالی که مزیل
سخط مخدوم باشد بنوعی که میسر شوذ حاصل گردذ
و اگر یکی از ولات که ظالم و بدخوی بوذ مبتلا گردذ باید که
داند که او در میان دو خطر افتاذه است یکی آنک با والی
سازد و بر رعیت بوذ و در آن هلاک دین و مروت او باشد
و دیگر آنک با رعیت سازد و بر والی بوذ و در آن هلاک دنیا
و نفس او بوذ و وجه خلاص ازین ورطه یکی از دو چیز
تواند بوذ مرگ یا مفارقت کلی و با والی خبیث السیرة
هم جز محافظت و فا طریق نباشد تا آنگاه که خدای تعالی
مفارقت و نجات روزی کند و در آداب ابن المقفع آمده است
که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوندگار دان
و اگر در تقرب تو زیادت کند تو در تعظیم او زیادت
کن و چون در خدمت او منزلتی یابی تملق لفظی مانند
تضرعات متواتر و دعا در هر لفظی استعمال مکن که

آن علامت وحشت و بیگانگی بوذ مگر بر سر جمع که اعتذار در
باب تقصیر نشاید کرد و با او تقرب بر مده که مرا بنزد تو
حقی است یا سابقهٔ خدمتی دارم بلکه بتجدید نصیحت
طاعت سوابق حقوق را بنزدیک او تازه می دارد چنانک
آخر آن اول را احیا کند چه پادشاه حقی را که آخرش از
اول منقطع بوذ فراموش کند و رحم با همه کس مقطوع دا
و هیچ کار سخت تر از وزارت سلطان نبوذ که مکان
او منافست بسیار کنند و حساد او اولیاء سلطان
باشند که در منازل و مداخل با او مساهم و مشارک با
و پیوسته طامعان منصب او منتهز فرصتی حبایل
باز کشیده و مترصد ایستاذه و هیچ سلاح او را چون
صحت و استقامت نبوذ چه در سر و چه در علانیت
و باید که اگر وقوف یابد بر کید حاسدی یا سعایت معاندی
بظاهر چنان فرا نماید که او را بذان هیچ مبالات نیست
و در حضرت مخدوم خشم و کینهٔ که از ایشان اظهار
نکند که موکد سخن ایشان گردذ و اگر در مقام جواب
و سوال و مناظره و جدال افتد جواب بوقار و حلم
و حجت گوید که غلبه همیشه حلیم را بوذ و هم در آداب
ابن المقفع آمده است که شرایط خدمت ملوک ریاضت
نفس بوذ بر مکروه و موافقت ایشان در مخالف رای

خوذ ومقدر کردن امور بر هوا ایشان وکتمان
اسرار ونخش ناکردن از چیزی کی ترا بان وقوف
دهند ومجاهده کردن در تحری رضاء ایشان
بهمه وجوه وتصدیق اقوال وتزیین اراء ایشان ونشر
محاسن وستر مساوی وتقریب انچ انرا نزدیک خواهند
وتبعید انچ انرا دور کرداند وتخفیف مونت خوذ
بر ایشان واحتمال مونت ایشان وبذل مجهود در
طاعت بعادت کرفتن وکسی را کی از عمل سلطان کزیر
بوذ باید کی ممارست آن اختیار نکند کی سلطان حایلی
بود میان مردم ولذت دنیا وعمل آخرت واکر بخدمت
موسوم کرد باید کی خشم سلطان بخشم نشمرد وغلظ
ایشان غلظت ندارد کی باذ عزت زبان کشاذه
کرداند باعراض مردمان بی سابقهٔ سخطی بس بذان
قدر با ایشان مواسات باید کرد وازان باک نداشت
واز سخوط علیه ومتهم مخدوم تجنب باید نمود
وبا او در یک مجلس جمع نباید امد واز ثنا وتمهید
عذر او امتناع باید کرد چندانک خشم مخدوم
ساکن شوذ وعاطفت او امید وار بوذ انکاه
اظهار معذرت او را وجهی لطیف استعمال باید
کرد تا باسر رضا آید وهم در اداب ابن المقفع

اورده

اورده است کی چون والی با تو سخن کوید بدل وکوش
وجوارح واعضا اصغا سخن او را باش وبهیچ فکر
وعمل ونظر چیزی دیکر وبکی مشغول مشو ودر مجلس
سلطان سر مکو کی هر که بحضور او دو تن سر کویند
انکس از ایشان کینه کیرذ ودر سلطان این معنی
بمبالغت تر بوذ وچون از کسی سوالی کند تو جواب مده
کی آن هم خفت وزن تو اقتضا کند وهم استخفاف
بسایل وسوول ومع ذلک اکر سایل کوید از تو نیز هم
جواب دهی واکر از جماعتی برسد وتو از ایشان
باشی بجواب سبقت مطلب کی دیکران خصم تو شوند
وبر سخن تو عیب جویند وبر عثرت تو رحمت نکنند
بل تاخیر کن تا دیکران بکویند وعیب وهنر هر سخنی
بدانی بس انچ داری اکر بهتر بوذ عرضه می داد
واکر سلطان ترا عزیز دارد بر اهل قربت او وخدم
قدیم او تقدم مجوی کی این خلق از اخلاق سفها
بوذ وبدان کی هر مردی را اکر باذشاه بوذ واکر
زیردست باکی مناسبتی طبعی بوذ واکرچه انکس
در مرتبهٔ ادنی بوذ موانست وموالفت او ایثار
کند وهرچند بظاهر ازو دور بوذ وسبب
آن اتصال روح باشذ بروح وچکونه ایمن توانی

بوذ اگر بر کسی تفوق وتقدم طلبی از آنک انکس را در لطف
با مخدوم تو وسیلتی بوذ کی حق آن ضایع نتوان گذاشت
بس مردود بمنافقت ودفع تو بیرون آیند واگر باذشاه
رای زندگی تو را کاره باشی با او موافقت کن وتذلل
نمای وحقیقت دان کی سلطان اوست نه تو بس اولی انک
تو متابعت مراد او کنی نه انک ازو مساعدت ومطاوعت
التماس کنی وبحسب رای وهوای خویش سخن گوئی
اینست تمامی سخن درین باب والله اعلم فصل ششم
در فضیلت صداقت وکیفیت معاشرت با اصدقا
چون مردم مدنی بالطبع است وتمامی سعادت او نزدیک
اصدقا اوست ودیگر شرکا او در نوع و [illegible]
او بوذ بتنهای کامل نتواند شد بس کا [illegible]
کی در اکتساب اصدقا غایت جهد بذل [illegible]
بذو تعلق کرفته باشد ایشانرا شامل کرداند تا معاونت
ایشان کی بانفراد حاصل نتواند کرد ودر مدت عمر
خویش بوجود ایشان تمتع والتذاذ یابد تمتعی حقیقی
والتذاذی الهی چنانک گفتیم نه لذتی حیوانی الا انک
این قوم بس عزیز الوجود اند واصحاب لذت حیوانی
وبهیمی کثیر الوجود ودر معاشرت ایشان اقتصار
براندک اولی چه این طایفه بمنزلت نمک وتوابل باشند

کی هر چند در طعام بذیشان احتیاج بوذ اما بجای غذا
نشایستند واما صدیق حقیقی بعدد بسیار نتواند بوذ
چه شریف نادر بوذ وعزت از لوازم قلت باشد وچون
محبت او بافراط کشد ومحبت مفرط در بیشتر احوال
چنانک گفتیم جز میان دو تن اتفاق نیفتد بس صدیق
حقیقی بعدد بسیار نبوذ ولکن حسن عشرت وکرم کمالی
کی با او باستحقاق استعمال افتد با بسیار کسان نی
استحقاق استعمال باید کرد بجهت طلب فضیلت
چه مردم خیر فاضل در معاشرت معارف خوذ مسلک
معاشرت اصدقا سبرد والتماس صداقت حقیقی کند
[illegible] وارسطاطالیس گفته است مردم بدوستان
محتاج بوذ در همه احوال اما در حال رخا از جهت
احتیاج [illegible] ات ومعاونت ایشان واما در حال
شدت از جهت احتیاج بمواسات وموانست ایشان
وبحقیقت احتیاج باذشاهان بزرگ بمستحقان
تربیت واصطناع مانند احتیاج درویشان بوذ باهل
احسان ومعروف وطلب فضیلت صداقت کی در
نفوس مفطورست مردمان را باعث می کرداند بر [illegible]
در معاملات ومعاشرت بعشرتهای جمیله ومداعبت
بایکدیگر واجتماع در ریاضات وصید ودعوات

تا اینجا سخن حکیم است و انسفراطیس گوید من عجب می دارم
از کسانی کی اولاد خویش را اخبار ملوک و وقایع ایشان و ذکر
حروب و ضغاین و انتقامات خلق از یکدیگر می آموزند
و در خاطر ایشان نمی آید کی احادیث الفت و اخبار
اکتساب مودت و اخ ... آن فضیلت بوذ از خیرات
شامل و محبت و موانستی کی معیشتی آن ممکن نیست و حیات
با قطع نظر از آن محال بوذ در ایشان اموختن اولی بوذ
چه اگر همه دنیا و رغایب دنیا کسی را حاصل بوذ و فایده
این یک خصلت ازو منقطع زندگانی برو وبال بوذ کی
بقا او ممتنع باشذ و اگر کسی امر مودت خوار و خرد
شمرذ حقیقت خوار و خرد انکس بوذه باشذ و اگر کمان
برذ کی تحصیل آن باسانی صورت بندذ کمان او خطا
بوذ چه اقتنا اصدقا کی بر محک امتحان و عیار وثوق
باز آیذ سخت متعذر تواند بوذ و اعتقاد من انست
کی قدر مودت و خطر محبت از جملگی کنوز و دفاین
عالم و ذخایر ملوک و نفایس کی اهل دنیا را بذان رغبت
بوذ از جواهر بری و بحری و انچ ازان متمتع می باشند
چون حرث و ابنیه و امتعه و غیر آن بیشتر بوذ
و شمامت این مصیبت محبوبی روی نمایذ نافع نیاید
و دنیا و ما فیها بجای دوستی معتمد کی در مهمی ساعت

بابی در ملازمت فضیلت صداقت ببینید هیچ ازین جای در دوستی کلوفت

کند یا در اتمام سعادتی عاجل یا آجل معاونت دهد فینه ابستند
حبذا کسی کی بذان نعمت عظیم مغتبط بوذ و اگرچه از ملک
عالم خالی بوذ و ازو نیکو حالتر انک در ملابست ملکی از
حسن سعادتی محظوظ باشذ چه کسی کی مباشرت امور
رعیت و تعرف احوال ایشان و نظر در کلیات و جزویات
ممالک بر قانون احتیاط خواهذ کرد او را دو گوش و دو
چشم و یک دل و یک زبان کفایت نتواند بوذ و چون مالک
گوشها و چشمها و دلها و زبانهای شوذ کی بعدد بسیار بوذ
و بمعنی مانند گوش و چشم و دل و زبان او اطراف ملک
بر و نزدیک نمایذ و بی تجشم بر اسرار و مغیبات اطلاع
یابذ و غایب را در صورت شاهد مشاهده کند و از
کجا این فضیلت توقع توان داشت الا از صدیق صدوق
و چگونه در ان طمع توان افکند الا بوسیلت رفیق
شفیق تا اینجا سخن این حکیم است و چون تعریف حال
این نعمت جلیل و فضیلت خطیر کرده آمذ سخن در
کیفیت اقتنا و اقتناص باید گفت و بعد ازان بچگونگی
محافظت آن اشارت باید کرد تا طالب این خلت بمنزلت
آن شخص نبوذ کی گوسفندی فربه می خواست بگوسفندی
آماسیده فریفته شذ چنانک شاعر ازان معنی عبارت
کرده است کی

بیت

کند

اعیذها نظرات منک صادقة ان تحسب الشحم فیمن شحمه ورم
علی الخصوص مردم که از حیوانات دیگر بتصنع و احتیال
و اظهار فضیلت از روی ریا منفرد ست مثلا بذل مال کنند
با بخل تا بجود موصوف باشند و اقدام کنند با هوال
با جبن تا بشجاعت معروف کردد و دیگر حیوانات
از تظاهر اخلاق خوذ تحاشی نکنند و از استعمال اصطناع
و تصنع دور باشند و مثل طالب این فضیلت با عدم تمییز
مثل کسی بوذ که بر طبایع حشایش واقف نبوذ و اکثر
نباتات در چشم او متشابه نماید پس بر تناول چیزی
تصور انک شیرین باشد اقدام کند و تلخ باشد یا استعمال
حشیشی که از اغذا پندارد قصد کند و خوذ آن زهر
بوذ لیکن چون بر کیفیت اکتساب وقوف یابذ ارتکاب
خطر نکند و در مودت اهل تمویه و خداع که خویشتن
را بصورت فضلا اخیار فرا نمایند و چون کسی را در
دام تزویر افکنند مانند سباع او را فریسه و اکیله
خوذ کنند نیفتد و طریق این مطلوب آنست که
انسقراطیس فرموده است کوید چون خواهند که
استفادت صداقت شخصی کنند اول از حال او تفحص
بلیغ کرده تا در ایام صبا معامله او با مادر و پدر و با
برادران [illegible] چکونه بوده است اگر شایسته باشند

از وا باید صلاحیت محبت دارند و الا از و پرهیز واجب اند
که کسی که بعقوق منسوب بوذ مراعات حقوق نکند بعد از آن
از سیرت او با دوستانی که در ما تقدم داشته باشد
بحث باید کرد و از او با ستحسان اول اضافت کرد پس تتبع سیرت
او باید کرد در شکر نعم و کفران آن و غرض از شکر نه
مکافات بوذ چه کاه بوذ که قلت ذات ید از قیام بمکافاة
عاجز کرداند اما شکور تعطیل نیت از مکافات و زبان
از تحدث بخیر جایز ندارد و کفور از نشر ذکر جمیل که
همه کس بران قادر بوذ تکاسل نماید و هر احسانی که در
باب او تقدیم یابد غنیمت شمرد و از راحق خوذ داند
و حقیقت هیچ آفت را در ازالت نعمت آن نکایت نبوذ
که کفران را و تامل باید کرد در سبب آنکه از اوصاف اشقیا
هیچ صفت تباه تر از کفران نشمرند و خوذ کفر در لغت
عرب مشتق از آن است و در صفات سعدا هیچ خصلت
بدرجه شکر نرسد و مزید نعمت و ثبات آن بر شکر مبنی
باشد و چاره نبوذ از تعرف این خلق در کسی که بمواخات
او رغبت افتد تا بکفوری که ایادی برادران و انعام
دوستان مستحق شمرد مبتلا نکردد پس نکاه کنند تا حال
میل او بلذات و شهوات چکونه است چه شدت انهماک
بران مقتضی تقاعد بوذ از رعایت حقوق اخوان

ازو

و در حال محبت او زر و سیم را و حرص شغف بجمع و اقتناء آن
هم نظری شافی استعمال کند که بیشتری از معاشران
بنظر اهل محبت بکد که موسوم باشند و در تمادی نصیحت
باید کرا انفعال روا ندارند چون معامله ایشان با یکدیگر
بکی ازین دو سنک باره رسد و تنازعی در میان آید
همچون سکان بایکدیگر در شغب آیند و باواز بلند و محاوره
شفها و الفاظ اخنا مجادله و مخاطبه کنند و مایه
عداوت مدخر نهند بعد ازان نظر کند تا در محبت ریاست
و حرمت او را بکدام مقام یابد چه کسی که بغلبه و تفوق
شعوف بوذ انصاف در مودت استعمال و بتکبر و باخذ و اعطا
متساوی راضی نکردذ بلکه ترفع و تکبر او را بر استهانت
اصدقا و با ایشان بزرک منشی نموذن دارذ و مودت
و غبطت با مقارنت این خصلت تمام نشوذ و آخر الامر
بعداوت و حقد انجامد بعد ازان نظر کند تا شعف
او بغنا و الحان و ضروب لهو و بازی و استماع انواع
مجون و مضاحک بچه درجه یابد چه افراط درین باب
اقتضا آن کند که از مساعدت یاران و مواسات
با ایشان مشغول ماند و از مکافات ایشان باحسان
و تحمل تعب حق گزاری و مداخله با یاران در اموری
که بر مشقتی مشتمل بوذ گریزان باشد پس چون بذین

امتحانها باز آید و از رذیلتهای که برشمردیم منزه باشد او را
صدیقی فاضل باید شمرد و در محافظت و رغبت در صداقت
او هیچ دقیقه مهمل نگذاشت که لا خیر الا بالصدیق الفاضل
و یکی از حکما گفته است انی لاعجب ممن یحزن وله صدیق فاضل
و بر یک دوست حقیقی اگر باید اقتصار اولی بوذ که کمال محبت
و نیز با کثرت اصدقا وجوب قیام حقوق مختلف عارض
شوذ و در بعضی اوضاع با غضا از بعضی اضطرار افتد
چه بسیار بوذ که احوال متضاد مترادف گردذ مانند
آنک در مساعدت یک دوست بشادی او ابتهاج باید
نموذ و در موافقت دیگری باندوه او اندوهگین بوذ
یا بسبب سعی یکی در کاری مبادرت باید نموذ در حرکت
و بسبب تقاعد دیگری اهتمام کرد بسکون و در میان
چنین احوال حذر خیر و اهمال طرفی از دو طرف حاصلی
نتواند بوذ و باید که از فرط حرص در طلب فضایل تتبع
صغار عیوب یاران مشغول نشوذ که اگر سلوک این طریقه
کند هیچ کس را با سلامت نیابد و نتیجه آن وحدت و
وحشت بوذ و از فضیلت صداقت محروم ماند بل
واجب چنان بوذ که معایب حقیر که آدمی از وصمت آن
منزه نتواند بوذ اغضا نماید و در عیوب نفس خوذ تامل
کند تا ماند آن از دیگری تحمل تواند کرد چنانکه حکیم علیه السلام

فهو ذات طونی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس و باید که
از عداوت کسی که با او سابقهٔ صداقتی داشته باشد یا مخالطتی
که از لواحق صداقت بود نموده احتراز کند و قول شاعر شنوذ که

عدوک من صدیقک مستفاد فلا تستکثرن من الصحاب
فان الداء اکثر ما تراه یکون من الطعام او الشراب

و واجب چنان بوذ که چون دوست بدست آیذ در مراعات
و تفقد او مبالغت کنذ و البته بهیچ حق از حقوق او و اگر
چه اندک بوذ استهانت ننمایذ و بمهماتی که او را عارض
شوذ قیام کنذ و در حوادث روزگار با او یار بوذ و در
اوقات رضا بروی گشاذه و خلق خوش او را تلقی کنذ
و آثار بشاشت و ارتیاح بدیذ آرد در چشم و روی
و حرکت و سکون بدیذ آرذ و بر فرط صفاوتی که در
ضمیر دارذ قناعت نکند که اطلاع بر ضمایر جز متولی سرایر
را نبوذ

بیت

اذا کان وذّ فی القلوب کامنا فاطلب صدیقا عالما بالغیب

تا هر روز و هر لحظه وثوق او بمودت و سکون نفس او
بحضور و غیبت در زیادت بوذ چون مسرت و ابتهاج
بدیذار خوذ در شمایل انکس مشاهده کند مودت
او تیقن کرذ چه صفاوت حقیقی در وقت لقاء
اصدقا پوشیذه نماند و معرفت سرور غیری

مکان

مکان خوذ در شکل او بی شکل نباشذ و همین سیرت
با کسانی که لبستگی او بکار ایشان معلوم بوذ بپیوند
اصدقا و اولاد و اتباع و حواشی مبذول دارذ و بر شناء
محمدت او و ایشان بی اسرافی که مودی بوذ بملق و تکلفی
که مستدعی مقت باشد چه در حضور و چه در غیبت
توفر نمایذ و صیانت این معنی از شایبهٔ ملق و کدورت
نفاق بتحری صدق بوذ در اقوال و افعال چه لخراف
از جادهٔ صدق بطاهر ملق بوذ و بمعنی نفاق و هر دو
مذموم باشذ و باید که التزام این طریقت عادت نگرذ
و توانی و تهاون را بوجهی از وجوه بذان راه ندهذ
چه ملازمت این سیرت مستجلب محبت خالص و مستدعی
ثقت تام بوذ و بذان محبت غربا و کسانی که با ایشان
معرفتی سابق اتفاق نیفتاذه باشذ حاصل آیذ و چنانک
کبوتری که از مسکنی که توطن کنذ و با او انس گیرذ
و نخریم و حدود خانه او طواف کنذ اشکال و امثال
را بنزدیک او جمع کنذ مردم نیز چون بر خلق کسی واقف
شوذ و با اختلاط او راغب گرذذ و بموانست او مبتهج
باشذ اقران و اشباه خوذ را بر وذالت کنذ بلک
حیوان ناطق بر حیوان غیر ناطق در حسن و صف
و اشاعت ثنا و نشر محاسن راجح باشذ و بباید دانست

نک

کی همچنانک شرکت داذن اصدقا را باخوذ در سرّا واحترا
از اختصاص و انفراد بنعیم دنیا واجب بوذ مشارکت نموذن
با ایشان در ضرّا ازان واجب تر بوذ و ادا آن از حق را
در چشم مردم وقع بیشتر چنانک کفته اند بیت
دعوی الإخاء علی الرخاء کثیرة بل فی الشدائد یعرف الإخوان
وچون چنین بوذ در مصایب ونکبات وتغیر احوال واوقات
کی دوستانرا طاری شوذ مواسات با ایشان بنفس ومال
واظهار تفقد ومراعات زیادت از معهود لازم بایذ
شمرد و دران انتظار التماس ایشان نه چه بتصریح و
چه بتعریض محظور دانست بل بفراست وکیاست بر مکنون
ضمایر و اندرون دلهاء ایشان اطلاع بایذ یافت و در
انجاح مطالب پیش از اظهار طلب غایت جهد مبذول
داشت و در اندوه وغم مساهمت ومقاسمت نموذ
تا باشذ کی بعضی از مؤنت مشقت ایشان کفایت کند
و بموافقت ومشارکت تخفیف وسلوت یابند و اکر
بمرتبه ای از مراتب بزرکی وسیادت رسند یاران
ودوستانرا باخوذ مستغرق آن کرامت کرداند
ولیکن خوذ را دران بمعانی نهذ یا بشائبه منتی
ملوث کند و اکر وقتی از دوستی وحشتی یا نقصان
موانستی احساس کنند در مخالطت واستمالت او

جهد

جهد زیادت کنند چه اکر او نیز بسبب غیرتی یا تکبری
یا احترازی از مذلتی یا ارتکاب سوء ظنی توانی کند حبل
مودت کسسته شوذ و وهن بعهود صداقت راه یابذ
ومع ذلک از زوال آن حالت ایمن نتوان بوذ و باشذ کی
بعد ازان حیائی وخجلتی دامن کیر ایذ کی بسبب آن در
قطع ومفارقت رغبت نمایند وعادت محمود درین
باب آن بوذ کی هرچه زوذتر تدارک کنند واین سرّ
مسله و سبب وحشت باشذ از دل پاک بی غل وغش اظهار
کنند کی برکه راستی بسیار بوذ واکر مجرم صدیق
بوذه باشد عتابی بلطف آمیخته بتقدیم رسانند
وفی العتاب حیوة بین اقوام و بس اثر آن بکلی از
دل خوذ واو محو کنند و باید کی مداومت مراعات
را سبب تبقیه محبت تنها نشمرند بل ازدیاد در جملکی امور
واسباب مطرد دانند یعنی اکر در تعهد مرکوب
یا ملبوس یا منزل یا چیزی دیکر فی المثل اهمال ورزند
وحسن رعایت را در باب هر یک باتصال مقرون
ندارند از فساد وانتقاص آن چیز ایمن نباشند
پس چون صورت درود بوار از تغافل در تعهد متشوش
وخرابی می کراید بنکر کی جفا کی کی امید همه خیرات
ازو بوذ واعراض از کی کی انتظار مشارکت در سرّا

وضرا بوذ چه تاثیر کنذ بعد ما کی ضرری کی از
اختلال نوع اول متوقع بوذ بر فوات یک نوع منفعت مقصور
باشذ و وجوه ضرری کی از جفا دوستان و انقطاع
مودت ایشان منتظر بوذ متنوع بوذ چه اگر دشمن
شوند و منافع ایشان با مضار گردد از غوایل عداوت
ایشان خوف بی نهایت بوذ و انقطاع امید از چیزی
کی آنرا بدلی نتواند بوذ بعلاوه حاصل و با لتزام مداومت
مراعات از وخامت عاقبت فراغت می توان یافت و از
فضیلت تمتع گرفت و مرا هرچند با همه کس مذموم
بوذ با دوستان استعمال کردن مذموم تر باشذ
چه از مرا قلع مودت حاصل آیذ و سبب آن بوذ کی مرا
سبب اختلاف است و اختلاف علت تباین و تباین
مشتمل بر همه شرها و طلب الفت و دوستی خوذ در اصل
از جهت احتراز از تباین لازم شذه است و بسیار
بوذ کی کسی مرا کند با دوستان خوذ و گویذ مرا سبب
تشحید خاطر و تیزی ذهن باشذ بس در محافل کی روسا
و اهل نظر جمع باشند بمهارات اصدقا بادید آیذ
و از قاعده ادب تجاوز کنذ و بالفاظ جهال و عوام
تلفظ تا حاضرانرا انقطاع و تبلد ایشان روشن
کرداند و در حال خلوت و مذاکرت این فعل نکند

بل این فعل آنجا بکار دارذ کی ایشانرا دقت نظر و حاضر
جوابی و تذکر معانی کمتر بوذ و غرض او از سفاهت بر ملا
آن بوذ کی تا خجلت این اسباب بریشان و مشوش گرداند
و حقیقت این کس از اهل بغی و جباران روزگار بوذ چه
جباران چون بسیاری ثروت و نعمت طاغی شوند یکدیگر
را بحقارت و صغار موسوم گردانند و در مروت یکدیگر را
طعن کنند و تتبع عیوب و عورات یکدیگر محمود شمرند تا
عالمیان ایشان بعداوت رسند و در ازالت نعمت یکدیگر
سعی کنند و کار بسفک دما و انواع شر در انجامذ و این جمله
و این جمله از توابع و لواحق مرا باشذ و حذر کند از بخل
کردن با دوست بعلم و ادبی کی بذان متحلی باشذ یا حرفت
و صناعتی کی در آن ماهر بوذ بل چنان سازذ کی اورا بهجت
استبداد و ایثار انفراد در آن باب منسوب نتوان کرد
کی مضایقت با دوستان در متاع دنیا کی بضنت محال
موصوف بوذ و بحرمان و نقصان کی بسبب مزاحمت
در جانب بعضی لازم آیذ موسوم قبیح است فکیف در مقتنیا
کی با نفاق زیادت گردذ و بخل نقصان پذیرذ و مضایقت
و مزاحمت در آن مستدعی حرمان و نقصان نبوذ و وفور
حظ یکی مستلزم خسران دیگری نباشذ و این با به
معلوم باید کرد کی بخل در علوم یا از قلت بضاعت بوذ

یا از طلب تفوق نزدیک جهال، یا از خوف آنک در مکسب
فتوری و نقصانی بدید آید، و یا از روی حسد، و جملگی این
انواع قبیح و مذموم است و بسیار بود کی بخل بر علم خود
قناعت ننماید تا بر علم دیگران نیز بخل کند، و ایشانرا در افشا
و افادت سرزنش و ملامت کند، و ازین طایفه بسیار کسان
بوده اند کی بر تصنیف فاضلی ظفر یافته اند و آنرا از مستفید
باز داشته و اثرش مدروس کردانیده، و این خلق منافی
مودت و موجب انقطاع اطماع اصدقا باشد، و حذر باید
کرد از آنک کی از اصحاب و اتباع این کس بذکر چیزی کی
از امور و اسباب دوست بر وجهی نا پسندیده تجاسر
تواند کرد تا بنفس او چه رسد، یا حکایت عیب چیزی کی
متصل باشد بدو رخصت یابد تا بعیب ذات او چه رسد
بل باید کی هیچ آفریده را از متصلان و متعلقان او در
ارتکاب این معنی طمع نیفتد نه از روی جد و نه از جهت
هزل نه بوجه تصریح و نه از طریق تعریض، و چگونه
احتمال ذکر نا محمود کسی توان کرد کی تو چشم و دل او باشی
و ظیفه و قایم مقام او در غیبت او، بل کی تو خود او
باشی، چه اگر چیزی ازین نوع بسمع او رسد شک نکند کی
مسطر آن رای تو بوده باشد، یا ترا در آن رضای بوده
پس از تو متنفر شود و دوستی دشمنی کردد و چون

بر دوست عیبی بیند با او موافقت نماید موافقتی لطیف
کی در ضمن آن باشد ارشاد و تنبیه او، چه طبیب استاد
بتدبیر غذای معالجه کند رنجی را کی نا استاد بر شق
و قطع آن اقدام نماید، و مراد از موافقت نه آن بود
کی از عیب او اغضا کند و برو پوشیده دارد بل کی این
معنی خیانت محض بود، و مسامحت در چیزی کی ضرر
آن عاید با هر دو باشد، و تنبیه دادن دوستان بر
معایب ایشان اول بمثلی یا حکایتی از غیری اولی بود
پس اگر نافع نیاید بر وجه تعریض اشارتی خفی مرموز
بذو در میان عبارت درج باید کرد، و اگر بتصریح
احتیاج افتد در وقت خلوت بعد از تقدیم مقدماتی
کی مقتضی وثوق بود و تذکر حالهای کی مستدعی اطمینان
قلب و مزید شفقت و حفاوت باشد آن معنی ایراد کرد
و البته آن حدیث از مسامع اصدقا و خلطا دیگر پوشیده
داشت تا با جانب و اعدا چه رسد، کی حق دوست زیادت
از آن بود کی او را در معرض مذمت اضداد و استخفاف
اعدا آرند، و در باب صداقت از مداخلت نمام احتراز تمام
باید کرد، و سخن ایشانرا البته مجال استماع نداد، چه
اشرار در صورت نصحا در میان اخیار مداخلت
کنند، و در اثنا احادیث لذیذ سخنی از دوستی بدوستی

نقل کنند ملوث بشائبهٔ تحریف وتمویه وازاد در زشتی
صورتی بر وعرضه دهند تا اگر مجال زیادت تجاسری
یابند حدیثها افترا بافته ودروغهای برتراشیده تقبیح
صورت ادا کنند در نظر این کس تا صداقت ایشان بعداوت
کشند و قدما نمام را تشبیه کرده اند بکسی که بناخن بنیاد
دیواری استوار محکم خراشد و سر انگشت را جای می طلبد
تا چون تفحص وتفتیش حد رخنه یابد بکلنگ آنرا
بزرگتر کند و تولعدان دیوار را خراب کرده اند تا موجب
تهدم بنا شود و درین باب حکایات وامثال بسیار
ایراد کرده اند یکی از آن باب اسد وثور است در
کتاب کلیله ودمنه و غرض از وضع چنان حکایتها آنست
که چون سبعی قوی بخدیعت روباهی ضعیف در معرض
استیصال حیوانات عظیم آید ملکی قاهر بمداخلت
نمامی که خویشتن در صورت ناصحان فرا نماید نیت
در حق وزرا و نصحاء خود که قوام ومدار ملک برشان
بود فاسد گرداند تا بعد از فرط تمکین وانفاد تصرف
وایثار ایشان براولاد خویش حقد وعداوت گراید
وبربطش و قتل وتعذیب ایشان اقدام کند شاید
که در باب دوستانی که روزگار اختبار احوال ایشان
کرده باشند و صداقت ایشان ذخایر اوقات شداید

ساخته

ساخته وبمنزلت ارواح در دلها جای داده از سعایت
ایشان حذر کنند و نیکو گفته اند درین معنی این ابیات

وَاَعِزَّةٍ قَدْ کُنْتُ دِنْتُ بِحُبِّهِمْ وَکَذَاکَ کُلُّهُمُ بِحُبِّیَ دَانُوا
کُنْتُ الْمُفَدَّى بَیْنَهُمْ وَلَدَیْهِمْ بِحَیَوةِ رَأْیِی کَانَتِ الْاَیْمَانُ
نَسَعَى الْاَعَادِی بِالنَّمَایِمِ بَیْنَنَا حَتَّى تَفَرَّقْنَا فَبِنْتُ وَبَانُوا

واحتیاط در باب حفظ محبت که احتیاج بدان از روی
احتیاج بتمدن ظاهر است از اهم مهمات بود تا نقصان
بدان راه نیابد و معنی اتحاد زایل نشود چه اکثر فضایل
خلقی که بر شمردیم هم بر محافظت نظام تالف که وجود
نوع بی آن نتواند بود مقصور باشد مثلا احتیاج
بعدالت از جهت تصحیح معاملات است تا از رذیلت
جور مصون ماند واحتیاج بعفت از جهت ضبط
شهوات بدنی تا خیانات عظیم بشخص و نوع راه نیابد
واحتیاج بشجاعت از جهت دفع امور هایل تا سلامت
شامل بود و در اظهار بعضی فضایل باسبابی خارج
حاجت افتد مانند احتیاج باکتساب اموال در حریت
وسخاوت تا بفعل احرار قیام تواند نمود و بمجازات
جمیل ومکافات واجب قادر بود و چندانکه حاجت
بیشتر بمواد خارج احتیاج زیادت و اقتناء مواد بی
اعوان صالح و یاران مخلص متعذر بود و تقصیر در کسب

الفت مؤدی بتقصیر در اکتساب سعادت باشد و ازین
جهت حکم کرده اند بآنک هیچ رذیلت در دین و دنیا مذموم
تر از کسالت و بطالت نیست چه این حالات حایل شوند
میان مردم و جملگی خیرات و فضایل و مردم را از لباس
مردمی بیرون برند و گفتیم کی دورترین خلق از فضیلت
کسانی اند کی از تمدن و تالف بیرون شوند و بوحشت و وحدت
گرایند پس فضیلت محبت و صداقت بزرگترین فضایل بود
و محافظت آن مهم ترین کارها و غرض از اطناب درین
باب همین بود چه این باب اشرف ابواب مقاله باشد
از جهت معانی متقدم والله اعلم

فصل هفتم

در کیفیت معاشرت با اصناف خلق مردم باید کی نسبت
حال خود با احوال جملگی اصناف خلق اعتبار کند چه
نسبت او با هر صنفی از سه نوع خالی نبود یا برتبت
بالا آن صنف باشد یا مقابل یا فروتر اگر بالای آن صنف
باشد در رتبت آن اعتبار او را بر محافظت مرتبه باعث
باشد تا بنقصان میل نکند و اگر مقابل باشد بر ترقی از آن
مرتبه در مدارج کمال باعث شود و اگر فروتر بود در
رسیدن بدرجه آن صنف جهد نماید و حال معاشرت
هم باختلاف احوال مراتب مختلف باشد اما معاشرت
با صنف بلندتر از انچ در باب پنجم یاد کردیم معلوم باشد

و اما معاشرت با صنف مقابل متنوع بود بسه نوع
اول معاشرت با دوستان و دوم معاشرت
با دشمنان و سیم معاشرت با کسانی کی نه دوست
باشند و نه دشمن و دوستان دو صنف باشند
حقیقی و غیر حقیقی و معاشرت با دوستان حقیقی یاد
کرده شد و اما دوستان غیر حقیقی کی بدوستان
حقیقی متشبه باشند و از نوعی تصنع و تملق خالی نه
معاشرت با ایشان چنان باید کی بقدر وسع مجامله و
احسان کند و در استمالت و مداراة و صبر و مجامله
بحسب ظاهر هیچ دقیقه مهمل نگذارد و اسرار و عیوب
خود پوشیده دارد از ایشان و خواص احادیث و
احوال و اسباب منافع و مفاسد یا اموال مهمین و
بتقصیر ایشان را مواخذت نکند و در اهمال حقوق
عتاب ننماید و بمکافات آن مشغول نشود تا اصلاح
ذات البین و اصلاح ایشان مرجو باشد و تواند
بود کی بعضی بروزگار بدرجه اصفیا و اولیا مخلص
برسند و باید کی بقدر قدرت با ایشان مواسات کند
و تفقد اقارب و متعلقان ایشان لازم داند و بقضا
حاجات و اظهار بشاشت در اختلاط چه بطبع و چه بتکلف
قیام کند و در حال ضرورت ایشان را دست گیرد

و فی الجمله اصناف کرم خلق و حسن عهد بتقدیم رسانند
تا همه کس را در دوستی او رغبت بیفزاید و بوقت
آنک در مرتبه ایشان تفاوتی افتد و بجاهی یا کرامتی
بیشتر برسند در طلب دوستی ایشان بیفزاید و اقبال
و قربت زیادت از معهود مطلبند و اما اعدا دو نوع
باشند نزدیک و دور و هر یک بدو قسم شوند اشکارا یا
نهانی و اهل حقد از حساب دشمنان ظاهر باشند
و اهل حسد از قسم اعدا خفی و از دشمن نزدیک احتراز
بیشتر باید کرد از جهت وقوف او بر اسرار و عورات
و در ماکل و مشارب و غیر آن از و احتیاط واجب
باید شمرد و اصل کلی در سیاست اعدا آن بود که اگر
بتحمل و مواسات و تلطف ایشانرا دوست توان کرد
و اصول حقد و عداوت از دلها ایشان منقطع گردانید
نمود بهترین تدبیری باشد که تقدیم یافته بود
و الا مادام که مروتی ریائی و مجاملتی ظاهر بیکدکر را
می بینند بمحافظت آن توفر باید نمود و هیچ نوع
در تظاهر دشمنی رخصت نداد که قمع شر خیر بود
و قمع شر بشر شر و بسفاهت اعدا مبالات نباید نمود
و اغضا و تحمل و مدارات استعمال کرد و از تمادی
و منازعت و مناقشه احتراز تمام لازم دانست

چه اظهار عداوت مقتضی ازالت نعم و تعرض اشغال دول
و استدعاء افکار دایم و هموم متوالی و اضاعت اموال
و کرامات و تحمل ضیم و مذلت سفک دما و دیگر انواع
شرور باشد و عمری که در تدبیر و تفکر و ممارست مباشر
این افعال صرف شود هم در دنیا ضایع و منغص بود
و هم در دین سبب شقاوت و خسران و اسباب عداوت
ارادی پنج چیز بود تنازع در ملک و تنازع در مرتبه
و تنازع در رغایب و اقدام بر شهواتی که موجب
انتهاک حرم بود و اختلاف آرا و طریق توقی از
هر صنفی احتراز از سبب آن صنف بود و باید که
از احوال دشمنان متفحص بود و در تفتیش اخبار
ایشان مستقصی تا بر مکر و خدیعت ایشان واقف
گردد و مانند آن فرابیش گیرد و بدان بر انتقاص
ساعی آن قوم ظفر یابد و شکایت اعدا در مسامع روسا
و دیگر مردمان مقرر باید کرد تا سخن مزخرف ایشان
قبول نکنند و مکایدی که سگالند رواج نیابد
و در اقوال و افعال متهم گردند و باید که معایب
دشمنان نیک معلوم کند و بر نقیض و قطبی آن
واقف گردد و از آن جمع کند و در اثنا آن شرایط
احتیاط نگاه دارد چه نشر معایب دشمن مقتضی

فرسوذکی او بوذ بیان وعدم تاثر ازان ولیکن جون بوقت
خویش انرا اظهار کرداند کسر وقهر او حاصل آیذ واکر بعضی
ازان او را تنبیهی کند بیش از نشر تا جون داند کی بر معایب
ومثالب او وقوف یافته اند دلشکسته وضعیف رای
کردذ شاید ودرین باب تحری صدق شرط بزرکتر بوذ
جه کذب از دواعی قوت واستیلاء خصم بوذ وبر شیم وعادات
هر صنفی بایذ کی وقوف یابذ تا هر حیلتی را مقابل آن
دفع کنذ واخر موجب قلق وضجرت ایشان بوذ بهمان
معلوم کنذ کی ظفر در مضمون ان مدرج بوذ وبهترین
تدبیری درین باب آن بوذ کی خویشتن را بر اضداد
ومنازعان تقدمی حقیقی حاصل کنذ در فضایلی
کی اشتراک میان هردو جانب صورت بنذذ وسبقت
کیرذ تا هم کمال ذات او وهم وهن خصوم تقدیم
یافته باشذ ودوستی با دشمنان فرا نموذن وبا
دوستان ایشان موافقت ومخالطت کردن از
شرایط حزم وکیاست بوذ جه معرفت عورات ومزال
اقدام ومواضع عثرات ایشان بذین وجه اسان
تر دست دهذ وتلفظ بدشنام ولعنت وتعرض
اعراض دشمنان بغایت مذموم بوذ واز عقل دور
جه این افعال نفوس را واحوال ایشان مضرتی نرساند

ونفس

ونفس وذات مرتکب را فی الحال مضرت بوذ کی هم بسفاهت شبیه
نموذه باشذ وهم خصوم را مجال دراززبانی وتسلط داذه
جنین کویند کی شخصی در بیش ابو مسلم مروزی زبان
بعرض نصر سیار الوذه کرد بتصور انک ابو مسلم را
خوش آیذ وازو بسندیذه دارذ ابو مسلم روی ترش
کرد واو را ازان بعنف زجر فرموذ وکفت اکر بسبب غرضی
دستها بخون ایشان الوذه می کنیم باری در انک زبانها
باعراض ایشان الوذه کنیم جه غرض وفایده خواهذ بوذ
وجون به دشمنان آفتی رسذ کی خوذ ازان ایمن نبوذ وما ند
آن آفت را متوقع ومنتظر باشذ البته بایذ کی شماتت
ننمایذ وشاذمانی وفرح اظهار نکنذ کی دلیل بطر بوذ
وبمعنی آن شماتت هم با خوذ کرده باشذ واکر دشمن
حمایت او آیذ واز حرم او مامنی سازذ یا در جیزی کی
اقتضاء وفا وامانت کنذ اعتمادی نمایذ غدر و
مکر وخیانت استعمال نکنذ ومروت وکرم بکار دارذ
وجنان کنذ کی ملامت ومذمت بدشمن مخصوص کردذ
وحسن عهد ونیکو سیرتی او همه کس را معلوم شوذ
ودفع ضرر اعدا را سه مرتبه بوذ اول اصلاح ایشان
فی انفسهم اکر ممکن باشذ والا اصلاح ذات البین
ودوم احتراز از مخالطت ایشان بعد جوار یا سفره

دوری کی اختیار کند و سیم قهر و قمع و این آخر همه
تدبیرها باشد و با وجود شش شرط بران اقدام توان
نمود اول انکه دشمن شریر بوذ بذات خویش و
اصلاح او بهیچ طریق صورت نبندذ و دوم انک
بهیچ وجه از وجوه جرمهای خویشتن را از تعرض و تلافی
نبینند سیم انکه داند کی اگر ظفر او را بوذ زیادت
ازین که ارتکاب خواهد کرد استعمال کنذ و چهارم
انک اظهار قصد و سعی در ازالت خیرات ازو مشاهده
کرده باشذ و پنجم انک در قهر او بوذ بلیتی مانند خیانت
و غدر و مع ذلک اگر قهر او بدست دشمنی دیگر کند بهتر
و انتهاز فرصت با وجود مهلت از لوازم حزم باشد و اما
حسود را باظهار نعم و مراآت فضائل و دیگر چیزهای
کی مستدعی غیظ و ایذا او بوذ و بر رذیلتی مشتمل نه
رنجور دل و گداخته تن دارذ و از کید او احتراز کنند
و جهد نمایند در انک مردمان بر سریرت او واقف
شوند و اما معاشرت با کسانی که نه دوست باشند
و نه دشمن هم مختلف باشد و هر کسی را بذاخ مستحق
آن بوذ تلقی کردن بمصلحت نزدیکتر مثلا نفس
راوان قومی باشند کی بنصیحت همه کس تبرع نمایند
خدمت کنذ و با ایشان مخالطت کنذ و سخن ایشان

زن کسی

و سیم ... شود ... وجه در ... بوذ

بشنوذ

وبشاشت و ابتهاج بدیدار ایشان ظاهر کرداند اما
در قبول قول هر کسی مسارعت ننمایذ و بظواهر احوال
مغرور نشوذ بلکه تامل کند تا بر غرض هر کسی واقف شوذ
و حق را از باطل فرق کند بعد ازان بر وجه اصوب
بروذ و صلحا را و آن جماعتی باشند کی باصلاح ذات
البین مشغول باشند از روی تبرع مدح و ثنا گوید
و بکرامات و اصناف تبجیل مخصوص دارذ و بذیشان
تشبه نمایذ چه مذاهب ایشان نزدیک همه خلق محمود
بوذ و با سفها طلم بکار دارذ و بسفاهت ایشان
مبالات و التفات نکند تا از ایذاء او اعراض کنند
و اگر بشتم و سفه ایشان مبتلا شوذ از احقر شمرذ
و بذان توجع و تالم فرا نمایذ و بمکافات مشغول نشوذ
بلکی بسکون و ثانی اصلاح حال با مفارقت و ترک
مخالطت ایشان بتقدیم رساند و تا تواند مجالست
این صنف اختیار نکند و مجادله و مجارات ایشان
محظور شمرذ و با اهل تکبر تواضع ننمایذ بلکه بسیرت
ایشان با ایشان کار کنذ تا ازان متالم و منزجر
شوند که التکبر علی المتکبر صدقة چه تواضع
با این قوم موجب استهانت و تحقیر بوذ و دراما
نموذ متیقن شوند و بندارند کی بر همه کس واجبست

بت

خدمت و تذلل کردن و چون ضد این یابند دانند که گناه
ایشانرا بوده است و سخن که باسر تواضع و حسن سیرت
آید و با اهل فضایل اختلاط کند و از ایشان استفادت
واجب شمرد و معاونت و مساعدت ایشان بغنیمت دارد
و جهد کند تا از زمرهٔ ایشان باشد و با همسایهٔ بد
و عشیرت ناسازکار صبر کند و مدارات و مجامله
استعمال فرماید و یقین داند که ایشان بدین صابرتر
باشند و کرمان بنفس و هم برین سوال و نمط باهر که
اگر عقل اقتضا کند و حزم و کیاست اشارت بکار
دارد و در صلاح عموم خلق و صلاح خصوص خود
بقدر استطاعت می کوشد و اما زیر دستان
هم اصناف باشند متعلمانرا نیکو دارد و در احوال
طبایع و سیرتهأ ایشان نظر کند اگر مستعد انواع
علوم باشند و بسیرت خیر موسوم علم از ایشان
منع نکند و بران جعلی یا مونتی نطلبد و در
ازاحت علت ایشان کوشد و خداوندان طبایع
ردی را که تعلم از روی شره کنند تهذیب اخلاق
فرماید و بر معایب ایشان تنبیه دهد و بحسب
استعداد تکمیل کند و علمی که سبب توسل
ایشان بود باغراض فاسده از ایشان باز دارد

و بلیدانرا بر چیزی که بفهم ایشان نزدیکتر بود و بر فواید
مشتمل ترحث کند و از تضییع عمر اجتناب فرماید
و سایلانرا اگر ملح باشند از الحاح زجر کند و اجابت
التماس در توقف دارد مگر که صادق الحاجه باشند
و میان محتاج و طامع تمییز کند و طامع را از طمع
باز دارد و بمطلوب نرساند تا باشد که سبب اصلاح
او شود و محتاج را عطا دهد و با ایشان مواسات
کند و در اسباب معاش مدد دهد و مادام که
باخلالی در امور نفس و عیال مودی نبود بر ایشان
ایثار کند و ضعفا را دست گیرد و بر ایشان رحمت
نماید و مظلومانرا اعانت کند و در همه ابواب خیر نیت
راستی و پاکی کند و بخیر مطلق که منبع خیرات
و مفیض کرامات اوست تعالی و تقدس تشبه نماید
ان شاء الله تعالی

فصل هشتم

در وصایا افلاطون که کتاب بدان ختم کرده شود
چون از شرح مسایل حکمت عملی بر وجهی که در
صدر کتاب ذکر آن تقدیم یافته بود فارغ شد بم
و در استیفا ابواب آن و نقل سخن اصحاب این
صناعت قدر جهد مبذول کرد خواستیم که ختم
کتاب بر فصلی باشد از سخن افلاطون که عموم طوایف را

نافع بوذ وآن وصیتی است کی شاگرد خود ارسطاطالیس
را فرموده است می کوید معبود خویش را بشناس وحق
او نکاه دار وهمیشه با تعلیم وتعلم باش وعنایت
بطلب علم مقصور دار اهل علم را بکثرت علم امتحان
مکن بلکه اعتبار حال ایشان بتجنب از شر وفساد
کن از خدای تعالی چیزی مخواه کی نفع آن منقطع بوذ
ومتیقن باش کی همه مواهب از حضرت اوست
وازو نعمتها باقی وفوایدی کی از تو مفارقت نتواند کرد
التماس کن همیشه بیدار باش کی شرور را اسباب
بسیار است وانچ نشاید کرد بارزو مخواه وبدانک
انتقام خدای تعالی از بنده بسخط وعتاب نبوذ بلک
بتقویم وتادیب باشد بر تمنی حیاتی شایسته اقتصار
مکن تمنی موتی شایسته با ان مضاف بوذ وحیات
وموت را شایسته مشمر مکر کی وسیلت اکتساب
بر باشند بر آسایش وخواب اقدام مکن مکر بعد
از انک محاسبه نفس در سه چیز بتقدیم رسانیده
باشی یکی انک تامل کنی کی دران روز هیچ خطا از
تو واقع شده است یا نه ودیگر انک تامل کنی کی
تا هیچ خیر اکتساب کرده ی یا نه وسیم انک
هیچ عمل بتقصیر فوت کرده ی یا نه یاد کن کی چه

بوده ای در اصل وچه خواهی شد بعد از مرگ وهیچ کس را
ایذا مکن کی کارها عالم در معرض تغیر وزوال است
بدبخت انکس بوذ کی از تذکر عاقبت غافل بوذ واز
زلت باز نه ایستد سرمایه خوذ از چیزهای کی از
ذات تو خارج بوذ مساز در فعل خیر با مستحقان
انتظار سوال مدار بلک پیش از التماس افتتاح کن
حکیم مشمر کسی را کی بلذتی از لذتها عالم شادمان بوذ
یا از مصیبتی از مصایب عالم جزع کند واندهکن شوذ
همیشه یاد مرگ کن ومردکان اعتبار کیر خساست
مردم از بسیاری سخن بی فایده او بوذ واز اخبار
بی کنند چیزی کی از ان مسول نبوذ بشناس وبدانک
کسی کی در شر غیر خوذ اندیشه کند نفس او قبول شر
کرده باشد ومذهب او بر شر مشتمل شده
بارها اندیشه کن پس در قول آن پس در
فعل آن کی احوال کردانست دوست دار همه کس
باش و روز خشم مباش کی غضب بعادت تو کردد
هرکه امروز بتو محتاج بوذ از التماس حاجت او باز دا
میفکن کی تو چه دانی کی فردا چه حادث شوذ کسی را
کی چیزی گرفتار شوذ معاونت کن مکر انکس را
کی بعهد بد نهی گرفتار باشد تا سخن متخاصمان

مفهوم تو نکردذ بحکم ایشان بادرت منمای
حکیم بقول تنها مباش بلکه بقول وعمل باش که
حکمت قولی درین جهان بماند وحکمت عملی بدان جهان
رسذ وانجا بماند اگر در نیکوکاری رنجی بری رنج
بماند و فعل نیک بماند واگر از بذی لذتی یابی
لذت بماند و فعل بذ بماند ازان روز یاذ کن کی ترا
اواز دهند وازالت استماع ونطق محروم باشی
نه شنوی ونه گویی ونه یاذ توانی کرد ویقین دان که
متوجه بمکانی شذه‌ی کی آنجا نه دوست را شناسی
نه دشمن را برای انجا کی را بنقصان منسوب مگردان
وحقیقت شناس کی جایی خواهی رسید کی خداوند
کار وبنده آنجا متساوی باشند پس اینجا تکبر
مکن همیشه زاد را ساخته دار کی چه دانی که
رحیل کی خواهد بوذ وبدان کی از عطاهای خدای تعالی
هیچ چیز بهتر از حکمت نبوذ وحکیم کسی بوذ کی
فکر و قول وعمل او متساوی ومتشابه باشذ
مکافات کن نیکی و درگذار از بذی یاذگیر و حفظ
کن وفهم کن در هر وقتی کار خویش را وتفقد
حال خوذ کن واز هیچ کار انکار [illegible] بزرگ از عالم
ملالت منمای و در هیچ وقت توانی وسستی مکن

واز

واز خیرات تجاوز جایز مشمر و هیچ سیئه را در
اکتساب حسنه سرمایه مساز واز اقتنای افضل
بجهت سروری زایل اعراض مکن که از سرور دایم
اعراض کرده باشی حکمت دوست دار وسخن
حکما بشنو هوای دنیا از خوذ دور کن واز اداب
ستوذه امتناع مکن در هیچ کار پیش از وقت
آن کار مپیوند وچون بکاری مشغول باشی از روی
فهم و بصیرتی با آن کار مشغول باش توانگری
متکبر ومعجب مباش واز مصایب شکستگی و
خواری بخوذ راه مده با دوست معامله چنان
کن که بحاکم محتاج نشوی وبا دشمن معامله چنان
کن کی در حکومت ظفر ترا بوذ با هیچ کس سفاهت
مکن وتواضع با همه کس بکار دار و هیچ متواضع را
حقیر مشمر دراخ خود را معذور دار که برادر خوذ
را ملامت مکن ببطالت شاذمان مباش
وبربخت اعتماد مکن واز فعل نیک پشیمان مشو
با هیچ کس بد مکن همیشه بر ملازمت سیرت
عدل واستقامت والتزام خیرات مواظبت
کن اینست وصایا افلاطون کی خواستیم که
کتاب را بران ختم کنیم وبعد ازین سخن قطع کنیم

خداى تعالى همگنان را توفيق اكتساب خيرات
واقتنا حسنات كرامت كناد و بر طلب مرضات
خود حريص گرداناد إله اللطيف المجيب

تمام شد كتاب اخلاق ناصرى
بعون الله تعالى وحسن توفيقه
على يد العبد الضعيف ابى جعفر
على بن محمد بن احمد المودن
فى الثانى عشر من شهر صفر
ختم بالخير والظفر
سنه ستين وستماية
وكان فروغ مصنف
فى شهور سنه عرجع

[illegible]

د [illegible]

هم از صدف و هم ز [illegible] دل

ای کجی [illegible] گل

دختران [illegible] نشسته

همچو طاوس سفید در گشته

گفته کسی

از پاشنه‌ی شهر بازار

[illegible] به سنگ گشته